موبی دیک

یا

وال زال[1]

هرمان ملویل

مهرداد وحدتی دانشمند

برای ناتانیل هاوثورن

در ستایش نبوغ او.

---

[1] - سر خدا که در تتغ غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
...
شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
...
چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
...
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

https://www.cliffsnotes.com/literature/m/mobydick/critical-essays/major-symbols-in-mobydick

https://ganjoor.net/hafez/ghazal/sh375/

ریشه شناسی

(از مرحوم ناظم مسلول مدرسه ای ابتدائی)

ناظم پژمرده را - هنوز با آن بالاپوش و فکر و جسم و جان فرسوده پیش چشم دارم. همیشه گرمِ گردگیری واژه نامهها و دستور های خود، با دستمالی غریب که افسوس کنان با همه پرچم-های رنگارنگ تمام ملل شناخته شده جهان آراسته بود. شیفته گردگیریِ دستورهای کهنه بود، نوعی یادآور ملایم میرائی خویش.

"وقتی عهده دار تعلیم دیگران میشوی و نام ماهی وال در زبان مادری را به آنان میآموزی و از سر غفلت از حرف ایچ/H که تقریبا به تنهائی تمامی معنای جمله را میسازد میگذری چیزی را تعلیم می-کنی که حقیقت ندارد."-هاکلیوت

" وال/ویل/whale. ... در سوئدی و دانمارکی هووال/ HVAL. نام این حیوان از گردی/تدویر یا گردیدن/غلطیدن میآید؛ زیرا در دانمارکی/دانسک هووالته HVALT به معنای طاقدار، طاقی شکل است.

-فرهنگ وبستر

" وال/whale. ... مستقیمتر، از هلندی و آلمانی والن Wallen؛ والیانWALW-IAN/ آنگلوساکسون ، غلطیدن، مراغه کردن."

-فرهنگ ریچاردسون

کیتوس/قیطُسκήτος/KETOS//، یونانی.

چیتُسِ/CETUS، لاتین.

هول / WHOEL،آنگلوساکسون.

هووالته/ ،دانمارکی/دانسک.

وال / WAL، هلندی.

هووال/HWAL، سوئدی.

هوال/HVAL/WHALE، در ایسلندی.

ویل/WHALE، در انگلیسی.

بَلِن/بالِن/BALEINE، در فرانسه.

باینا/BALLENA، اسپانیولی.

پِکی-نئی-نوئی/PEKEE-NUEE-NUEE، در فیجیائی.

پکی-نئی-نوئی/PEKEE-NUEE-NUEE, ERROMANGOAN در آرومانگائی

گفتارها(به پایمردی وردست نایب کتابدار).

خواهید دید این وردستِ بینوای معاونِ کتابدار با چه مشقتی به تورق شتابان و ژرفکاویِ کتبِ سلسلهای درازدامن از کتابخانههای بزرگ و کتابفروشیهای عالم پرداخته به هر طریق ممکن هرگونه اشاره جسته گریخته به وال در هرسنخ کتاب اعم از دینی و دنیوی را فراهم آورده. از اینرو نباید، دست کم در همه موارد، پریشان دعاوی این گزیده گفتارها درباره وال را، هرچقدر هم که موثق باشند وَحی مُنزَلِ والشناسی شمرد. به هیچ روی چنین نیست. محتاراتِ اقوالِ کل مولفان باستان و شعرایی که در اینجا آمده تنها از آنرو ارزشمند و مفرح است که نگاهی بس اجمالی به آنچه را بسیاری از ملتها و نسلها، از جمله آنِ خودِ ما، بیپروا در مورد لویاتان گفته، اندیشیده، پنداشه و سرودهاند میسر میسازد.

پس بدرود دستیار بی نوای نایب کتابدار که شارحت من باشم. از حلقه آن بی نوا زردرویان عالمی که هرگز هیچ باده دنیوی گرمشان نکند؛ و نزد آنان حتی شریِ خام شرابِ کهنهِ مردافکن نماید و با این همه، گاه مشتاق شوی در همصحبتی زردرو بینوائی همرنگ شده اشک شوقی ریخته خاکسارانه با چشمی اشکبار و جامی تهی و غمی که در مجموع خالی از لطف نیست سخن دل فریاد کنی که ای وردستانِ نایب کتابدار درنگ! چه هرچه بیشتر بهرِ رضای عالم رنج برید اجرتان کمتر! کاش میشد پیش پایتان کاخهای همپتون و تویلری از غیر بردازم! هان اشکها فروخورید و دلها سرِ شاه دکل نشانید که یارانِ رَفته رُفته در هفت گنبد موکبتان تهنیت جبرائیل و

میکائیل و اسرافیلی ِاز درگاه راندهاند که دیرگاهی در ناز و نعمت جای خوش داشتند. اینجا تألیفِ دلهای شکسته و آنجا نوشانوشِ جامهای سرمدا!

گفتارها

"و خدا والهای عظیم آفرید."-سِفر پیدایش.

"لویاتان ردّی میگذارد که از پیاش رخشد؛ توگوئی دریای ژرف سفیدِخاکسترفام است." – سِفرایوب.

"هرآینه خداوند ماهی مهیا کرد تا یونس بلعد." – سِفر یونس.

"و در آن کشتیها روند و آن لویاتان که بجهت بازی در آن آفریدهای." – سِفر مزامیر.

"در آن روز خداوند به شمشیرِ سختِ عظیمِ محکمِ خود آن مار تیز رو لِوْیاتان را و آن مار پیچیده لِوْیاتان را سزا خواهد داد و آن اژدها را که در دریا است خواهد کشت." – سِفر اشعیا

"و هرچه به مغاک دهان این غول افتد جانور، زورَق یا سنگ ناخواسته در بلع بویناک او فرو غلطیده و در ژرفای بی پایان بطنش نابود خواهد شد." - اخلاق پلوتارک ترجمه فِیلمون هالِند.

اقیانوس هند بیشترین و بزرگترین ماهیهای دنیا را پرورش می دهد: از جمله وال ها و گردابهائی موسوم به بالِن که طول بدنشان به درازای زمینی چهار جریبی است." - تاریخ جهان، مشهور به تاریخی طبیعی پلینی، ترجمه فِیلمون هالِند.

هنوز دو روز تمام از سفرمان نگذشته بود که نزدیک برآمدن آفتاب کثیری از والها و دیگر غولهای دریا پدیدار شدند. در میان والها یکی عظیم بود... و همین گشوده دهان و موج افکن گرداگرد خویش در حالی که آبِ پیشِ رو کف آلود می ساخت عزمِ ما کرد". – ترجمه ویلیام توک از "قصه واقعی" لوسین سمیساطی.

"یک هدف سفرش به این کشور هم صید فَظّ/مُرس بود که دندانش عاجی است گرانبها و شماری از آن بهر شاه آورد... بهترین والها در کشور خودش صید میشد و طول برخی به پنجاه یارد میرسید. گفت از شش تنی بوده که دو روز شصت وال کشتهاند." – تقریر اُدِر یا اُکتِر تحریر آلفرد شاه 890 م.

"و در حالی که هر چیز دیگر، چه حیوان چه کشتی وارد مهیب دریای دهان هائل این غول (وال) گردد درجا ناپدید و بلعیده شود، گاو ماهی سیاه در امن و امان در آن آرامد." – میشل دو مونتین - دفاع از ریمون سِبو.

"الفرار، الفرار، لعنت بر من اگر همان لویاتانی نباشد که پیامبر شریف موسی در حیات ایوب صبّار آورده." – رابله.

"جگر این وال قدرِ بار دو گردون بود."- سالنامه استو.

"لویاتان عظیم که دریاها را چون دیگی جوشان کند." – روایت لرد بیکن از مزامیر.

"درباره تنه کوه پیکر وال یا نهنگ قاتل اطلاعات متقنی به ما نرسیده. بسیار فربه می شوند تا بدان پایه که از یک وال مقادیر باور نکردنی روغن گیرند." – همو. "تاریخ مرگ و زندگی."

"برای اورام داخلی برتر از عنبر چیزی نیست." – شاه هنری

"بسیار شبیه به وال."- هاملت.

[زخمی] "که حذاقت هیچ پزشک درمانش نیارست مگر بازگشت به آن زخم زننده که با نیزه شیطانی سینه اش شکافته دردی چنین بی امانش داده بود.

چونان وال زخمی که خود را از میان دریا به خشکی اندازد." – ملکه پریان.

"به عظمت والها که حتی حرکت آرام آن کوه پیکران در صلح و سلم هم میتواند خروش اقیانوس به جوش رساند." - سر ویلیام داوِنانت. دیباچه گاندیبرت.

"بسا که اشخاص بحق در ماهیت عنبر شک کنند چرا که حکیم هوسمانوس در فرهنگ حاصل سی سال از عمر گرانمایه خویش بروشنی گوید، ندانم چیست. – سر تامس براون در باره عنبر و نهنگ عنبر. نک. خطاهای مبتذل او.

"بسان تالوس اسپنسر و گرز امروزیناش

تهدید تخریب است با آن گران دُماش.

...

نیزه هاشان را که در پهلویش تثبیت شده با خود دارد و نمایان بر پشتش باغچهای از زوبین ها." - نبرد جزایر سامر، والر.

"آن لویاتان کبیر که مملکت یا کشور گویند (در لاتین سیوتاس) به صناعت ساخته شود و همانا انسانی مصنوع را ماند." –جمله آغازین لویاتان تامس هابز.

"مانسولی نادان چنان نجویده قورت داد که گوئی خمسی در کام وال است." – سیر و سلوک زائر.

"آن جانور دریائی

لویاتان، که خداوند از همه دیگر مخلوقانش بزرگتر آفرید تا در دریاها شنا کند." – بهشت گمشده.

- "آنک لویاتان،

عظیم ترین موجود زنده در اعماق دریا در شنا یا خواب خود را همچون دماغهای می گستراند، چونان زمینی روان که دریا را از آب-شُش مکیده و در بازدم فواره زند."- همان.

"والهای عظیم که در دریای آب شنا میکنند و دریائی از روغن در اندرونشان شناور است." فولر، مومن و ملحد.

"لویاتان عظیم مترصد صید

چسبیده به پشت دماغه جای گیرد

و گمگشته بچه ماهیها میان آروارههایش

هیچ بختی جز فرو شدن ندارند." – سال معجزه ها، درایدن.

"تا پیکر وال چسبیده به پاشنه کشتی شناور است سر از تنش برداشته با زورَق تا حد امکان نزدیک ساحل می کشند اما در عمق دوازده سیزده پائی به گِل نشیند." – ده سفر تامس اج به اسپیتزبرگن، در پورچِس.

"در راه بسی نهنگ دیدند که در اقیانوس سیر و گشت زده لاقیدانه آب را از مجاری و منافذی که طبیعت در شانه هاشان قرار داده فواره میزدند." - سفرهای آسیا و آفریقای سِر تامس هربرت. مجموعه جان هریس.

"در اینجا به چنان خیل عظیمی از نهنگ برخوردند که بناچار با احتیاط فراوان پیش رفتند مبادا کشتی زیرشان گیرد." – ششمین سفر دور دنیای شاوتن.

"با برخاستن باد شمال غربی در **کشتی یونس در شکم وال** از اِلب ، بادبان کشیدیم...بعضی گویند وال دهان گشودن نیارست که افسانهای بیش نیست. بارها فراز دکل روند تا وال بینند زیرا یک دوکات حق الزحمه نخستین کسی است که والی یابد ... گفتند نزدیک شتلند والی گرفته بودند با بیش از یک بشکه شاه ماهی در شکم ...یکی از زوبین اندازان گفت یکبار در اسپیتزبرگن والی یکسره زال گرفتند." – سفری به گرین لند، 1671 م.، مجموعه جان هریس.

"چند وال به این ساحل (فایف) آمدهاند. بسال 1652 والی بی دندان به طول هشتاد پا به ساحل آمد (که گفته شد) سوای روغن فراوان پنج هاندِردویت صفحه شانهای بدست داد و آروارههایش را دروازه باغ پیتفرن کرده اند." – فایف و کینروس سیبالد.

"با خود قرار گذاشتهام ببینم توان کشتن این نهنگ عنبر را دارم زیرا هیچگاه نشنیده ام کسی چنین نهنگی کشته باشد، بسکه فِرز و شَرزه است." –نامه ریچارد استراتفورد از برمودا، ***PHIL. TRANS. A.D. 1668*** **[کذا در متن! هیچ مرجعی یافت نشد].**

"والهای دریا گوش بفرمان خدا." کتاب درسی قرائت ابتدائی نیوانگلند.

"همچنین کثیری وال های عظیم دیدیم که تا بدان پایه که میتوان گفت شمار والهای دریاهای جنوب صد برابر والهای دریاهایِ شمال کشور ماست." – سفرِ دور دنیای ناخدا کولی، 1729 م.

"و وال غالبا چنان گَنده نَفَس است که مشاعر مختل کند." – سفر جنوب امریکا، فرانسیسکو دِ لوبِا.

"امر خطیر حفاظت از زیردامنی را

به پنجاه گزیده پریِ برجسته سپاریم

بسا موارد که حصار هفت لا هم چاره ساز نبوده

هرچند زره وار تنگاتنگ و جوشن گون با دنده نهنگ." هتک ُطرِّه،.

"در قیاسِ سترگی ناچیزند جانورانِ خشکی برابر آنها که در اعماق دریاها زیند. بیگمان وال کلانترینِ آفریدگان است." – گلداسمیت، تاریخ طبیعی.

"گر قصه خُرد ماهیان نویسی بکوش وال سان دَم زنند." [توصیه] گلداسمیت به جانسون.

"بعد از ظهر چیزی دیدیم که گمان میرفت صخره باشد و نهنگی از کار درآمد که برخی آسیائیها کشته به ساحل میکشیدند. گوئی می کوشند پشت وال پنهان شوند تا از دید ما پنهان مانند." – سفرهای کوک.

"کمتر خطر حمله به والهای بزرگتر میکنند. از برخی نهنگها بشدت میترسند و در زورَقهاشان سرگین، سنگ آهک، چوبِ سرو کوهی و برخی اقلام مشابه دیگر حمل میکنند تا آنها را ترسانده نگذارند زیاد نزدیک شوند." – نامههای اونو فون ترویل در مورد سفر بنکس و سولاندر به آیسلند در سال 1772.

"نهنگ عنبری که نانتوکتی ها یافتند جانوری است شرزه و پر جنب و جوش که گرفتنش مستلزم مهارت و شجاعت صیاد است." - عریضه تامس جفرسون در مورد وال به وزیر فرانسه در 1778.

"و استدعا دارم عالیجناب بفرمایند چه چیز در جهان با آن برابر است؟" – اشاره ادموند برک به صید نهنگ نانتوکت در پارلمان انگلستان."

"اسپانیا- والی عظیم به سواحل اروپا افکنده شد." –ادموند برک. (جائی).

"بخش دهم درآمد عادی شاه که گفته میشود بخاطر پاسداری و حفاظت دریاها در برابر راهزنان و دریازنان به وی تعلق میگیرد حق موسوم به ماهی سلطنتی است که همانا عبارت است حصه او از وال و ماهی خاویار. تمامی این ماهیان چه به ساحل افتند یا نزدیک ساحل صید شوند از آنِ شاهند." – بلاکستون.

"دیری نمیکشد که خدمه کشتار از سر گیرند:

رادموند به دقت فولاد خاردار بالاسر گرفته و هر نوبت فرود آورد" – کشتی شکستگی، فالکونر.

"سقفها، گنبدها و برجهای رخشان

در نور خمپارههای پرتابی به آسمان

تا دمی آذر از گنبد فلک آویزند

آب نیز هم چشم آسمان

از روزن وال به آسمان جهد

نمایش سرورِ خشن خویش را." کاوپر، چامه دیدار ملکه از لندن.

"با یک ضربه ده تا پانزده گالن خون با سرعت فراوان فواره زند." – شرح جان هانتر از قصابی وال (والی کوچک).

"آئورت وال از شاه لوله آبرسانی پل لندن قطورتر است و سرعت و شدت آبش در قیاس با خونی که که از قلب وال فواره زند کمتر." – از یزدان شناسی پیلی.

"وال پستانداری است فاقد پاهای خلفی." –بارون کوویه.

"در 40 درجه جنوبی نهنگ عنبر رویت شد اما تا اول ماه می چیزی نگرفتیم زیرا در سطح دریا مالامالِ نهنگ بود." –کولنِت، سفر به قصد توسعه صید نهنگ عنبر.

"در عنصر آزاد زیر پایم شنا میکردند،

ماهیانی از همه رنگ و شکل و صنف به شکلی وصف ناپذیر که دریانوردان هیچگاه ندیده بودند

در شیرجه، بازی، تعقیبوگریز و نبرد لاقیدانه تاب میخوردند؛

از لویاتان مهیب گرفته تا میلیونها ماهی که حشره وار در هر موج حرکت میکردند،

در خیلهائی عظیم که چونان جزایری شناور

با هدایت غریزهای مرموز در آن پهنه وحشی و بی نشان حرکت میکردند،

هرچند از همه سو دشمنانی پرخور، وال و کوسه و غول های دریا با شمشیر، اره، شاخهای پیچ در پیچ یا نیشهای قلابدارِ کله یا آرواره خود بدانها حمله میکردند."- مونتگُمری، سرود عالم پیش از طوفان نوح.

"اِیو! تسبیح گوی! اِیو! بخوان.

در نعت سرورِ کشورِ ماهیان

نهنگی زورمندتر از او در پهنه اطلس نیست،

و هیچ ماهی فربهتر از او گرد دریای قطبی نَفیریده."- از چامه پیروزی وال چارلز لمب.

"در سال 1690 گروهی سر تپهای بلند به تماشای والهائی ایستاده بودند که فواره زنان بازی میکردند و در آن وقت بود که یکی از آن جمعیت در اشاره به دریا گفت آنجا چمنزارِ سبز و خرمی است که نبیرههای ما برای کسب معاش بدان خواهند رفت."-تاریخ نانتوکت، اوبد میسی.

"کلبه ای برای سوزان و خود ساخته با افراخت استخوانهای فک نهنگ طاقی به سبک گوتیک برافراشتم." –هاوثورن، قصه های دوبار گفته شده.

"زن آمده بود سفارش ساخت یادبودی برای نخستین عشق خود دهد که بیش از چهل سال پیش والی در اقیانوس آرام کشته بودش." –همان.

"تام پاسخ داد، خیر قربان این هونهنگ است". "فوارهاش را دیدم. جفتی فواره زد به دلفریبی توسهای که هر نصرانی آرزویِ دیدنش دارد. براستی که انباری است از روغن!" – راهنما، کوپر.

"روزنامهها را آوردند و در **برلین گَزت** خواندیم در آنجا والها را روی صحنه معرفی کردهاند." گفتگوهای اِکِرمان با گوته.

" خدای من! آقای چیس چه شده؟" پاسخ دادم وال خُردمان کرد." –"روایت غرق کشتی والگیری اِسِکس نانتوکت که نهنگ عنبر بزرگی در اقیانوس آرام بدان کوبید و سرانجام غرق شد." نگارش اُون چیس نانتوکتی نایب اول کشتی مذکور. نیویورک، 1821.

"شبی ملاحی میان طنابهای حائل دکل نشسته بود

و نسیم، سبکبال در ترنم

همراه پرتو ضعیف ماه، گه رخشان و گاه تیره

گوئی در پی والی فیران به دریا

فسفر رخشد." –الیزابت اوک اسمیت.

"طول طنابی که از زورَقهای درگیر صید این تک وال کشیده شد سر به 10.440یارد، حدود شش میل میزد...

گاه وال دم عظیم خود بیرون از آب تکان میدهد و صدای شلاق وارش تا سه چهار میل دور تر بگوش رسد." –اسکورزبی

"نهنگ عنبر شرزه از درد حملات تازه چند غلط زند؛ سر سُتُرگ خود بالا برد و با آروارههائی فراخگشوده به هرچه در اطراف بیند ضربه زند، با سر به زورَق ها کوبد تا شتابان به جلو پرتاب و گاه بکلی نابود شوند... شگفتا که از بررسی حیوانی چون نهنگ عنبر با عاداتی چنین جالب و ارزش تجاری چنین والا یکسره غفلت شده و کمترین کنجکاوی را میان این همه ناظران و بسیاری افراد قابل بر انگیخته؛ کسانی که در سالهای اخیر بیشترین و راحتترین فرصت مطالعه رفتارهایش را داشتهاند."- تاریخ نهنگ عنبر تامس بیل، 1839.

"کاشالو" (نهنگ عنبر، حوت) "نه تنها با داشتن اسلحه مهیب در سر و دم خویش مجهز تر از هونهنگ یا وال گروئنلندی است بلکه

غالبا تمایل خود به استفاده تهاجمی از آن را به شیوه ای استادانه و همزمان شریرانه نشان میدهد و از همینرو حمله به آن خطرناکتر از نبرد با هر گونه دیگر از قبیله والها باشد." - سفر والگیری دور دنیا، فردریک دبل بِنِت، 1840.

"13 اکتبر از فراز دکل فریاد آمد "آنجا فواره میزند."

"کاپیتان پرسید "فاصله؟"

"سه درجه مخالف جهت باد قربان."

"سکان را بچرخان بالا! ثابت نگاه دار!"

"ثابت، قربان."

"آهای نوک دکل! حالا هم نهنگه رو میبینی؟"

"بله بله قربان! گروهی نهنگ عنبر! آنجا فواره میزند! آنجا از آب بیرون میجهد!"

"علامت بده! هر بار علامت بده!"

"بله بله قربان! آنجا فواره میزند! آنجا-جا-جا فواره میزند-می زن-ن-ن-ند!"

"فاصله؟"

"دو میل و نیم."

"ای صاعقه! به این نزدیکی! همه ملاحان را خبر کن!" - شرح جان راس براون از یک سفر والگیری، 1846.

"کشتی والگیریِ گلوب که اعمال دهشتناکی که قصد شرحشان را داریم در آن روی داد از جزیره نانتوکت بود." – روایت شورش گلوب از لی و هوسی که از آن حادثه جان بدر بردند، 1828 م

"یکبار وقتی والی که زخمی کرده بود تعقیبش کرد مدتی کوشید با زوبین حمله را دفع کند اما سرانجام آن دیو شرزه به زورَق زد و او و رفقایش تنها از آنرو جان بدر بردند که وقتی حمله را ناگزیر

دیدند در آب پریدند." –روزنامه خاطرات سفرهای برّی و بحری تایرمن و بنت.

آقای وبستر: "خود نانتوکت بخشی بسیار جالب و منحصر بفرد از منافع ملی است، با حدود هشت نه هزار صیاد که روزگار به دریا گذراند و با دلیرانه ترین سخت کوشی پایدار سالانه بر ثروت ملی فزایند." – گزارشِ دَنِیل وبستر در سنای امریکا در درخواست احداث موج شکنی برای نانتوکت، 1828.

"وال یکراست رویش افتاد و بسا که درجا کشته باشدش." – وال و والگیران، یا ماجراهای والگیر و سرگذشت وال، تألیف در سفر بازگشت کشتی والگیری کمودور پِرِبل. پدر روحانی هنری تی. چیور.

ساموئل پاسخ داد "گر حتی یک لحظه اون صدای لعنتیات در آد می- فرستمت به درک." - زندگی ساموئل کامستاک (شورشی) نگارش برادرش ویلیام کامستاک. روایت دیگری از شورش کشتی والگیریِ گلوب.

"گرچه هدف اصلی سفرهای هلندیان و انگلیسیان به اقیانوس شمالگان، امکانسنجی یافتن گذرگاهی به هند، برآورده نشد محل- های تجمع والها را یافتند." – فرهنگِ تجاری مک کولاک.

"این امور دوسویهاند؛ توپ در بازگشت به زمین میخورد تا دوباره به جلو پرد؛ حالا که محل تجمع والها معلوم شده بنظر میرسد والگیران تصادفا به سرنخ های تازه ای بسوی همان گذرگاه مرموز شمال غربی رسیده باشند." - ازچیزی منتشر نشده.

"محال است در اقیانوس به کشتی والگیریِ برخورید و از ظاهر کوچکاش حیرت نکنید. این نوع کشتیها با بادبادنهائی به نسبت

جمع شده و دیده بانهایی سر دکل که حریصانه پهنه وسیع اطراف خویش را رصد می کنند حال و هوائی بکلی متفاوت با کشتیهای سفر عادی دارند." –جریانات آبی و والگیری. سفر اکتشافی ایالات متحده 1838–1842.

"احتمالا عابران حومه لندن و جاهای دیگر یاد دارند منظره سترگ استخوانهای خمیده راست افراخته بهر ساخت طاق دروازه ها یا مدخل شاه نشینها را و اینکه احتمالا شنیده بودند دنده وال اند." – قصه های مسافر والگیر در اقیانوس شمالگان .

"تا زورَقها از تعقیب نهنگها باز نگشتند سفیدها درنیافتند کشتی شان به تصرف وحشیانی در آمده که بعنوان خدمه به آنان پیوسته بودند." –خبر تصرف و بازپس گیری کشتی وال گیری هوبوماک در روزنامه.

"همه خوب می دانند انگشت شمارند خدمه کشتی های والگیری (امریکائی) که با همان کشتی که رفتند برگردند." –سفر با کشتی وال گیری.

"ناگهان توده ای عظیم از از آب بیرون زده راست قامت افراشت. خودِ وال بود" –میریام کافین یا وال گیر.

"بیگمان وال نیزه خورده؛ اما تصور کن چگونه توان تنها با بستن طنابی به انتهای دم از پس کره زورمند رام نشده ای بر آمد." – فصلی در وال گیری، مجموعه ای از داستان های مجلات.

"یکبار جفتی از این غولها (والها) را دیدم که احتمالا نر و لاس بودند و در فاصله یک سنگ انداز از ساحل (سرزمین آتش) که غانی با شاخه هایش بر آن سایه افکنده بود آرام پی هم شنا می کردند." – سفر دریائی یک طبیعتشناس، داروین.

نایب ناخدا که با یک گردش سر آروارههای گشوده نهنگ عنبری بس کلان به سمت دماغه زورَق را دید که آنرا به نابودی آنی تهدید می کند فریاد کشید"همه بجُنبید!"، "برای نجات جانتان، همه بجُنبید!" – وارتون وال کُش

"پس شاد باشید فرزندان و بی هراس،

وقتی زوبین انداز دلیر به وال می زند." – چامه نانتوکت.

"وه وه ای نادره وال کهن در قلب باد و طوفان،

که هماره در خانه ات اقیانوس، جائی که حق با قوی است

غولی غالب خواهی ماند و خداوندِریای بیکران." – سرود وال.

فصل اول

اشباح شوم

اسماعیلم خوانید. چند سال پیش (مهم نیست دقیقا چند سال) در حالی که کم پول یا بی پول بودم و هیچ چیز خاصی در ساحل نبود که به شوقم آرد با خود گفتم مدتی دریانوردی کرده بخش دریائی جهان را ببینم. این شیوهام برای دفع سودا و تنظیم گردش خون است. هروقت حس می کنم تلخ کامم، هروقت هوای روحم همچون ماه نوامبر بارانی و مرطوب است؛ هروقت ببینم ناخواسته جلوی انبار های تابوت درنگ می کنم، و به هر تشییعی بر می خورم به انتهای صف مشایعین می پیوندم، و بویژه در مواقعی که افسردگی چنان بر من چیره میشود که اصول اخلاقی قوی باید تا مانع شود با قصد قبلی به خیابان رفته عمدا با مردم نزاع کنم می بینم وقت آن است هر چه زود تر به دریا زنم. این است جایگزین من برای پیشتو و گلوله. کاتو با جلوهای فلسفی خود را روی شمشیرش میاندازد و من بی سر و صدا سوار کشتی میشوم و هیچ شگفتی در این نیست. همه مردان، گر بدانند، صرفنظر از جایگاهی که دارند، گهگاه احساسی قریب به آنچه نسبت به اقیانوس دارم در خود می پرورند.

آنَک شهر جزیرهای مانهاتوز محاط در کمربندی از اسکلهها، همچون جزایر هند [غربی] در محاصره صخرههای مرجانی- که تجارت دریائی همچون امواج در میانش گرفته. همه خیابانها، چپ یا راست، به دریا می رسد. نهایتِ مرکز شهر بَتِری است، جائی که آن موجشکن رفیع با موجها شسته و با بادهای خوشی که چند ساعت پیش خشکی در دیدشان نبود خنک می شود. خیل مردمی نگر که به نظاره آب ایستادهاند.

عصر شنبهای آرام گشتی گِرد شهر زن. از کورلیرز هوک به کونتیس اسلیپ، و از آنجا از طریق وایتهال به سمت شمال. چه می بینی؟ نظاره گران اقیانوس که چون نگهبانانی خاموش گرداگرِ شهر مستقر شده اند، هزاران انسان میخکوبِ خیالاندیشی اقیانوسی. برخی تکیه داده به تیرهای چوبی و بعضی نشسته سرِ اسکله؛ شماری از فراز نرده دماغه کشتیهای چینی و گروهی از بالای بادبانبندی کشتیها، تو گوئی مایلند چشمچرانی دریا کنند. اما اینان همه مردان خشکی اند که روزهای هفته را به توفالکوبی و گچکاری گذرانده یا پشت پیشخوانها، میز کار یا تحریر بودهاند. پس علت چیست؟ مرغزارها ناپدید شده اند؟ اینجا چه می کنند؟

اما بنگرید! فوجهای بیشتری از راه رسیده یکراست سوی آب میروند تو گوئی قصد شیرجه دارند. شگفتا! هیچ چیز جز رسیدن به آخرین حد خشکی راضی شان نمی کند؛ هرزهگردی در سایه-سار دور از بادِ انبارهای آنجا کفاف نکند. نه. باید تا حدی که بدون افتادن در آب میسر است بدان نزدیک شوند. و چندین میل، در واقع چندین فرسنگ از این نظاره کنندگان آب صف بستهاند. گرچه همه این خشکینشینان از نقاطی دور از دریا، از کوی و برزن، خیابان های کوچک و بزرگ، شمال و شرق و جنوب و غرب میآیند اینجا بهم پیوندند. به من بگوئید آیا خاصیت مغناطیسی عقربه قطبنمای آن همه کشتی است که جذب ساحلشان کند؟

دودیگر. فرض کن بیرون شهر در ارتفاعاتی باشی که دریاچه-هائی دارد. هر مسیری که پسندی پیش گیر و از هر ده مرتبه نُه بار به درهای میرسی کنارِ کولاب نهری. سِحری در آب است. بگذار گیج ترین افراد در ژرف ترین رویاهای خود غرق شود-بر پایش کن و راهش انداز و قطعا سوی آبت بَرَد، گر آبی در آن سرزمین باشد. گر اتفاق را در صحرای بزرگ امریکا لب تشنه شدی و استاد مابعد الطبیعه در کاروان بود این آزمایش را انجام بده. آری، همانطور که همه می دانند آب و مراقبه پیوند ابدی دارند.

اما یک نقاش داریم. می خواهد رویائی ترین، پُرسایهترین، آرام ترین، تعالی بخش ترین منظره خیالپرورانه در کل دره رود ساکو را بکشد. مهم ترین اجزائی که در این پرده کار گیرد کدامند؟ آنجا درختانش قرار دارند، هریک با تنهای تهی، تو گوئی با راهبی یا مصلوبی در دل؛ و اینجا مرغزارش آرمیده و آنجا رمه اش غنوده؛ و از دودکش کلبه آن طرف دودی مخمور برآید. در دل جنگلِ دور

راهی است پیچدرپیچ و گیجکننده که به خطالرأسهای متداخل کوهـ-های غوطهور در نیلی تیهها منتهی میشوند. اما این پرده با همه سحرانگیزی، با اینکه این درخت کاج فغان خویش چون برگ درختان بر سر این شبان ریزد همه بیهوده است مگر اینکه شبان را چشم دوخته به نهر جادوئی مقابلش نمایش داده باشد. در ماه ژوئن به مرغزارها رو وقتی که فرسنگها فرسنگ تا زانو در میان سوسنهای بلند به سختی راه می روی کدام افسون را کم دارد؟- آب- در آنجا یک قطره آب هم نیست! گر نیاگارا آبشاری از ماسه بود حاضر می شدی برای دیدنش هزاران مایل سفر کنی؟ چرا ***شاعر تنگدست تنسی*** به محض دریافت غیر مترقبه دو مشت نقره در اندیشه می شود بهتر است بالاپوشی را بخرد که متأسفانه سخت بدان نیاز دارد یا پول خود صرف سفر پیاده به ساحل راک اوی کند؟ چگونه است که تقریبا همه پسرهای تندرست قوی که روحی سالم و نیرومند دارند در مقطعی هوای رفتن دریا کنند؟ چرا وقتی به نخستین سفر دریائی رفتید و اول بار که گفتند خود و کشتیتان دیگر از خشکی دیده نمی شوید به چنان اهتزازی عارفانه فتادید؟ چرا ایرانیان باستان دریا را مقدس میشمردند؟ از چه رو یونانیان ب خدائی جداگانه اش داده برادر ژوپیترش ساختند؟ بیگمان این همه را معناست. ژرفتر از این قصه نارسیسوس که چون نیارست تصویر نرم آزاردهنده چشمه را دریابد به آب زد و جان باخت. اما همین تصویر را خود ما هم در رودها و اقیانوس ها بینیم. تصویرِ سرابِ نادریاب زندگی و کلید فهم کل آن.

درواقع منظور از اینکه عادت دارم هروقت چشمانم رو به تاری می رود و آغاز افراط در توجه به شُشها کنم به دریا زنم منظور بحرپیمائی در جایگاه مسافر نیست. زیرا سفر دریائی را چنتهای باید و تهی چنته نه لتّهای بیش. از این گذشته به مسافر دریازده-کجخلق-بیخوابِ شبانه- شده رویهمرفته خیلی خوش نمی گذرد؛- نه، هیچگاه بعنوان مسافر نمیروم و گرچه کم دریانوردی نیستم هیچگاه بعنوان دریاسالار و ناخدا یا آشپز هم سفر نمی کنم. شکوه و منزلت این مناصب ارزانی دوستداران. به سهم خود از کارهایِ تمامی مشقات، رنج ها و محنت های محترم و آبرومندانه، هرچه باشد، متنفرم. همین بس که شهریار خود باشم بدون مسئولیت کشتی، بارک، بریگ، شونر و جز آن. اما در مورد سفر در جایگاه آشپز،-گرچه اذعان دارم این کار را فخری چشمگیر است و آشپز در کشتی نوعی صاحب منصب- به هر ترتیب طوری شده که هیچگاه فکرِ بریان کردن ماکیانی را به مخیله خود راه

ندادهام؛-هرچند وقتی بریان شده یکنواخت کره مالیده شده و درست نمک فلفل زده شده باشد هیچکس با احترام تر از من، البت نه در حد تقدیس، از ماکیان بریان نخواهد گفت. از عشق بت-پرستانه مصریان باستان به ابو منجل کباب و اسب آبی بریان است که مومیائیهای این موجودات را در تنورستانهای عظیمشان، اهرام، می بینید.

نه، وقتی دریا میروم در جایگاه جاشوی ساده است، درست جلوی دکل یکراست سرازیرِ خوابگاه جاشوان زیر سینهگاه میشوم یا عازم نوک شاهدکل. درست که چپ و راست فرمانم داه و وادارم می کنند چون ملخ در مرغزار تابستان از این دکل به آن یکی وَرجَهَم. و در آغاز بس ناخوشایند است. این امر و نهی زخمه بر عزت است بویژه وقتی از خاندان قدیمی و ریشهدار کشور چون ون رَنسلیِر، رَندالف یا هاردیکانیوتس باشی. و از همه مهمتر اینکه درست پیش از دستآغشتن به قیر در مقام مدیر مدرسه روستائی فرمان رانده تنومند ترین پسرها را واداشته باشی هیبتات نهند. بیگمان این استحاله از مدیر مدرسه به ملاح نه کاری است خرد و مستلزم رسیدن به لُبِّ لباب فلسفه سنکا و دیگر رواقیون تا توانی خندان تاب آری. اما حتی این هم در گذر زمان از میان خیزد.

چه شود گر آن ناخدای عبوس بدقِلِق فرمانم دهد جاروئی گرفته سراسر عرشه روبم؟ این تنازل شأن در ترازوی کتاب مقدس به چه ارزد؟ گمان بری اطاعتِ درجا، دربست و محترمانه فرمان آن ناخدای عبوس بدقِلِق در آن مورد خاص از ارج و قربم نزد فرشته مقرب جبرئیل کاهد؟ بگوئید تا بدانم کدامین کس برده نیست؟ خوب، پس گرچه ناخداهای پیر چپ و راست فرمانم دهند، با آن همه سقلمه و مشت، رضایم در اینکه دانم اشکالی در این نیست و به طرق مختلف ولی مشابه - زمینی یا آسمانی- خدمت همه رسیده اند و از این طریق سقلمه جهانگیر دست به دست به همگان می رسد و آحاد مردم باید شانههای یکدیگر مالیده خشنود باشند.

سهدیگر، ازآنرو بعنوان جاشو به دریا می روم که پرداخت اجرت زحماتم برایشان منطقی شود در حالی که نشنیدهام هیچگاه پشیزی به مسافری پرداخته باشند. برعکس این مسافرانند که باید پرداخت کنند. و بین پرداخت و دریافت یک دنیا فرق است. احتمالا عمل پرداخت ناخوشایند ترین بلائی است که آن دو دزد باغ

سرمان آورده اند. **پرداخت پول به شخص**،- چه چیز قابل مقایسه با آن است! نظر به اینکه بِجِد معتقدیم پول عامل تمامی شرور عالم است و پولدار را به هیچ روی راهی به بهشت نیست کار محترمانهای که شخص بابتش پول می گیرد حیرتآور است. دریغ که با چه شادمانی تن به تباهی سپاریم!

ختم کلام اینکه، بخاطر هوای پاک سینهگاه و ممارستی مفید همیشه بعنوان جاشو به دریا روم. زیرا برسم دنیا بادهای مخالف بسی بیش از بادهائی مساعد است (البت در صورتی که هیچگاه بند فیثاغورس پشت گوش نیندازید) و از همین رو بیشتر هوائی که دریاسالار روی عرشه عقبی استشاق می کند هوای دست دوم جاشوان مستقر در سینهگاه کشتی است. فکر می کند نخستین کسی است که هوای تازه استنشاق می کند در حالیکه چنین نیست. به همین ترتیب عوامند که در بسیاری امور رهبران خود را هدایت می کنند در عین اینکه رهبران چنین گمانی ندارند. اما اینکه منی که چندین بار بعنوان جاشوی کشتی تجاری هوای دریا را استنشاق کرده بودم از چه روی فکر سفر با کشتی والگیری بسرم زد؛ این باید کار مامور مخفی الهگان تقدیر باشد که پیوسته مرا زیر نظر داشته پنهانی تعقیبم کند و به شکلی توضیح ناپذیر بر من تأثیر گذارد-اوست که می تواند بهتر از هر کس دیگر علت را توضیح دهد. و بیگمان رفتنم به این سفر والگیری بخشی از برنامه کلان مشیت الهی را تشکیل میداد که از مدت ها پیش تنظیم شده بود. این سفر به شکل نوعی میان پرده و تکنوازی کوتاه میان اجراهای بزرگ اتفاق افتاد. گمانم اعلان برنامه نمایش چیزی مانند این بوده:

"مبارزه بزرگ انتخاب ریاست جمهوری امریکا"

"سفر والگیری اسماعیل نامی"

"جنگ خونین در افغانستان."

گرچه نمی توانم بگویم دقیقا چرا آن صحنه گردانها، الهگان تقدیر، مرا برای این نقش کم مقدار در سفر والگیری برگزیدند در حالی که نقش های باشکوه تراژدی های عالی و نقش های کوتاه و آسان در کمدی های آقامنشانه و نقش های بذلهگویانه نمایش های فکاهی به دیگران داده شد-هرچند نمی توانم علت دقیق را بگویم اینک که مجموعه شرایط را بخاطر می آورم بنظرم می توانم

مختصر نگاهی بیاندازم به انگیزه ها و محرک هائی که محم که ایفا کردم، سوای اینکه با اینخیال خام فریبم دادند که انتخابی زاده اراده آزاد و قضاوت عادلانه و بری از تبعیضِ خودم است.

مهمتراز همه فکر خود وال سُتُرگ بکلی ذهنم را اشغال کرده بود. چنین غول مهیب و مرموز تمام کنجکاوم می کرد. دلیل بعدی خروشان دریاهای دوری که تنه جزیرهگون خود در آنها سیر میداد؛ خطرات بینام و وصفناپذیر وال؛ اینها و تمام شگفتی های هزاران دیدنی و شنیدنی موجود در پاتاگونیا کمک کرد به این آرزو میل کنم. شاید اینگونه امور محرک دیگران نباشد اما همیشه در عذابِ خارخار چیزهای دورم. عاشق سیر دریاهای ممنوعه و فرود در سواحل بدوی. بدور از نادیدن خوبیها بسرعت رذلها را تشخیص می دهم و با این همه- گر بگذارندم- با آنها هم محشور خواهم ماندچرا که خیرالامور دوستی با تمام سکنه هر آنجائی است که منزل کنی.

بدین دلائل پذیرای سفر والگیری شدم؛ کلان دریچههای سیلبند عالم عجائب باز شد و در پی افکار دیوانهواری که بدین هدف متمایلم کرد صفهای بی پایان نهنگها دو به دو در اعماق روحم شناور شدند و در میان این همه شبحی بُرنُس پوش چونان تلی از برف سر به فلک کشیده.

فصل دوم

تمچه

یکی دو پیرهن درون تمچه کهنه تپانده زیر بغل زده عازم دماغه هورن و اقیانوس آرام شدم. نیک شهرِ مانهاتوز را پشت سر گذاشته سرِ وقت به نیوبدفورد رسیدم. شنبه شبی در دسامبر. با افسوس فراوان دریافتم پَکت کوچکی که به نانتوکت می رود پیش از رسیدنم بادبان کشیده و تا روز دوشنبه هیچ راه دیگری برای رفتن بدانجا نیست.

گرچه بیشتر داوطلبان جوانِ رنجها و مکافات های والگیری در همین نیوبدفورد بیتوته میکنند تا از آنجا لنگر کشند باید بگویم من یکی چنین فکری بسر نداشتم. زیرا عزم جزم کرده بودم جز با کشتی ناتوکتی نروم زیرا چیزی فاخر و سرزنده در باره آن نامی جزیره دیرین هست که به شکلی اعجاب برانگیز شادم کند. ازاین- گذشته گرچه اخیرا نیوبدفورد تدریجاً کسب و کار والگیری را به انحصار خود درآورده و مسکین نانتوکت نامآورِ دیرین بسی از آن عقب مانده باز هم نانتوکت بر آن فضل تقدم دارد و در حکم صور است برای کارتاژ؛ همانجا که نخستین نهنگ مرده تاریخ امریکا به ساحل افتاد. آیا جز از نانتوکت بود که آن والگیران اولیه، مردان سرخپوست، برای نخستین بار در زورَقهای باریک و کشیده خویش به تعقیب لویاتان پرداختند؟ همینطور آیا جز از نانتوکت بود که که گویند نخستین خردک اسلوب ماجراجو با بار قلوهسنگ وارداتی بادبان کشید تا به سمت وال انداخته فاصله مناسب زوبین اندازی از روی تیرک دماغه به سمت وال را تعین کنند؟

حال که ناچار بودم پیش از کشتینشینی بسوی بندرِ مقصد شبانه روزی بالای شبی دیگر در نیوبدفورد بمانم بفکر افتادم در این مدت خور و خُسبَم کجا تواند بود. شبی بس غریب، نه، ظلمانی، موحِش و غمناک با سرمائی گزنده بود. هیچکس را در آنجا نمی شناختم. با دلنگرانی اعماق جیب کاویدم و تنها سیمی چند دستم گرفت-پس ایستاده در وسط خیابانِ حزین تمچه بر دوش به قیاس فسردگی جانب شمال و تاریکی سمت جنوب پرداخته با خود گفتم اسماعیل جان هر جا که عقلت اجازه داد شب را گذاری حتما نرخ را بپرس و خیلی سخت مگیر.

درنگان گام خیابانها پیمودم و از برابر نشان "مهمانخانه نیزههای متقاطع" گذشتم-اما زیاده گران و فیران بنظر میرسید. دور ترک، از پنجرههای سرخِ رخشانِ " مهمانخانه شمشیر ماهی" چنان اشعه گرمی ساطع می شد که گوئی برف و یخ متراکم مقابلِ سرا را ذوب کرده زیرا همه جا یخزده ده اینچ یخ آسفالتوار سنگفرش خیابان را پوشانده و برآمدگیهای سختش برای من که تخت چکمه-هایم بر اثر کارکشی فراوان و سنگدلانه حالی بس نزار داشت بس خسته کننده بود. در حالی که لختی درنگیدم تا تابش پهن شده در خیابان را نگریسته و صدای بهم خوردن لیوانها در درون را بشنوم باری دگر با خود فکر کردم زیاده گران و سرخوش است. سرآخر به خود نهیب زدم راه برو اسمعیل؛ نمیشنوی؟ از جلوی در کنار برو، چکمه های پینهدارت راه را بسته. پس براهم ادامه دادم. از روی غریزه پی خیابانهای منتهی به دریا را گرفتم زیرا بیگمان ارزان ترین و نه دلگشاترین مهمانخانهها همانجا بود.

چه خیابانهای غمباری! نه خانه که تودههائی از ظلمات در دو ضلع و تک افتاه شمعهائی چونانِ شمع مقابر که اینجا و آنجا تاب می خوردند. در این ساعت از شبِ آخرینِ روز هفته در این محله پرنده پر نمیزد. اما بلافاصله به نور پُردودی رسیدم که از بنائی پهن و کوتاه بیرون می زد که که درش باز بود و رهگذران را به درون می خواند. ظاهری لاقیدانه داشت چنانکه گوئی برای استفاده عموم در نظر گرفته شده ؛ بنابراین وارد شدم. اولین کارم این که بود که به خاکستردان دالان خورده سکندری رفتم. اِه اِه، در حالی که ذرات خاکستر معلق در هوا خفقانم می داد سرفه کنان با خود گفتم آیا اینها از شهر نابود شده گوموراست؟ اما با توجه به اسامی «نیزههای متقاطع" و "شمشیرماهی"، در اینصورت این یکی هم باید مهمانخانه "تله"باشد. به هرروی خود را

جمع و جور کرده و باشنیدن صدائی بلند از داخل با فشار در دوم درونی را گشودم.

چون نشست مجلس بزرگ سیاهان در تُفِة بنظر میرسید. صد چهره سیاه در دو ردیف برگشتند تا نگاهی به تازه وارد اندازند؛ و دور تر از آنها یک فرشته عذاب سیاهپوست بر کتابی روی منبر وعظ میکوفت. کلیسای سیاهان بود؛ و وعظ واعظ درباره سیاهی ظلمات و اشگ و گریه و دندانخائی در آن. در حالی که عقب عقب بیرون میزدم زیرلب گفتم اسماعیل این نشان "تله" عجب سرگرمی اسفباری بود!

با ادامه راه سر آخِر به نوعی روشنائی نه چندان دور از باراندازها رسیده غژغژ محزونی در هوا بگوشم خورد؛ سر بالا کرده نشانی دیدم که بالای در تاب می خورد؛ با نقاشی سفید محوی در بالای آن از فواره ای مستقیم، بلند و مِه مانند که زیرش نوشته بود " مهمانخانه اسپاتر:-پیتر کافین."

کافین؟- کشتی والگیری؟ این پیوند خاص کمی شوم بنظرم آمد. اما گویند این نام در نانتوکت رایج است و غلط نکنم این پیتر از همانجا مهاجرت کرده بود. از آنجا که چراغ چنان کمسو و مکان، در آن لحظه، بسنده آرام بود و خود سرای کوچکِ چوبیِ مخروبه چنان زار و نزار بود که گوئی با گاری از ویرانه های ناحیه-ای سوخته بدین جا آورده اند و از آنجا که نشان مهمانخانه با نوعی غِژغِژ فقرزده تاب می خورد فکر کردم همینجا باید همان محل یافتن اطاق ارزان و بهترین قهوه نخود باشد.

جای غریبی بود-سرایی قدیمی شیروانیپوش که گوئی یک ضلعش فلج و بشکلی رقتبار به یکسو کج شده. بنا در گوشهای تیز و بادگیر جای داشت، جائی که آن توفندهباد یوروکلیدُن شدید تر از زمانی که کشتی پولس بینوا را دستخوش امواج کرد زوزه می کشید. با این همه برای آنکه درون خانه است و پای کنار هیمه سوز باده ناب پیش از خواب پیماید یوروکلیدُن نسیمی است بس دلپذیر. ادیبی کهن که تنها نسخه موجود آثارش را من دارم در مورد آن توفندهباد موسوم به یوروکلیدُن گوید "طُرفه تفاوتی است آنگاه که از پشت شیشه پنجره در حالی که بیرون همه یخ و یخبندان است بدان نگری یا از پنجره بی شیشه جائی که یخ در هر دو طرف است و تنها شیشه بُرَش ملک الموت." وقتی این سخن از خاطر گذشت با خود فکر کردم بس درست؛ ای نگارنده کهن بلکلِترالحق که خوش گواه آورده ای. آری این چشمان پنجره اند و

این تن سرا. افسوس که رخنهها و شکافها را پر نکرده اینجا و آنجا اندک کهنه تپاندند. اما دیگر برای هرگونه اصلاح دیر شده. کار کائنات را تکمیل، سنگ سرپوش را گذارده و تراشه سنگها را یک میلیون سال پیش دور کردند. آن عازر بینوا که سر بر بالین سنگی دندان هایش از سرما بهم خورد و شدت لرز ژنده از تنش فکند توانست کهنه در دو گوش و چوب بلال در دهان تپاند چه سود که این همه را نه یاراىِ سَدِّ توفنده یوروکلیدُن. دایوز پیر در سرخ ردای ابریشمین (بعدا ردائی سرختر نصیبش شود) گوید، یوروکلیدُن! فافا! چه شب یخبندان زیبائی؛ چه رخشان است جَبّار، چه شفق قطبیای! بگذار لافِ تابستان اقلیم شرقی گلخانههای دائمی خود زنند و همینم بس که با زغال خویش تابستانِ خود کنم.

اما عازر به چه فکر است؟ آیا تواند دستان کبود را با گرفتن برابر نور عظیم شفق قطبی گرم کند؟ آیا ترجیح نمیداد بجای اینجا در سوماترا بود؟ آیا به مراتب ترجیح نمی داد در امتداد خط استوا درازش کنند؛ آری ای خدایان چه میشد به تن خویش قدم رنجه دارید به آن آتشین مغاک راندن یخبندان را؟

این فتادن عازر بی کس و تنها روی سنگ جدول دولتسرای دایوز شنیع تر از آن است که کوه یخی به جزایر ملوک بندند. با این همه دایوز چونان تزاری در قصر یخ برآمده از فسرده آهها زیَد و با ریاست انجمن پرهیز از الکل تنها اشک سرد یتیمان سر کِشد.

دیگر زاری و فغان بس، به والگیری می رویم و از این دست بسیار بینیم. فعلا یخ از این فسرده پاها سترده ببینیم این "کشتی والگیری" چگونه جائی توانست بود.

فصل سوم

مهمانخانه کشتی والگیری

با ورود به مهمانخانه شیروانی پوش خود را در ورودی پهن، کوتاهسقف و ریختهواریخته با ازاره چوبی شیوه قدیم تداعیگر یکی از دیوارههای عرشه کشتیای فرسوده می یابی. روی دیوار یک طرف پرده رنگروغن بزرگ و یکسره دودگرفتهای آویزان که همه جوره آسیب دیده بود و در تماشایش در آن نورهای نابرابر متقاطع

تنها با بررسی مکرر و مجدانه و پرس و جوی دقیق از مجاوران بود که می شد به هر ترتیب مناسبتش را دریافت. چنان توده

های توضیح ناپذیر سایهها و رنگهای تیره که باعث می شد در نگاه اول تقریبا بدین فکر افتید که پرده کار نقاشی جوان و بلندپرواز است که در دوران متهمان جادوگری نیوانگلند کوشیده به ترسیم هرج و مرجی افسون شده پردازد. اما با تفکر زیاد و مجدانه و پس از تأمل مُکَرَّر و بویژه پس از باز کردن کامل پنجره کوچک انتهای ورودی سرانجام به این نتیجه میرسیدی چنین فکری، هرچقدر دور از ذهن نمی تواند در کل توجیهناپذیر باشد.

اما آنچه بیش از همه حیران و سردرگمتان میساخت توده سیاهِ دراز و نرم و شوم چیزی معلق در کانون تصویر بر فرازِ سه خطِ عمودِ کبود و تیره بود که گوئی در کفی بینام شناورند. پردهای براستی تیره و تار، خیس، درهم برهم و آزاردهنده که بخوبی از عهده به جنون کشاندن آدمهای حساس بر میآمد. با این همه نوعی عُلُوّ بی حد و حصر، نیمهکاره و نادریاب داشت که بحق گرفتارش می شدید تا بدان پایه که ناخواسته عهد کنید معنای این پرده حیرت زا دریابید. گهگاه فکری درخشان به ذهنتان می رسید که متأسفانه گمراه کننده بود. –دریای سیاه در طوفان نیمه شبی. –نبرد غریب چهار آخشیج.-خلنگزاری لگدمال سم ستوران شده –صحنه زمستانی در شمالگان. –تلاشیِ فسرده نهرِ زمان. اما در نهایت تمامی این خیالپردازی ها در برابر آن چیزِ شومِ وسط پرده رنگ میباخت. با فهم **آن** همه چیز روشن می شد. اما یک حظه؛ آیا شباهتی ضعیف به آن ماهی غول آسا ندارد؟ حتی به خود لویاتان کبیر؟

در واقع طرح نقاش همینطور به نظر می گانی است که در این مورد با آنها صحبت کردم. پرده کیپهورنری را در طوفانی عظیم می نماید؛ کشتی نیم غرقه در حالی که تنها سه دکل شکسته اش بچشم میخورد و عنقریب زیر آب می رود کج مج میشود؛ و شرزه والی عزمِ پرشی سُتُرگ و انداختن خود روی سه سر دکل دارد.

بر تمامی سطح دیوارِ روبروی این یکی صفی از گرزها و نیزه-های غول آسای وحشیان آویزان بود. برخی آکنده از دندانهائی براق شبیه اره عاجبری؛ شماری با منگوله هائی از موی انسان؛ و یکی به شکل داسی با کُوله دستهای بزرگ شبیه مقطعی که علفبُر

دسته بلند در علف نو زده اندازد. خیره شدن در اینها لرزه به پشت میاندخت و از خود می پرسیدی کدام وحشی و آدمخوار دیو-صفتی هیچگاه توانسته با چنین ابزار دهشتناک و برّائی به دروی بنیآدم خیزد. درآمیخته با اینها، نیزهها و زوبینهای کهنه و زنگزده والگیران بود، جملگی کُوله و شکسته. برخی از این سلاحها سرگذشتی داشتند. با این نیزه که روزگاری بلند بوده و اینک بشدت خم شده پنجاه سال پیش نیتان سوین از طلوع تا غروب خورشید پانزده وال کشت. و آن زوبین که اینک بیشتر مانند چوب-پنبهکش شده در دریای جاوه پرتاب شد و والی که سالها بعد در ساحل کابو بلانکو در شمال پرو کشته شد آنرا با خود برده بود. زوبینِ نزدیکِ دم خورده همچو سوزن بی آرام در تن آدمی چهل پای تمام بالا رفته و نشسته در کوهان وال پیدا شد.

با گذر از این ورودی تاریک و عبور از آن دالان طاقدار- از راه آنچه در گذشته احتمالادودکش بزرگ مرکزی با هیمهسوزهائی گرداگردش بوده وارد تالار یا اطاق عمومی می شوی. این یکی از ورودیِ هم تاریک تر است با چنان تیرهای سنگین در سقف کوتاه و چنین کهن تختههای خمیده در کف که گمان بری وارد اطاقک تنگ و تُنُکِ زیر خط آبخور کهن کشتیای شدهای، آنهم در شبی چنین غُرّان که زمینگیر کشتی چنین تکان های سخت خورد. در یک ضلع میز دراز، کوتاه و رفمانندی است پوشیده از جعبههای شیشه شکسته آکنده از نادره رهآوردهایِ خاکگرفتهای جُسته از دور ترین و پرت ترین اکناف و اقطار گسترده پهنه عالم. بیرونزده از گوشه دورتر تالار خلوتی است-بار- که خامدستانه کوشیده اند چون سر هو-نهنگش سازند. بهرروی بزرگ استخوان کمانی فک وال را در آنجا واداشته اند، با چنان پهنا که کمابیش گردونی از زیرش گذرد. با رفهای زبون که دورتادورش ردیفهای تُنگها، شیشهها و بغلیهای کهنه چیدهاند و در آن آروارههایِ مرگِ زودرس، چروکیده زالی ریزنقش چونان لعین یونسی دیگر (براستیِ به همین نام می خواندنش) می کوشد به بهای گزاف مستی و مرگ به ملاحان فروشد.

کریهاند لیوانهائی که سمّ خود درونشان ریزد. گرچه لیوانهای زبونِ سبز تیره در بیرون استوانهای شکلاند در درون فریبکارانه رو به کف باریک و باریک تر شوند. خطهای منصف موازی که خام-دستانه سودهاند این لیوانهای طراران را در میان گرفته. تا اینجا پر شود یک پنی؛ تا اینجا یک پنی بیشتر و همینطور بالاتر تا لیوان

کامل-که مقیاس دماغه هورن است و می توانی با یک شیلینگ بالا اندازی.

به محض ورود شماری دریانورد جوان دیدم که گرد میزی انجمن کرده زیر سوسوی چراغی گرم بررسی نمونههای حکاکی روی استخوان نهنگ اند. پیجوی مهمانخانهدار شده گفتم اطاقی بهر اقامت خواهم و پاسخم این که مهمانخانه پر است-حتی یک تخت خالی هم ندارد. "اما صبر کن ببینم،" دستی به پیشانی زده افزود با خوابیدن زیر لحف یک زوبین انداز که مشکلی نداری، داری؟ گمانم داری به والگیری میروی، پس بهتر است به این قبیل چیزها عادت کنی."

گفتمش هیچگاه دوست نداشتهام دونفره در تختی بخوابم؛ گر ناچار شوم بستگی دارد که زوبین انداز که باشد و براستی هیچ جای دیگر برای من نبوده و زوبین انداز آشکارا ناخوشایند نباشد؛ در اینصورت حاضرم بجای سرگردانی در شبی چنین سرد در شهری غریب به نیمی از لحاف هر نجیبی رضا دهم.

"همینطور فکر می کردم. خوب؛ بنشین. شام؟- شام می خواهی؟ شام زودی آماده شود."

روی نیمکت چوبی پشتی بلندی نشستم که مثل نیمکتی در پارک بَتِری تمام سطحش را کندهگری کرده بودند. در یک سر نیمکت ملاحی غرق تفکر خم شده مجدانه سرگرم کندهگری با چاقوی جیبی و افزودن به آذین نیمکت در فضای بین دو ران خویش بود. سعی داشت نقش کشتی ای با بادبانهای تمامافراشته در آرد ولی بنظرم خیلی پیشرفتی نکرده بود.

سرآخر چهار پنج تن از ما را برای صرف شام در اطاق مجاور صدا زدند. اطاق به سردی ایسلند بود-بدون هرگونه بخاری، با این توضیح که استطاعتش را ندارد. هیچ چیز جر دو شماله پیهی کم-سو هر دو کرباس پوش. بناچار تمام تکمههای کَوَل ملاحی خود را بسته لبهامان را با نیم دوجین انگشت به فنجانهای چای سوزان چسباندیم. اما خوراک پس اساسی بود-نه تنها گوشت و سیب زمینی بلکه سنبوسه؛ خدای من! سنبوسه برای شام! مرد جوانی در سبز پالتوی درشکهچیان به وحشتناکترین شکل از خجالت آماج-ها درآمد.

مهمانخانهدار گفت "پسرم،َ **قدعن** کابوس خواهی دید."

زیر لب گفتم "مدیر این که زوبین انداز نیست، هست؟"

با نگاهی طیبت آمیز گفت "اوه، نه زوبینانداز جوانکی است سیهچرده. هیچوقت سنبوسه نمی خورد، چیزی جز استیک نیم ِبرِشت نپسندد."

پاسخم، "حتما! بگذریم، زوبین اندازه کجاست؟ بین ما؟"

گوید، "زودی می رسد."

دست خودم نبود، اما آغاز بدگمانی به زوبینانداز "سیهچرده" کردم. به هر روی تصمیم گرفتم چنانچه قرار شد با هم بخوابیم باید پیش از من لباس کنده به بستر رود.

با پایان شام همگی به اطاق بار رفتیم و وقتی دیدم نمی دانم با خود چه کنم تصمیم گرفتم واپسین ساعات شبانگاه را نظاره-گر باشم.

دیری نپائید که غوغائی از بیرون شنیده شد. مهمانخانهدار از جا پریده فریاد زد، "اینها خدمه کشتی گرومپوس اند. امروز صبح خبر دیده شدنش در آبهای ساحلی را دیدم، سفری سه ساله و کشتی ای پر و پیمان. هورا پسران، اینک آخرین اخبار فیجی را می شنویم."

صدای چکمههای دریانوردی در ورودی مهانسرا شنیده، در بشدت باز و مشتی دریانورد بی لگام وارد شدند. ژنده پاس بالتو بر تن با سرهائی پیچیده در پشمینه شالهائی همه پاره و شلالکرده با ریشهائی سیخ شده از قندیل چونان فوران ریش از لابرادور. تازه از زورَق فرود آمده و نخستین جائی بود که وارد می شدند. پس چه جای شگفتی که یکسره سوی دهان وال-بار- شتافته زال ریزنقش، یونس، که تصدی اش داشت جام همه مالامال شراب کرد. یکی شان از زکامی سخت نالید و یونس معجونی قیرگون از جین و ملاس ساخته سوگند خورد بهترین درمان هر نوع زکام و سرماخوردگی است صرفنظر از اینکه مزمن باشد، در ساحل لابرادور مبتلا شده باشی یا سمت بادگیر کوه یخ.

دیری نکشید که مشروب به کلهها رسید، همان که عموما با قهارترین باده پیمایانی که تازه از دریا برگشته اند کند و آغاز شوخی و خندههای پر سر و صدا گرفتند.

با این همه دیدم یکی از آن میان اندکی از بقیه کناره میگرفت و گرچه بنظر میرسید نمیخواهد گرفتگی چهره اش عیش همناویان منغص کند، با این همه بطور کلی از زیاده روی دیگران در غوغا پرهیز داشت. این مرد درجا توجهم را جلب کرد؛ و از آنجا که خدایان دریا مقدر کرده بودند بزودی همناوی ام شود (هرچند تا آنجا که به قصه وی مربوط میشود شریکی خاموش بود) در اینجا کمی توصیفش کنم. قدش شش پای تمام بود و چهارشانه و سینه ستبر. در همه عمر کمتر مردی چنین آفتابسوخته دیدهام. سیمائی برنگ قهوهای تیره و سوخته در تضاد با رخشان سفیدی دندانهایش؛ و در سایههای اعماق چشمانش خاطراتی موج می زد که بنظر نمی رسید خیلی شادش دارد. صدایش درجا جنوبی بودنش را عیان می ساخت و از بالابلندیش گمانم سکنه کوهستان آلگینی در ویرجینیا بود. با بالا گرفتن پایکوبی و دست افشانی مستانه همراهانش بی سر و صدا از محل دور شد و تا زمانی که رفیق دریایم شد ندیدمش. اما ظرف چند دقیقه دل همناویان که به هر دلیل محبوبشان بود برایش تنگ شده صدا می زدند "بالکینگتون! بالکینگتون! بالکینگتون کجاست؟ و سر در پیاش از مهمانخانه بیرون زدند.

حالا که حدود ساعت نه بود و تالار بعد از این دست افشانیها بشکلی غریبی آرام بنظر می رسید آغاز تهنیت به خویش بخاطر نقشه کوچکی که درست پیش از ورود دریانوردان به ذهنم رسیده بود کردم.

هیچ مردی دوست ندارد هم بستر غیر شود. در واقع بسیار ترجیح می دهید حتی با برادرتان در یک بستر نخوابید. چرائیش بر من روشن نیست ولی مردم دوست دارند هنگام خواب تنها باشند. اما وقتی صحبت از همبستری با بیگانهای ناشناس در مهمانخانهائی نا آشنا، در شهری ناشناخته باشد و آنبیگانه هم زوبینانداز، این مخالفت بینهایت تشدید میشود. وانگهی هیچ دلیل فهمپذیری برای اینکه چرا من یکی بعنوان دریانورد باید بیش از هر کس دیگر شریک بستر دیگری شوم در میان نیست؛ زیرا روزگاری است که دیگر دریانوردان حتی در دریا دو نفری در یک تخت نخوابند همانطور که در خشکی هیچ دو شاه عزب چنین نکنند. بیگمان همه دریانوردان با هم در یک خوابگاه به بستر می روند اما بانوج خود دارید و زیر پتوی خود و در جلد خویش خُسبید.

هرچه بیشتر در مورد این زوبیناناداز اندیشه می کردم نفرت انگیزی شراکت در تخت وی در نظرم فزونتر بالا می گرفت. گزاف نبود گر حدس می زدم بعنوان یک زوبین انداز زیرجامه کتانی یا پشمیاش چندان نظیف نبوده قطعا از بهترین جنس هم نباشد. تمام تنم به لرزه افتاد. از این گذشته داشت دیروقت می شد و زوبین انداز محتشمِ من باید تا حالا برگشته و عازم بستر شده باشد. فرض که نیمه شب سکندری رفته رویم افتد، از کجا دانم از کدام سگدانی آمده؟

"مدیر! نظرم درباره آن زوبین انداز تغییر کرد.-با او نخواهم خوابید. همین نیمکت را امتحان می کنم."

"هرطور میلت است، ببخش که رومیزی اضافی ندارم تا تشکت کنم و تخته این نیمکت با این گرهها و شکافهها سخت مشقتبار است. اما عاج تراش لختی درنگ؛ رندهای در بار دارم-صبرکن فکر کنم بتوانم بقدر کافی گرم و نرمت کنم." با گفتن این سخنان رنده را آورد و با دستمال ابریشمی کهنه خویش ابتدا نیمکت را گردگیری کرد و با لبخندی به پهنای صورت بشدت به رندیدن بسترم پرداخت. تراشه های چوب چپ و راست می پرید تا اینکه تیغه رنده به گرهای سخت و صُلب خورد. چیزی نمانده بود مچ خود کوفته کند که گفتم محض رضای خدا دست بردارد-نرمی بستر فراخور حال من بود و نمی دانستم حتی به تدبیر عالم و آدم چون توان تخته کاج را پَرِ بَط ساخت. بنابراین با لبخندی دیگر پوشالها را جمع کرده درون بخاری وسط اطاق ریخته پی کار خود رفت و مرا دل افکار گذارد.

نیمکت را اندازه زدم و معلوم شد یک پا کوتاه است؛ هرچند می شد با صندلی جبران کرد. اما یک پا هم باریک بود و دیگر نیمکت اطاق حدود چهار اینچ بلندتر از نیمکت رندیده -پس نمیشد جفتشان کرد. سپس نیمکت اول را در جهت طولی کنار تنها فضای آزاد روبروی دیوار قرار داده کمی فاصله ای برای جای گرفتن پشتم در نیمکت در نظر گرفتم. اما خیلی زود دریافتم سوزی چنان سرد از پاشنه پنجره به سمتم می آید که این نقشه هرگز عملی نخواهد شد، بویژه از آنرو که جریان دیگری از جانب در زهواردررفته وارد می شد و پس از برخورد به باد سرد پنجره چسبیده به نقطه ای که برای بیتوته در نظر گرفته بودم مجموعه گردبادهای کوچکی تشکیل میشد.

با خود گفتم ***یا حضرت فیل*** زوبین اندازه رو برسون، اما صبر کن ببینم نمیشه پیشدستی کنم- در را کلون کرده توی تختش پریده هرچه سخت بدر کوبند بیدار نشوم؟ فکر بدی بنظر نمی رسید، اما با بررسی مجدد صرفنظر کردم. زیرا چه تضمینی بود که بامداد فردا بمحض در گشودن زوبینانداز ایستاده در آستانه ناکارم نکند!

در حالی که باز هم به دور و بر خود نگاه می کردم و هیچ امکانی برای گذران شبی قابل تحمل جز با بیتوته در تخت دیگری نمی یافتم بفکرم رسید شاید تعصب ناروا علیه این زوبین انداز ناشناس در دل می پرورم. با خود گفتم مدتی صبر میکنم، باید بزودی برسد. آنوقت خوب وراندازش می کنم و کی میدونه شاید هم از همه اینها گذشته همبسترهای خوبی شدیم.

اما در حالی که دیگر ساکنان مهمانخانه یک به یک، یا در گروه های دو تائی و سه تائی می آمدند و به بستر می رفتند هیچ نشانی از زوبینانداز نبود.

پرسیدم، "مدیر این بابا چه جور آدمی است-همیشه تا دیروقت بیرون می ماند؟ الان نزدیک ساعت دوازده است.

مهمانخانهدار دوباره خندهای تحویلم داد و بنظر می رسید چیزی ورای درک من به خندهاش می اندازد. پاسخ داد، "نه، معمولا سحرخیز است- زود خسب و صبح خیز- آری چون آن پرنده کرم گیر کامیاب است.   اما امشب او برای فروش جنس خود درِ خانهـ ها میرود و نمی دانم چه چیز می توان موجب این همه تاخیر باشد جز اینکه نتوانسته کلهاش را بفروشد."

از شدت خشم خروشیدم "نتوانسته کله-اش را بفروشد! این چه قصه ریشخند آمیزی است که تحویلم دهی؟" مدیر آیا وانمود میکنی می گوئی زوبینانداز ما در این شنبه شب سعید یا بهتر بگویم بامداد یکشنبه در این شهر برای فروش کَلّه اش به این در و آن در می زند؟

گفت، "دقیقا همینطوره و بهش گفتم بازار اشباع است و نمی تواند آنرا اینجا آب کند."

فریاد زنان پرسیدم، "از چه؟"

گفت، بیگمان از کله، زیادی کله در عالم نیست؟"

با آرامش تمام گفتم، "مدیر بزار بهت بگم، بهتر است از قصه بافی برای من دست برداری-من خام نیستم."

در حالی که تکه چوبی درآورده خلال دندانی میتراشید گفت "شاید نباشی. اما حدس می زنم اگر آن زوبینانداز بشنود به کله اش بد گفته ای کبابت کند."

در خشمی دوباره از این گفته های غامض و مرموز گفتم، "می شکنم براش."

گفت، "از پیش شکسته."

گفتم، شکسته، واقعا؟"

گفت، شک نکن، حدس میزنم به همین دلیل نمی تواند بفروشدش."

در حالی که با آرامش کوه هلکا در بوران به سمتش می رفتم گفتم- "مدیر دمی دست از تراش بدار، ما باید حرف هم را بفهمیم، آنهم بیدرنگ." به مهمانخانهات می آیم و بستری برای خواب می خواهم؛ میگوئی تنها می توانی نیم بستری به من دهی؛ اینکه نیمِ دیگر به فلان زوبینانداز تعلق دارد. و درباره این زوبین-انداز که هنوزش ندیدهام پیوسته مرموزترین و مشوش کنندهترین قصه ها را می گوئی تا حسی ناراحت کننده نسبت به کسی که بعنوان همبسترم در نظر گرفتهای ایجاد کنی-درحالیکه، مدیر، این صنف ارتباط از بالاترین نوع ارتباط نزدیک و شخصی است. اینک تقاضا دارم رُک و راست بگوئی این زوبینانداز کی و چکاره است و اینکه گذراندن شبی با وی از هر حیث برایم امن است. و در وهله اول آنقدر آقا باش که داستان فروش کله اش را پس بگیری زیرا اگر حقیقت داشته باشد دلیلی است استوار بر جنون او و به هیچ روی خیال ندارم با دیوانهای در یک تخت بخوابم و **شما جناب**، منظورم **شمائید** آقای مدیر با کوشش عامدانه عالمانه در وا-داشتنم به اینکار خود را قابل تعقیب کیفری می سازید."

مهمانخانهدار نفسی عمیق کشید و گفت "خوب، برای جوانی که گهگاه کمی حرف های تند می زند وعظی طویل بود. اما آرام باش و سخت مگیر، این زوبین اندازی که دربارهاش بهت گفتم تازه از دریاهای جنوب رسیده. همانجا کلی کله مومیائی شده نیوزلاندی خریده است (که تحفه هائی است ارزشمند) و همه را جز یکی فروخته و آن یکی را هم می خواهد امشب به پول نزدیک

کند زیرا فردا یکشنبه است و نمی شود در روزی که مردم دسته دسته به کلیسا می روند در خیابانها راه افتاد و کله آدم فروخت. یکشنبه گذشته می خواست اینکار را بکند اما درست در لحظهای که با چهار کله که چون رشته پیاز از بندی آویخته بود عازم بود دم در مانعش شدم."

این قصه رازی را که در غیر اینصورت توضیح ناپذیر بود روشن کرد و نشان داد که مهمانخانهدار قصد دستانداختنم نداشته- اما در عین حال چه تصوری می توانستم از زوبین اندازی داشته باشم که شنبه شب تا پاسی از طلوع فجرِ سبت مقدس بیرون مانده سرگرم کاری آدمخوارانه چون فروش کله های بتپرستان مرده می شود؟

"مدیر باور کن این زوبین انداز مرد خطرناکی است."

پاسخم اینکه "مرتب کرایه اش را می پردازد." "اما بیا، دیروقت است و بهتر است به بستر روی-تخت خوبی است؛ سَل و من شب زفافمان را در آن خوابیدیم. یک عالمه جا برای لگد-پراکنی دو نفر هست. تخت بزرگ باشکوهی است. خوب قبل از اینکه ازش دست شوئیم سَل سام و جانی را پائین آن می خواباند. اما شبی خوابی دیده و بیش از حد کش آمدم و سام به طریقی زمین افتاد و چیزی نمانده بود دستش بشکند. پس از آن بود که سَل گفت تخت برای چهار نفر کافی نیست. بیا اینجا چشم بهم زنی راه را برایت روشن می کنم و با گفتن این جمله شمعی افروخته سمت من گرفته پیشنهاد کرد پیش بیفتم. اما من مردد ایستاده بودم؛ وقتی نگاهی به ساعت انداخت گفت قسم می خورم که یکشنبه شده-اون زوبینانداز رو امشب نخواهی دید؛ جائی لنگر انداخته-پس بیا جلو، بیا دیگه، نمی خوای بیائی؟"

یک لحظه مسئله را بررسی کردم و سپس از پلکان بالا رفته به درون اطاقیِ هدایت شدم سرد چون صدف و براستیِ مجهز به تختی چنان بزرگ که عملا چهار زوبینانداز پهلو به پهلو در آن خسبند.

مدیر با گذاردن شمع روی کهنه صندوقِ ملوان زواردررفتهای که کارکرد دوگانه میز وسط اطاق و جای آفتابه لگن داشت گفت، "بفرما، حالا استراحتِ کن و شبت بخیر." بعد از وارنداز تخت برگشتم اما ناپدید شده بود.

با عقب زدن روتختی روی تخت خم شدم و گرچه ممتاز نبود از امتحانم نسبتا سربلند بیرون آمد. سپس نگاهی به گرداگرد اطاق انداختم که غیر از روتختی و میز وسط متعلقات دیگری نداشت جز یک رف زمخت، چهار دیوار و تخته کاغذپوش پیشبخاری نمایانگر مردی در زدن نهنگی. یکی از چیزهائی که تعلق مقتضی به اطاق نداشت پانوچی جمع شده بود یله در گوشهای از کف اطاق ؛ همینطور کیسه ملوانی بزرگی حاوی البسه و لوازم زوبینانداز که بیگمان جایگزین جامهدان خشکی بود. همچنین بسته ای قلابهای ماهیگیری استخوانی خارجی روی رف بالای بخاری و زوبین بلندی جای گرفته در کله تخت.

اما ببینم روی صندوق چه گذارده اند. بَرَش داشته نزدیک نور برده لمس و بو کرده از آزمودن هیچ طریق ممکن برای رسیدن به نتیجهگیری رضایتبخش دریغ نکردم. به هیچ چیز جز پادری بزرگی که لبههایش با زنگوله های کوچک، چیزهائی مانند پر رنگی جوجه تیغی پاپوش سرخپوستان تزئین شده باشد شباهت نداشت. در میان این پلاس سوراخ یا چاکی بود نظیر پانچوهای امریکای جنوبی. اما مگر امکان داشت زوبین اندازی هوشیار پادری به تن با چنین شکل و شمایلی در شهری مسیحی جولان کند؟ تنم کردم تا امتحانش کنم و چون غُل پائینم کشید بس که ستبر و پشمالو و بنظرم کمی مرطوب بود، تو گوئی زوبین انداز مرموز در روزی بارانی به تن کرده. در حالی که آنرا به تن داشتم برابر تکه آینه چسبیده به دیوار رفتم. هرگز در عمرم چنین منظره ای ندیدم. با چنان شتابی کندمش که گردنم پیچ خورد.

یک طرف تخت نشستم در اندیشه زوبین انداز مرموزی که دوره می افتاد و کله می فروخت با آن پادریاش. پس از مدتی تفکر روی لبه تخت برخاسته بالاپوش دریانوردی خود را کنده وسط اطاق به تفکر ایستادم. سپس کُتم را کنده پیرهن پوش کمی بیشتر تأمل کردم. اما وقتی خیلی سردم شد چون نیمه برهنه شده بودم با یاد قول مهمانخانهدار که زوبین انداز به هیچ وجه آن شب را بر نمی گردد و اینکه خیلی دیروقت بود دیگر نِکّ و نالی نکرده بسرعت زیرشلواری و چکمه ها را کنده شمع را کُشته داخل تخت پریده خود را به خدا سپردم.

تشک چنان سفت بود که نمی شد گفت از چوببلال پر شده یا خرده سفالینه اما خیلی این پهلو آن پهلو شدم و مدت مدیدی خوابم نمی برد. سرآخر غنوده راه نسبتاً درازی در مسیر سرزمین

خواب پیموده بودم که صدای گام هائی سنگین در راهرو شنییده و سوسوئی که از زیر در وارد شد دیدم.

خود را به خدا سپرده حدس زدم باید این دروهگرد کَلّهِفروش دوزخی باشد. اما یکسره بی حرکت مانده عزم کردم تا صحبتی نشده خاموش مانم. غریبه با شمعی در یک دست و کله نیوزلندی موصوف در دستی دیگر پا به اطاق نهاد و بدون نگاه کردن به تخت شمع خود را دور از من در گوشه ای کف اطاق گذارده و سپس آغاز باز کردن گره ریسمانهای کیسه بزرگی کرد که پیشتر از وجودش در اطاق گفته بودم. سراپا اشتیاق دیدن رویش بودم ولی در مدتی که گرم باز کردن دهانه کیسه بود روی به جانبی دیگر داشت. اما وقتی در کیسه باز شد برگشت- خدای من! چه منظرهای! چه صورتی! رنگ زرد تیره یاقوتفام که اینجا و آنجا چارگوشهای مشکی بدان چسبیده بود. آری دقیقا همانی است که فکر کرده بودم، همبستری وحشتناک؛ نزاعی کرده، وحشتناک زخمی شده و حالا یکراست از نزد جراح بدینجا آمده است. از قضا در آن لحظه صورتش را رو به نور برگرداند طوریکه بوضوح دیدم آن مربع های مشکی روی گونه هایش به هیچ وجه نمی توانند چسب زخم باشند. نوعی لکه بودند. اول معنایشان نمی دانستم اما خیلی زود به حقیقت امر پی بردم. داستان مرد سفیدپوستی- که والگیر هم بود- بیادم آمد که گرفتار آدمخواران شده بود و همان-ها خالکوبیاش کرده بودند. به این نتیجه رسیدم که احتمالا این زوبینانداز در سفرهای دور و دراز خویش ماجرائی مشابه داشته است. با خود اندیشیدم از همه اینها گذشته چه اهمیتی دارد! این فقط ظاهر اوست و مرد می تواند در هر نوع پوستی شریف باشد. اما از طُرفه بشرهاش چه استنباط کنم، منظور تمامی پوست سوای آن خال کوبیهای چارگوش است. مطمئنا می توانست چیزی جز یک لایه آفتاب استوا خورده نباشد اما هیچگاه نشنیده بودم آفتاب پوستِ سفید چنان سوزد که برنگ زرد یاقوتفام در آید. وانگهی هیچگاه به دریاهای جنوب نرفتهام و شاید آفتاب آنجا این اثرات خارق العاده بر پوست گذارد. در گذر برقآسای تمامی این افکار از ذهنم زوبین انداز به هیچ روی متوجه من نشد. اما پی برخی دشواری کیسهاش گشود و آغاز کورمالی درون آن کرد و درجا نوعی تبرزین و کیف بغلی پوست فُکِ دباعی نشده در آورد. پس ازگذاردن اینها روی کهنه صندوق وسط اطاق کله نیوزلندی را- که براستی هولناک بود-برداشته داخل کیسه چپاند. حالا کلاه از سر گرفت-کلاهب نو از پوست بیدستر – و چیزی نمانده بود از

فرط حیرت فریاد زنم. سرش هیچ موئی نداشت-دست کم نه در حد قابل ذکر-هیچ چیز جز طره کوچکی از موی جمجمه بافته در فرق سر. اینک سر بی موی کبودفام وی شبیه جمجمهای کپکزده بنظر می رسید. گر غریبه میان من و در نایستاده بود چون برق و باد، سریع تر از بلع شام از اطاق بیرون می زدم.

با همه این احوال بسرم زد از پنجره دک شوم ولی اطاق عقب طبقه دوم بود. آدم بزدلی نیستم اما به هیچ وجه نمی دانستم با این رذلِ یاقوت فامِ کله فروشِ چه کنم. جهل پدر ترس است و اعتراف می کنم من که در مورد غریبه بکلی حیران و پریشان شده بودم اینک چنان از او می ترسیدم که گوئی خود شیطان است که نصفه شبی وارد اطاقم شده. در واقع چنان از او ترسیده بودم که شهامت کافی نداشتم تا با او صحبت کرده توضیحی رضایت بخش در مورد آنچه در در وجودش توضیح پذیر می نمود بخواهم.

در این بین گرم لخت شدن بود و سرانجام سینه و بازوهایش نمایان شد. براستی که بخش های پوشیده تنش نیز با مربع هائی همانند آنها که بر صورت داشت شطرنجی شده بود؛ پشتش نیز یکسره همین مربع های سیاه را داشت؛ توگوئی در جنگ های سی ساله بوده و تازه با پیراهنی از چسب زخم از جبهه گریخته. حتی ساقهاش هم منقش بود گوئی شماری غوک برنگ سبز تیره از تنه بُرنا خرمابنی بالا روند. اینک چون روز روشن بود این بابا باید وحشی نفرت انگیز یا چیزی در همین حدود باشد که با کشتی وال-گیری از دریاهای جنوب ارسال و در کشوری مسیحی فرود آمده. فکرش هم لرزه به تنم می انداخت. کله فروش دورهگرد هم که بود-شاید کله برادران خودش. ممکن است تو نخِ سر من هم برود. خدایا! تبرزین را نگر!

اما هیچ فرصت ترس و لرز نبود زیرا اینک وحشی بکاری مشغول شد که میخکوبم کرد و به این باور رسیدم که باید براستی بتپرست باشد. سوی کَپَنَک، بُرنُس یا بارانی ضخیمی که پیشتر از صندلی آویخته بود رفته لختی جیبهایش را کاوید و سرانجام تندیسکی غریب، بدقواره و کوژپشت درست برنگ نوزاد سه روزه کنگوئی بیرون کشید. با یادِ سرِمومیائی شده ابتدا حدس زدم این آدمک سیاه بچهای است واقعیِ که به شکلی مشابه حفاظت شده است. اما وقتی دیدم به هیچ روی نرم نیست و مانند آبنوس صیقلی بسیار براق است به این نتیجه رسیدم که نمی تواند چیزی چون بتی چوبی باشد و درواقع همین هم بود. اینک وحشی سمت

بخاری خالی می رود و با برداشتن تخته کاغذپوش پیشبخاری لعبت کوژپشت را چون میله بولینگ میان سه پایه بخاری وا می دارد. چارچوب دودکش و آجرهای درون آن بسیار دودگرفته بود طوریکه فکر کردم این بخاری آرامگاه یا نمازخانه ای کوچک بس مناسب این صنم کنگوئی است.

حالا سخت به لعبت نیم پنهان چشم دوختم تا به هر زحمت ببینم بعدا چه می شود. نخست حدود دو مشت پوشال از جیب بارانی خود در آورده بدقت برابر لعبت می گذارد، سپس تکهای فطیر دریا روی پوشال ها گذارده با استفاده از شعله چراغ پوشال ها را گیرانده آذرِ قربانی افروخت. بلافاصله بعد از چند بار دست در آتش کردن سریع و پس کشیدن سریع ترِ انگشتانش (که بنظر می رسید بدجور می سوزاندشان) سرانجام موفق شد فطیر را برون کشیده با اندک فوت کردن برای خنک سازی و خاکسترزدائی مودبانه تقدیم سیاه کوچک کند. اما بنظر نمی رسید شیطان کوچک چندان علاقه ای به چنین غذای خشکی داشته باشد؛ کوچکترین حرکتی به لبهایش نداد. تمامی این حرکات غریب همراه با اصواتِ حلقی حتی عجیب ترِ مومن بود که بنظر می - رسید گرم سرود خوانی یا نوعی ترتیل مزمور است که در جریان آن صورتش بشکلی بس غیر طبیعی حرکت می کرد. در پایان با خاموش کردن آتش بت را خیلی عادی و بدون تشریفات برداشت و دوباره درون جیب بارانی گذاشت به همان لاقیدی که نخچیروان ایبای مرده در کیسه اندازد.

تمامی این اعمال غریب بیآرامیام فزود و حالا که می دیدم نشانه های قوی پایان اعمال و پریدن به بستر در کنار من را نشان می دهد فکر کردم بهترین فرصت است، یا حالا یا هیچوقت- که پیش از خاموش شدن چراغ طلسمی را که در آن گرفتار شده بودم بشکنم.

دریغ، فترتی که صرف اندیشه در چه گویم شد مهلک بود. تیرزینچپقی خود از روی میز برداشته یک لحظه سر آن را وارسی کرده با نگهداشتنش برابر نور و قرار دادن دهانش روی دسته ابری از دود تنباکو بیرون داد. به آنی چراغ کشته شد و آدمخوار وحشی تیرزین چپقی به دندان به میان بستر کنار من جهید. بیاختیار فریاد زدم و با خِرخِر ته حلقی ناگهانی زاده تعجب شروع به کورمالی من کرد.

چیزی که ندانم از دهانم پرید و خود را با غلط به عقب به دیوار چسبانده ملتمسانه خواهش کردم هرکه و هرچه هست ساکت باشد و بگذارد دوباره چراغ را روشن کنم. اما پاسخهایش که از ته حلق ادا می شد فورا به این نتیجهام رساند که درست منظورم را نمی فهمد.

بالاخره گفت "تو ***لعنت*** دیگه کی هستی؟ یک کلمه حرف بزنی می کشمت." با گفتن این کلمات در تاریکی تیرزین چپقی اش را نزدیک من جولان می داد.

فریاد زدم، "بخاطر خدا مدیر! پیتر کافین! مدیر! نگهبان! کافین! فرشتگان! نجاتم دهید!"

در حالی که جولان ترسناک تیرزینچپقی اش چنان خاکستر داغ تنباکو گرداگردم پخش می کرد که فکر کردم زیرجامهام آتش می گیرد آدمخوار دوباره غرید "حرف بزن، بگو کی هستی ورنه می-کشمت!" اما شکرِ خدا در آن لحظه مهمانخانهدار چراغ بدست وارد اطاق شد و از روی تخت پائین پریده سوی او دویدم.

در حالی که دوباره خنده تمام صورتش را گرفته بود گفت، "کوئیکوئِک موئی از سرت کم نکند."

فریاد زدم نیشِت رو ببند و بگو چرا نگفتی این زوبین انداز دیوسیرت آدمخوار است؟"

"فکر کردم فهمیدی. نگفتمت دور شهر می گردد برای کله فروشی؟-اما حالا دوباره شیرجه تو تخت و خواب. کوئیکوئِک، منو ببین- تو حرفِ منو می فهمی و من حرف تو رو می فهمم-این مرد با تو میخوابه- می فهمی؟"

کوئیکوئِک در حالی که پُکی به چپق می زد و روی تخت می نشست غرید- ***می فهمم خیلی***."

با کنار زدن روتختی با تیرزینچپقی اش به من اشاره کرد "برو تو تخت." اینکار را نه تنها متمدنانه بلکه براستی مهربانانه و سخاوتمندانه انجام داد. یک لحظه ایستاده به او نگریستم. با همه خالکوبیهایش رویهم رفته آدمخوار تمیز و خوبروئی بنظر میرسید. با خود فکر کردم این چه جنجالی بود بپا کردم-این مرد انسانی است به همان اندازه که من هستم: همانقدر که من از او می ترسم او هم دلیل ترس از من دارد. خوابیدن با آدمخواری هشیار به ز مسیحیِ مست.

گفتم "مدیر بهش بگو تبرزینش را آنجا بگذارد، تبرزین، چپق یا هر چیز دیگر که می نامید را؛ خلاصه اینکه دست از چپق کشیدن بردارد و من در رختخواب به او ملحق خواهم شد. اما در مخیله ام نمی گنجد مردی در تخت من چپق بکشد. خطرناک است. از این گذشته بیمه نیستم.

وقتی این مطلب به کوئیکوئِک گفته شد بی درنگ اطاعت کرد و دوباره مودبانه اشاره کرد به بستر روم- تا میشد کوشه ای کِز کرد تا این مطلب را برساند که-حتی پایت را هم لمس نخواهم کرد.

گفتم، "شب بخیر مدیر، می تونی بری."

به بستر رفتم و همه عمر بهتر از آن نخوابیدم.

فصل چهارم

روتختی

حدود سپیدهدم روز بعد در حالی بیدار شدم که بازوی کوئیکوئِک به مهربانانه ترین و دوستدارانه ترین شیوه ممکن روی من افتاده بود. تو گوئی همسرش هستم. روتختی چل تکهای بود از قطعات کوچک و غریب رنگارنگ به شکل مربع و مثلث؛ و سراسر بازویش خالکوبی شده با هزارتوی کِرِتی بی پایان از نقشی که هیچیک از دو بخش آن رنگ دقیقا مشابه نداشت- و حدس زدم دستش را در دریا به به یکسان در آفتاب و سایه نگاه نداشته و در اوقات گوناگون آستین پیراهن خود را کم و زیاد بالا زده- می توانم بگویم

بازوی مذکور بسیار شبیه نواری از روتختی چل تکه بود. درواقع مثل وقتی که بیدار شدم بخشی از بازو روی روتختی بود و به سختی توانستم از روتختی تمییزش دهم بسکه رنگهاشان درآمیخته بود؛ و تنها با احساس وزن و فشار بود که می توانستم بگویم کوئیکوئِک بغلم کرده.

احساسات غریبی داشتم. بگذارید شرحشان دهم. خوب یاددارم در کودکی دچار وضعیتی کمابیش مشابه شدم؛ هیچوقت نتوانستم درست بفهمم حقیقت بود یا خیال. اوضاع از این قرار بود. در حال نوعی ورجه وورجه بودم-گمانم سعی می کردم مثل جاروی کوچکی که چند روز پیش دیده بودم از دودکش بالا روم و نامادریم که همیشه به بهانههای مختلف نوازشم می داد و وادارم می کرد سرِ بیشام زمین گذارم پاهایم را گرفته از دودکش بیرون کشیده روانه بسترم کرد در حالی که ساعت دو بعد از ظهر 21 ژوئن، طولانی ترین روز سال در نیمکره غربی بود. سخت دلتنگ بودم. اما چاره ای نبود و ناچار پله ها را گرفته به اطاقم در اشکوب سوم رفته شروع به کندن لباسهایم در نهایت تأنی بمنظور وقت کشی کرده با آهی تلخ میان ملافه ها رفتم.

اندوهگین در تخت دراز کشیده حساب می کردم باید شانزده ساعت تمام بگذرد تا بتوان به رستاخیز امید بست. شانزده ساعت در رختخواب! حتی فکرش پشتم را به لرزه می انداخت. هوا کاملا روشن بود و نور خورشید از پنجره داخل اطاق میتافت و صدای ترق تروق چرغ کالسکهها در خیابانها و صداهای شاد از تمام خانه بگوش میرسید. حالم بدتر و بدتر می شد-سرآخر برخاسته لباس پوشیده پایِ باجوراب بی سر و صدا پائین رفته نامادری ام را جسته بی مقدمه خود را به پایش انداخته خواهش کردم لطفی خاص کرده بخاطر خطایم حسابی با دمپائی نوازشم دهد؛ در واقع هر تنبیهی جز فرستادنم به بستر به مدتی چنان دراز و طاقتفرسا. اما او بهترین و باوجدان ترین نامادری بود و مجبور بودم به اطاقم برگردم. چندین ساعت در بستر دراز کشیدم در حالی که کاملا بیدار بودم، بمراتب دُژکام تر از زندگیام تا امروز، حتی نژند تر از شوربختی های بعد. سرانجام گویا در چُرت خود کابوسی دیده بودم؛ در حالی که به آرامی بیدار شده- نیم غرقه در رویا-چشم گشودم اطاقِ غرقه در نور پیچیده در تاریکی بیرون شده بود. درجا لرزه برِ تنم افتاد، نه چیزی دیده میشد نه شنیده؛ جز اینکه گوئی دستی فراطبیعی در دستم گذاردهاند. بازویم از روتختی آویزان بود و شکل یا شبحی بی نام و درنیافتنی که دست به او

تعلق داشت چسبیده به کنار تخت نشسته بود. به مدتی که به درازیِ دورانها می نمود یخزده از مهیبترین بیمها نشسته بودم، بی جرأت پس کشیدن دستم؛ در حالی که پیوسته فکر میکردم حتی اگر بتوانم بند انگشتی تکانش دهم طلسم دهشتناک بشکند. ندانم این هشیاری سرانجام کی از من دور شد؛ اما صبح خیزان در حالی که لرزه به تنم می افتاد تمام آنرا بخاطر آوردم و روزها و هفتهها و ماهها بعد خود را غرق تلاش های پریشان کننده توضیح این راز می کردم. بهتر است بگویم تا همین اکنون اغلب حیران حل این معما می شوم.

اینک، آن ترس شدید بکنار، احساساتم از دست فراطبیعیِ در دستم از نظر غرابت بسیار شبیه احساساتی بود که هنگام بیدار شدن از خواب و دیدن بازوی مشرکانه کوئیکوئِک گرد خود تجربه کردم. اما سرانجام تمامی رویدادهای شب گذشته یک به یک، در واقعیتِ واضح بشدت تکرار شد و آنوقت بود که به مخمصه مضحک خود پی بردم. زیرا با این که سعی کردم دستش را حرکت دهم-درآغوشگیری دامادانه را- با این همه چون خواب بود سخت مرا در بغل گرفته بود چنانکه هیچ چیز جز مرگ جدامان نکند. پس کوشیدم بیدارش کنم- کوئیکوئِک-اما تنها خرناسی تحویل گرفتم. سپس به پشت غلطی زدم چنان سخت که گوئی طوق اسب بر گردنم بود و ناگاه خراش مختصری احساس کردم . وقتیِ روتختی را کنار زدم تبرزین-چپق آرمیده کنار وحشی را دیدم، تو گوئی نوزادی است با چهرهای تبرگون. فکرِ کردم چه بلبشوئی؛ اینجا در خانه ای غریب، در روز روشن، همبستر با یک آدمخوار و یک تبرزین! "کوئیکوئِک-تو رو بخدا کوئیکوئِک بیدار شو! سرانجام با تکان دادنهای بسیار و سر و صدای بلند و بی وقفه در اعتراضِ به آغوشگیری مزدوج وار مرد خِرخِرش را در آورم ودرجا دست پس کشید و خود را چون سگ نیوفانلندی آب کشیده تکان داده شق و رق چون چوب نیزه در تخت نشسته خیره به من چشم میمالید تو گوئی رویهم رفته یاد ندارد چگونه از آنجا سر در آوردهام، هرچند بنظر می رسید کم کم به نوعی آگاهی مبهم در موردم می رسد. در این بین آرام دراز کشیده ورانداز‌ِ میکردم و بی هیچ ترس و بدگمانی مهم میل داشتم چنین موجود غریبی را بدقت بررسم. سرآخر وقتی بظاهر ذهنش به درک ماهیت همبالین خود نزدیک شد و با حقیقت کنار آمد کف اطاق پرید و با ایماء و اشاره و اصواتی خاص واقفم کرد گر می پسندم نخست او لباس پوشد و من پس از خروجش چنین کنم. فکرِ کردم با توجه به اوضاع و احوال این

حرکت بس متمدنانه است؛ اما در حقیقت این وحشیان نوعی حس ظرافت درونی دارند صرفنظر از اینکه چه نامی بدان دهید؛ ادب اساسی آنها شگفت آور است. از آنرو چنین تمجید ویژهای از کوئیکوئِک دارم که رفتارش با منی که مرتکب چنان جسارت بزرگی شده بعلت غلبه حس کنجکاوی بر تربیتم از روی تخت خیره بدو تمامی اعمال لباس پوشیاش را نظاره می کردم آکنده از نزاکت و مراعات بود. با این همه مردی چون او نه هر روز بینید و رفتارش در خور ستایشی ویژه.

شروع به لباس پوشیدن از بالا کرد و نخست کلاه بیدستر را که ضمنا خیلی هم بلند بود بسر گذاشت و بعد-بی شلوار چکمه هایش را برداشت. چرایش را نمی دانم اما حرکت بعدی اش این بود که کلاه بسر و چکمه بدست به هر زحمتی بود خودش را زیر تخت مچاله کرد و آنوقت بود که از نفس زدن و تقلای شدیدش حدس زدم سخت می کوشد چکمهها را پا کند؛ هرچند طبق هیچیک از اصول نزاکت که تاکنون بگوشم خورده لازم نیست شخص در خلوت چکمه پوشد. اما توجه دارید که کوئیکوئِک موجودی در مرحله دگردیسی، نه کرم و نه پروانه بود. تنها در همان حد متمدن بود که غرابت خود را به غیرعادی ترین شکل ممکن نشان دهد. هنوز تعلیمش تکمیل نشده و تازهکار بود. اگر اندکی متمدن نشده بود به احتمال زیاد به هیچروی زحمت چکمه به خود نمی داد و در عین حال گر هنوز وحشی نبود هرگز خوابِ رفتن زیر تخت برای پوشیدنشان نمی دید. سرانجام از زیر تخت بیرون شد، با کلاهی فرورفته در اینجا و آنجا و پائین شده تا روی چشمان، و غژغِژ کنان و لنگان شروع به اینسو آنسو شدن در اطاق کرد چنانکه گفتی در آغاز روزی چنان سرد گزنده چندان عادتی به آن چکمههای خیس و ورچروکیده چرم گاو که احتمالا سفارشی هم نبود و پایش را می زد و آزارش می داد ندارد.

وقتی دیدم پنجره پرده ندارد و کوی بس باریک است و خانه روبرو یکسره مشرف به درون، از آنجا که جولان کوئیکوئِک در حالی که جز کلاه و چکمه چندان چیزی به تن نداشت دم به دم بی نزاکتی بیشتری می شد هر طور که میشد التماسش کردم قدری در لباسپوشیدن، بخصوص پاکردن زیرشلواری تعجیل کند. درخواستم برآورده آغاز شست و شوی کرد. در آن دوران هر مسیحی نخست صورت خود را میشست اما در میان حیرتم به شست و شوی سینه، بازوان و دستها اکتفا کرد. سپس جلیقه به تن کشیده تکه ای صابونی سخت از روی میز مرکزی که در عین

حال جای آفتابه لگن هم بود برداشته در آب فرو برده آغاز کف مالی صورت کرد. نگاه کردم ببینم تیغش را کجا نگه می دارد و در کمال تعجب دیدم زوبین را از گوشه تخت برداشته چوب بلندش بیرون کرده نوکش از غلاف درآورده با کمی کشیدن بر چرم چکمه تیز کرده سمت تکه آئینه دیوار رفته باقدرت شروع به اصلاح یا درست تر بگویم زوبین کشی برگونه هایش کرد. با خود گفتم کوئیکوئِک این یعنی استفاده رضا مندانه از بهترین کاردهای راجرز. بعدها که دانستم سر زوبین از بهترین فولاد ساخته می شود و چگونه لبههای صاف آنرا همواره تیز نگاه می دارند حیرتم از این ابزار و شیوه اصلاح کم شد.

دنباله کار آرایشش زودی انجام شد و در پالاپوش بزرگِ سر ناویان در حالی که زوبینش را چون تعلیمی اُمرا حرکت میداد از اطاق بیرون شد.

فصل پنجم

صبحانه

زودی پیروپاش کرده از پله ها به اطاق بار سرازیر شده برخورد بسیار خوشایندی با مهمانخانهدار خندان داشتم. با اینکه در قضیه همبسترم کم سر بسرم نگذاشته بود هیچ کینهای بدل نداشتم.

وانگهی شکرخند ابزاری است ممتاز، چیزی خوب و کمیاب و صد حیف. ازاینرو، گر کسی، در وجود خویش استعداد شوخی با کسی را دارد نه تنها مانعش نشوید بلکه بگذارید شادمانه عمر خود و دیگران گذارد. و بی گمان آنکه در وجودش به فور مایه خنده دارد بس بزرگتر از آنی است که گمان برید.

اکنون اتاق بار پر از مهمانانی بود که شب پیش وارد شده بودند و هنوز درست ندیده بودمشان. کمابیش جملگی والگیر بودند، نایب اول، نایب دوم، نایب سوم، نجار کشتی، چلیکساز کشتی، آهنگر کشتی، زوبینانداز و کشتیپاس، گروهی پرزور آفتاب سوختهِ ریشانبوهِ گیسودراز که جملگی بجای جامه صبح بالاپوش ملوانی تن کشیده بودند.

میشد به سادگی مدت ساحل بودن هر یک را حدس زد. رنگ گونههای بیگزند این جوان گلابی آفتاب خورده را ماند و بنظر می رسد همانقدر مشکبار باشد؛ نمی تواند بیش از سه روز از بازگشتش از سفر هند گذشته باشد. مردی که پهلویش نشسته چند پرده روشن تر بنظر می رسد؛ گوئی اثری از صندل زرد در اوست. در سیمای سومی هنوز سبزهروئی استوائی هست، هرچند اندکی سفید شده؛ بیگمان چندین هفته در ساحل پَرسه زده. اما چه کس توانست سیمائی چون کوئیکوئک رو کند؟ با آن خطوط الوان شبیه دامنه غربی کوههای آند با صف به صف و منطقه به منطقه اقلیمهای متضاد.

اینک بانگِ خوراکِ! مهمانخانه دار که همزمان در را به ضرب باز می کرد، و ما که برای صبحانه وارد شدیم.

گویند جهاندیده در رفتار بس آرام و در جمع سخت متین است. اما نه همیشه: لدیارد، سیاح بزرگ نیوانگلندی و مانگو پارک جهانگرد اسکاتلندی در سالن کمترین اعتماد به نفس را از خود نشان می دادند. اما در مورد صِرف گذر از سیبری در سورتمه - سگی بشیوه لدیارد، یا رهنوردی انفرادی با شکم خالی در قلب سیاه آفریقا که حاصل جمع عملکرد مانگوی بی نوا بود- میتوان گفت شاید این نوع سفر بهترین شیوه نیل به هَذَب اجتماعی نباشد. با این حال در بیشتر مواقع نتیجه چنین میشود.

آوردن این تأملات در اینجا از آنست که پیِ نشستن جمع گِرد میز و آماده کردن خود بهر شنیدن تَر قصههای والگیری، در میان حیرتی که اندک هم نبود جملگی را در سکوتی عمیق یافتم. نه تنها این، که خجول و حیران بنظر می رسیدند. آری این جمع ملوانان کهنه کار که در اقیانوسهای بکلی ناشناخته جسورانه کلان والها به کشتی کشیده بی چشم بر هم نهادن کشته بودند و همزمان، همینـ-ها که جملگی سلیقه و پیشه واحد داشتند، در اینجا، سر میز صبحانه جمعی چنان محجوبانه میان یکدیگر چشم می گرداندند که گوئی هیچگاه فراتر از منظره آغل گوسفند در رشته کوههای گرین ندیده اند. صحنهای است غریب؛ این خرسهای شرمگن، این جنگنده والگیران هراسان!

اما کوئیکوئک، او هم به سردی قندیلی در جمع و از قضا سر میز نشسته بود. قطعا نمی توانم چیز زیادی از تربیتش بگویم. حتی بزرگترین ستایشگرش هم نمی توانست از ته دل آوردن زوبینش سر میز صبحانه و استفاده بی اندام از آن، دراز کردنش بهر کشیدن صبحانه بسوی خویش با بخطر انداختن حتمی کلههای بسیار را توجیه کند. اما یقینا اینکار را در کمال خونسردی انجام می داد و همه می دانند بیشتر مردم انجام خونسردانه عمل را آقامنشانه شمارند.

در اینجا از بیاندامی های کوئیکوئک نگوئیم؛ اینکه چگونه پروای قهوه و گِرده نانهای داغ نکرده تمامی توجه خویش معطوفِ تر بیفتکها ساخت. تنها ذکر همین بس که وقتی صبحانه تمام شد مثل بقیه به تالار عمومی برگشته چپقتبرزین خود را روشن کرده در حالی کلاهش را که هیچگاه از خود دور نمی کرد بسر داشت آرام نشسته بود دود کردن چپق و گوارش را و همان دم برای قدم زدن بیرون شدم.

فصل ششم

خیابان

حیرتی که در اولین نگاه به آدم غریبی چون کوئیکونک و جولانش در جامعه مودب شهری متمدن دست داده بود با اولین گشت در خیابان های نیوبدفورد در روز روشن رنگ باخت.

در بیشتر خیابانهای نزدیک بارانداز هر بندرِ مهم غریب ترین آدم-های فاقد مشخصات متمایز که از اکناف عالم آمده اند بچشم می خورند. حتی در خیابان های برادوی منهتن و چستنات گاه دریانوردان مدیترانه ای تنه به هراسان بانوان محترم زنند. خیابان ریجنت برای مالاباییها و لَسکِرها بیگانه نیست، و بسا که یانکیهای واقعی در آپولو گرین بومیان را ترسانده اند. اما نیو بد فورد تمام واپینگها و واتر استریتها را پشت سر می گذارد. در اینها تنها دریانورد بینی اما در نیوبدفورد آدمخواران واقعی؛ کاملا وحشی؛ که بسیاری از آن ها هنوز گوشت حرام بر استخوان دارند نبش خیابان-ها در گفتگویند. همینهاست که چشمان تازهواردان را خیره می کند.

اما علاوه بر فیجیائیها؛ تونگاتابوها، اِرومانگاوئیها، پنانگیها و بریگاگیائیها در کنار انواع دست اندرکاران صنعت والگیری که بدون توجه در خیابانها تلوتلو می خورند صحنه هائی غریبتر و قطعا خندهدارتر بینید.

همه هفته دهها جوان نور رس ورمونتی و نیوهمشایری به این شهر می رسند، همه تشنه منفعت و عظمت والگیری. بیشتر جوان اند و ستبرِ اندام که درخت می انداختند و نک در صرافت وانهادن تبر و برگرفتن زوبین والگیری. بسیاری به نورسیدگی کوههای سرسبز خاستگاه خویش و در برخی امور چنان خام که گوئی چند صباحی بیش از زادنشان نگذشته. آن جوانک نگر که سر نبش می چَمَد. کلاه بیدستر بر سر و لباس رسمی به بر، مزین به کمربند دریانوردان و چاقوی نیامدار. این یکی با ساووِستِر و ردای بامبِزین.

هیچ خودآرای شهری به گَردِ خودآرای روستائی نرسد-منظورم خودآرای دهاتی است-کسی که در گرمترین روزهای تابستان محصول دو جریب خویش با دستکش جیر درو کند مبادا دستش آفتاب زند. آنگاه که چنین دهاتی خودآرای به صرافت شهرتی بارز افتاده به صنعت خطیر والگیری پیوندد کارهای مضحکش پس از

رسیدن به بندر دیدنی است. در سفارش لباس دریانوردی دستور جلیقه تکمه فلزی و شلوار نخی یراقدوز دهد. آه، روستائی بینوا! وه که در هنگامه نخستین تندباد وقتی خود و تکمه و یراقت به کام طوفان غلطید به چه شدتی کنده شود.

اما گمان مبرید در این نامی شهر تنها زوبین اندازان، آدمخواران و خودآرایان روستائی بچشم میخورند. به هیچ روی. با این همه نیوبدفورد جای غریبی است. گر نبودیم ما والگیران این تکه زمین احتمالا به همان متروکی ساحل لابرادور بود. درواقع بخشهائی از پسکرانه آنقدر خشک هست که هراس در دل اندازد. شاید خود شهر در تمامی نیوانگلند محبوبترین باشد. درست که سرزمین روغن است؛ اما نه چونان کنعان که در عین حال سرزمین غلّه و شراب هم باشد. نه شیر در خیابانها شیر روان است و نه خیابان-های بهاری خاگفرش. با این همه در هیچ کجای امریکا چون نیوبد-فورد این همه خانه اشرافی، باغ و بوستان نیست. از کجا آمده-اند؟ چگونه در این محل که روزی زمینی سترون و آتشفشانی بود کاشته شدهاند.

رو نگاهی بدان زوبین های نمادین گرداگرد آن عمارت انداز تا پاسخ یابی. آری، تمامی این خانه های ممتاز و باغهای پر گل از اقیانوس های اطلس، آرام و هند آمده اند. تمامی اینها را زوبین زده از ته دریا بدین جا کشیدهاند. آیا جناب اسکندر فتحی چنین نمایان یارِست؟

گویند در نیوبدفورد پدران نهنگ جهیزیه دختران دهند و به هر یک از خواهرزادهها و برادر زادهها چند گرازماهی. برای دیدن عروسی-های پر زرق و برق باید به به نیوبدفورد رفت زیرا نَقل است یکایک خانهها را مخزنی است از روغن و درازنایِ همه شب بی مهابا شمع کافوری سوزند.

تماشای شهر در تابستان، آکنده از افراهای زیبا-خیابان های طویل سبز و زرد-دلکش است. و تیرماه، انبوه شاهبلوط هندیِ زیبایِ سر به فلک کشیده افراخته مخروطِ شکوفههایِ مجتمع خویش شمعدانوار ارزانی رهگذران دارند. به قدرت هنر بسیاری برزنهای نیوبدفورد را رخشان تراسهای گل فرازِ سترون صخرههای مازادی است که روزِ آخر آفرینش مردود شدهاند.

و زنان نیوبدفوردی به شکوفایی وردهای خویش. سوری تابستانه است ولی زیبا قرنفلِ گونهشان چونان آفتاب بهشتی.

هیچ کجا جز سِیلِم شکوفههای این گونهها نیابی، جائی که گویند دختران نورس چنان مُشک بویاند که عشاق دریانورد فرسنگها دور از ساحل بویشان استشمام کنند؛ گوئی بجای شنزارِ پاکدینان به جزایر ادویه نزدیک شوند.

فصل هفتم

کلیسای کوچک

در همین نیوبدفورد کلیسای والگیران جای دارد و انگشتشمارند والگیران دلافگار که در آستانه سفر اقیانوس هند یا آرام از دیدار یکشنبه آن مانند. بیگمان من یکی که نماندم.

پیِ بازگشت از پیاده روی صبح، دوباره بهرِ همین بیرون زدم. آسمان از صاف سرد آفتابی به بورانی سخت و مه گرفته منقلب شده بود. خود را در پشمینه بالاپوش پوست خرسی پیچیده در ستیز با طوفانِ سخت راه تا کلیسا را پیمودم. پیِ ورود چشمم به گروهیِ کوچک از پراکنده ملاحان، همسران و بیوههای آنان افتاد. سکوتی خفه حاکم بود که تنها گهگاه با غرش طوفان شکسته می شد. بنظر میرسید هر نیایشگرِ خاموش بعمد به فاصله از دیگری نشسته تو گوئی اندوهها اختصاصی است و ناگفتنی. کشیش هنوز

نرسید بود و این جزایر خاموش زنان و مردان نشسته سخت خیره به چند لوح مرمرین حاشیه سیاه که طرفین منبر در دیوار کار گذاشته شده بود. بی تظاهر به نقل دقیق متون، سه لوح چیزی قریب بدین مضون می گفت:

در گرامی داشت یاد و خاطره

جان تالبوت،

که در هجده سالگی روز اول

نوامبر 1836 نزدیک جزیره دسولیشِن

برابر ساحل پاتاگونی از عرشه پرت شد.

این لوح توسط خواهرش

نصب می شود.

در گرامی داشت یاد و خاطره

رابرت لانگ، ویلیس اِلری،

نیتان کُلمن، والتر کَنی، ست میسی

و سموئیل گلَیگ،

خدمه یکی از زورَق های

کشتی الیزا

که در سی و یکم دسامبر 1839

در آفشور گراوند اقیانوس آرام،

والی کشید و محوشان کرد.

این لوح مرمر توسط همناویان

جان بدر برده نصب می شود.

در گرامی داشت یاد و خاطره

مرحوم

ناخدا حزقیل هاردی،

که سوم اوت 1833 در ساحل ژاپن

در دماغه زورَقِ خویش توسط نهنگ عنبر کشته شد.

توسط بیوه اش

این لوح نصب می شود.

با تکاندن ریزبرفها از کلاه و بالاپوش قندیل بسته نزدیک در نشستم و چشم دواندن به طرفین از مشاهده کوئیکوئک نزدیک خود جا خوردم. تحت تأثیر هیبت صحنه نوعی نگاه شگفت زده ناشی از کنجکاوی شکاکانه در چهره اش بود. بنظر می رسید این وحشی تنها کسی بود که متوجه ورود من شد زیرا تنها کسی بود که خواندن نیارست و از اینرو آن نوشته های فسرده بر دیوار را نمی خواند. نمی دانم کسی از خویشان دریانوردانی که نامشان بر دیوار آمده بود در جمع حضور داشت یا نه؛ اما بسیاری حوادث والگیری جائی ثبت نمی شود و از همین رو بسیاری از زنان حاضر چنان بوضوح چهره، گر نگوئیم رخت عزائی، بیپایان داشتند که یقین داشتم اینجا در برابرم کسانی جمع شده اند که دیدن آن الواح غمبار باعث میشود زخم های دیرین غمخوارانه در قلب های تسکین ناپذیرشان سر باز کند.

ای کسانی که رفتگانتان زیر سبزه ها آرمیدهاند و ایستاده در میان گلها توانید گفت-اینجا، **اینجا** عزیزم آرمیده، کجا دانید پریشانی مأوا گرفته در چنین سینه ها را. چه نادانستههای تلخی است در آن مرمرهای دور سیاه بی خاکستر! چه یأسی است در آن کتیبه های خشک! چه تُهیگی مهلک و خباثت ناخواندهای در سطوری که گوئی چون خوره تمامی ایمان بلعد و احیا از جانهائی دریغ می دارد که بی جا و گوری از دست رفته اند. همین الواح می توانست بجای اینجا در غارهای اِلفانته باشد.

درگذشتگان بشر در کدام سرشماری موجودات زنده جای گیرند؟ چگونه است که حسب آن اندرز جهانروا مردگان حرف نزنند، هرچند رازهائی بس فزونتر از شنهای گادوین در سینه دارند؛ چطور به آن که هم دیروز به سرای باقی شتافته لقبی پرمعنا و ملحدانه [چون راحل] دهیم درحالی که حتی مسافر اقصی نقاط عالم را سزاوار آن نمی دانیم؛ چگونه است که بنگاههای بیمه عمر

غرامت مرگِ افرادی پردازند که روح جاودان دارند؟ **آدمِ** عتیق که شصت قرن پیش درگذشت هنوز در کدام فلج بی تحرک ابدی و نشئه استیصال شدید قرار دارد، چگونه است که هنوز از پذیرش تسلی مرگ کسان طفره میرویم در عین اینکه معتقدیم قرین رحمتی وصفناپذیرند؛ چرا همه زندگان می کوشند همه مردگان را ساکت نگاه دارند؛ چه چیز جز شایعه تقه خوردن در گوری کل شهری بوحشت اندازد. هیچکدام از اینها نمی توانند معنای خود را نداشته باشند.

اما ایمان شغالوار از بین گورها خوراک یابد و حتی از این شک-های مرده قویترین امیدهای خویش گرد کند.

چندان حاجتِ گفتن نیست که در شب سفر به نانتوکت با چه حسی و حالی بدان لوحهای مرمرین توجه و در نور تیره آن روز تاریک و حزین سرنوشت والگیرانی را که پیش از من روانه شده بودند می خواندم. آری، اسماعیل چه بسا تو هم همین سرنوشت یابی. اما به هر رو دوباره شاد شدم. هیجانات لذتبخش آغاز، فرصت خوب عُلُوّ-آری زورَقی درهم شکسته به جاودانگی ترفیع افتخاریام دهد. بیگمان در والگیری مرگ هم هست-ارسال جبری انسان به ابدیت با سرعت و دُشآمیختگی وصفناپذیر. اما بعدش چه؟ گاسم در این امرِ زندگی و مرگ خطائی فاحش کردهایم. بفکرم آنچه سایهام در زمین نامند گوهر راستین من است. بنظرم در نگرش به امور روحانی صدفهائی را مانیم که از ورای آب به خورشید نگرند با این خیالِ خام که آبِ کثیف به لطافت هواست. فکرم که این جسم جز رسوبِ حیات متعالی ام نیست. در واقع گویم هرکه خواهد جسمم گیرد، و آن، خودِ من نیست. بنابراین سه هورا به افتخار نانتوکت؛ و ای زورَق شکسته و پیکر درهم شکسته هروقت که خواستید بیائید زیرا حتی خود ژوپیتر درهم شکستن روحم نیارست.

فصل هشتم

منبر

هنوز چیزی از نشستنم نگذشته بود که استوار مردی مقدس درآمد؛ بمحض بسته شدن در طوفان زده پیِ ورودش، نگاه سریع و احترامآمیز جمع گواهی مکفی بود بر کشیشیِ کهن نیکمرد. آری، او پدر میپلِ نامی بود، این لقبی بود که والگیرانی که بینشان محبوبیت زیادی داشت بدو داده بودند. درجوانی دریانورد و زوبین انداز بوده اما سالهاست که زندگی خود وقف کشیشی کرده. در زمان نگارش این سطور پدر میپل در زمستانِ کهنسالیِ پرطاقت همراه با سلامت بود، آن نوع کهنسالی که بنظر می رسد با شکوفائی مجدد جوانی عجین می شود، زیرا میان همهی چین و چروک هایش نوعی رخشش ملایم نو شکوفائی بچشم می خورد- سبزی بهاری که از زیر برفهای فوریه سرک می کشید. هیچکس نبود که از قبل سرگذشتش شنیده باشد و در نخستین دیدار با نهایت علاقه بدو ننگرد زیرا نوعی خصوصیات کشیشی مرتبط با پیشینه دریانوردی ماجراجویانه در وجودش بهم رسیده بود. متوجه شدم بهنگام ورود چتری بدست نداشت؛ یقینا با کالسکه خودش هم نیامده بود زیرا ریزبرف آب شده از کلاهِ بارانی اش سرازیر شده بود و چنین می نمود که بالاپوش پارچه ای بزرگ ناخدایان از وزن آب جذب شده تقریبا به پائینش می کشید. به هر روی کلاه و بالاپوش و روکفشی را یک به یک درآورده در فضای کوچکی در گوشه مجاورِ در آویخت و در این حالت آراسته در کت و شلواری مناسب آرام روانه منبر شد.

همچو بیشتر منبرهای قدیمی بسیار بلند بود و از آنجا که پلکان-های متداول برای صعود از منبری چنین رفیع بخاطر زاویه گشوده با زمین فضای کوچک کلیسا را بیشتر تنگ و ترش می کرد بنظر می رسید معمار به اشاره پدر میپل آن را بدون پله ساخته و بجایش نردبان عمودی جانبی، شبیه آنها که در دریا برای بالا رفتن از زورَق به کشتی بکار می رود تعبیه کرده. همسر ناخدای یک کشتی والگیری زوجی طناب سرخ زیبای پشمی محکم بعنوان نرده این نردبان دارای قبههای زیبای آبنوسیرنگ بافته بود و کل این

تمهید با توجه به نوع کلیسا به هیچ روی نمایانگر کج سلیقگی نبود. پدر میپل با لحظهای درنگ پای نردبان و گرفتن قبههای زینتی نرده طنابی نگاهی به بالا انداخته و با مهارتی براستی ملوان وار و همزمان محترمانه دست بالای دست از پله ها بالا رفت چنانکه گوئی به نوک شاهدکل کشتی خود صعود می کند.

بخشهای عمودی این نردبان جانبی، مثل همه نردبانهای آویختنی از طنابِ دارای روکش پارچهای بود و تنها قبه ها از جنس چوب، طوریکه هر پله مفصلی داشت. در اولین نگاه به منبر متوجه شده بودم این مفصلها هرچقدر هم برای کشتی راحت باشد در اینجا اضافی است. علت هم این بود که گمان نمی بردم پدر میپل پس از رسیدن به بالا اندکی به راست پیچیده با خم شدن از فرازِ منبر بعمد نردبان را پله به پله بالا کشد تا کل آن در درون منبر قرارِ گیرد و خود را در کِبِک کوچک خویش دور از دسترس سازد.

مدتی در اندیشه این عمل شدم بدون اینکه علت را کاملا دریابم. پدر میپل چنان به قداست و خلوص شهره بود که نمی شد ظن بدنامی استفاده از حقه های صحنه آرائی بدو برد. با خود گفتم چنین نیست و اینکار باید دلیلی متین داشته و فراتر از این، نماد چیزی نادیده باشد. در اینصورت بسا که با آن انزوای جسمانی گسست موقت معنوی خویش از کلیه علائق و تعلقات بیرونی را نماید؟ آری برای مخلص مرد خدایِ جان گرفته از گوشت و شرابِ کلمه حق منبر را دژی خودکفا میبینم- اِیرنبراین-اشتاینی رفیع با چشمهای سرمدی در درون.

اما نردبان جانبی برگرفته از سفرهای دریائی گذشته کشیش تنها خصیصه غریب کلیسا نبود. بین آن مرمرهای نمادینگورها دیواری که پشت منبر را تشکیل میداد مزین به نقاشی بزرگی بود نمایانگر کشتیای شجاع در نبرد با طوفان دهشتناک ساحل بادگیر صخرههائی سیاه و موجشکنهای برفی. اما فراز ابرهای شتابان و ابرهای سیاه غلطان جزیره کوچکی از آفتاب شناور بود و در میانش سیمای مَلِکی رخشان و این چهره نورانی نقطهای مشخص از نور بر عرشهی دستخوش امواج می انداخت، چیزی شبیه لوح برنجی سیم اندود پیروزی نمایانگر محل زدن نلسون. گوئی فرشته صلا دهد "ای کشتی شریف، با سکانی استوار بجنگ، بجنگ زیرا وه که خورشید می دمد و ابرها دامن برچینند- و اینک آرامترین آسمان آبی."

در خود منبر هم آثار همان سبک دریائی که نقاشی و نردبان پدید آورده بود بچشم می خورد. بخش پیشین تُنُکه دارش تجسم دماغه گِرد کشتی بود و انجیل مقدس روی قطعهای بیرون زدهای با تزئینات طوماری که به شکل منقار ویلون شکلِ کشتی ساخته بودند جای داشت.

چه چیز پرمعنا تر از این؟- زیرا منبر همواره مقدمِ عالَم است و همه چیز در پی اش؛ منبر است پیشاهنگ عالم. از منَبر است که پیش از هر جای دیگر طوفان غضب الهی رویت شود و دماغه کشتی پذیرای نخستین ضربات. از آن فراز است که از خدای بادها ، چه برین چه دَبور، درخواست تبدیل به باد موافق شود. آری کشتی جهان رهسپار سفری است ناگزارده و منبر دماغهاش.

فصل نهم

وعظ

پدر میپِل برخاست و با لحنی نماینگر اقتداری فروتنانه به حضار پراکنده در ردیف های صندلی ها دستور داد جمعتر نشینند. سمت راستیها راه بدید! به چپ روید. سمت چپیها براست! به وسط، به وسط!

صدای خفه چکمههای سنگین دریانوردان همراه با صدای ملایم تر کفشهای زنانه بگوش رسید و دوباره سکوت برقرار شد، همه چشم دوخته به واعظ.

اندکی درنگ کرد و سپس زانوزنان در دماغه منبر اسمر دستان بزرگ بر سینه، چشمان بسته بالا کرده به نیایشی چنان خاشعانه پرداخت که گوئی زانو زده کف دریا عبادت کند.

این نیایش با لحن آئینی ممتد، چونان زفیرِ زنگِ کشتی غرقه در دریای مهگرفته پایان گرفت-با چنین لحنی آغاز خواندن سرود زیر گرفت و در انتهای هر بند لحن را تغییر داده با سرور وخرمی بانگ می زد-

"دندهها و دهشتهای اندرون حوت

"اندوهی موحش به جانم می انداخت،

وقتی امواج روشن از آفتاب خداوند

کنار حوت غلطان بودند

در ضلالت خود فروتر می شدم.

"باز شدن درهای دوزخ را

با آن درد و اندوه بی پایان دیدم؛

که جز مبتلایان شرح نیارست

آوخ که بسر در نومیدی فرو می رفتم.

"در اوج پریشانی فریاد خدا کردم،

و آنگاه که یکسره امید بریده بودم

فغان هایم نیوشید و

دیگر نبود وال زندانم.

"بسرعت به دستگیریام شتافت،

توگوئی سوار بر دُخسی نورانی.

مهیب و رخشان چون آذرخش بود

سیمای خدای منجیام.

"سرودم برای همیشه ثبت می کند

آن لحظه موحش، آن دَمِ فرح بخش؛

شکوه خداوندی راست،

که رحمان است و متعال.

تقریبا همه همآواز این سرود با صدائی بس رساتر از غریو طوفان شدند. وقفهای کوتاه در پی آمد؛ واعظ به آرامی صفحات انجیل را ورق زد و سرانجام با خم کردن دستش روی صفحه مناسب گفت:"همناویان گرامی به آخرین آیه باب اول سوره یونس-"و خدا ماهی بزرگی برای بلع یونس آماده بود،" متمسک شوید.

"همناویان، این سِفر تنها چهار باب-چهار رشته در حبل المتین کتاب مقدس است. با این همه چون طناب عمق یاب چه ژرفای عظیمی در روح یونس را نماید! این پیامبر چه درس پر معنائی برای ماست! چه چیز شریفی است در آن سرود در دل حوت! چقدر به عظمت خیزابهای بلند و سترگ ماند! حس میکنیم سیلابها از رویمان موج می زند؛ با او به ژرفترین اعماق آبها سیر کنیم، جائیکه خزهها و گل و لای دریا احاطه مان کرده. اما این سِفر یونس چه درسمان دهد؟ همناویان این درس دو شق دارد یکی برای همه ما مردم خاطی و یکی هم برای منِ سفّان خدای حَیّ. بعنوان افراد گناهکار این قصه همه ماست زیرا قصه گناه، قساوت، هراسهای ناگهانی، مکافات عاجل، توبه و انابه، دعا و سر آخر رستگاری و سرور یونس است. مثل همه انسانهای خاطی گناه این پورِ متی سرپیچی خیرهسرانه از فرمان الهی بود- کار نداشته باشید که فرمان چه بود و چگونه ابلاغ شد-فرمانی که در نظرش سخت بود. اما از یاد مبرید همه اموری که خداوند انجامش را از ما می خواهد دشوارند و از همینروست که بیشتر فرمان می دهد تا بکوشد متقاعدمان کند. و گر طاعت خدا کنیم باید از خودبگذریم و دشواری طاعت خدا در همین است.

یونس با همه گناهِ نافرمانیِ خدا با تلاش گریز به او اهانت هم می کند. گُمان برد کشتی انسانساز تواند به کشورهائی بیرون از حکمرانی خدا بردش، جائی که تنها کشتیبانان زمینی دارد. دزدانه به حوالی جاپا رفته سراغ کشتی ای گیرد که به ترشیش رود.
شاید آنچه تاکنون بیش از همه مغفول مانده در همین نهفته باشد. هر طور حساب کنی ترشیش نمی تواند جائی جز غادش امروزی باشد. این نظر دانشمندان است. اما همناویان غادش کجاست؟ در اسپانیا و دورترین آبها از جاپا که یونس در روزگار باستان امکان کشتیرانی بدان داشت، دورانی که اقیانوس اطلس دریائی تقریبا ناشناخته بود. زیرا، همناویان، جاپا، یافای امروزی، در شرقی ترین ساحل مدیترانه، شام، قرار گرفته و ترشیش یا غادش بیش از دو هزار مایل دور تر در شرق و بیرون تنگه جبل الطارق. همناویان نمی بینید که یونس می کوشید میان خود و پروردگارش دنیائی فاصله اندازد؟ بیچاره مرد! ای خوارترین و شایای هر ملامت؛ با کلاهی لبه تا ابرو پائین کشیده دولا دولا و چشمانی گنهکار در فراری دزدانه از پروردگارش؛ در جستجوی نهانی میان کشتیها چون شبروئی حقیر در شتاب گذر از دریا. با ظاهری چنان آشفته و گنهکار که گر پاسبانی گشت میزد پیش از آنکه پایش به کشتی ای رسد به ظنّ خلافکاری بازداشتش کرده بود. چه عیان بود فراری بودنش! نه بُنهای، نه کلاهدان، جامهدان یا تمچهای،- هیچ رفیقی بهر بدرقه و بدرود فرا اسکله ای. سرآخر پیِ بسی جستجوی نهانی کشتیای عازم ترشیش یابد، گرم بار زدن آخرین محمولهها؛ همینکه پای به عرشه گذارد تا ناخدا را در اطاقکش بیند تمام جاشوان دمی از بارزدن دست کشند تا چشم شرير غريبه نگرند. این را در می یابد اما بیهوده می کوشد آرآم و مطمئن بنظر رسد؛ بیهوده می کوشد لبخندِ یأس به لب نشاند. فراستهای قوی بشر به ملاحان میگوید نمی تواند بیگناه باشد. به هزل و جد یا یکدیگر نجوا کنند-"جک، این بابا بیوه زنی را غارتیده؛" یا، جو می بینیش، دو زنه است؛" یا، هری پسر، گمانم زناکاری است که در گومورای قدیم از زندان گریخته، یا، گاسم یکی از آدمکشان گم شده سدوم باشد." یکی دیگر سوی اعلان مُشعِر برجایزه پانصد دیناری دستگیری پدرکُشی با فلان و بهمان مشخصات چسبانده به الوار ضخیم زمینکوب شده لنگرگاه که طناب کشتی را بدان بسته اند میدود. میخواند ونگاهی به یونس و نگاهی به اعلان، در حالی که اینک تمام همناویان مرافق گرد یونس جمع شدهاند آماده گرفتنش. یونس بیمناک بخود می لرزد و با همه جمع کردن تمام شجاعت در چهره بیشتر ترسو بنظر می رسد. به مظنون بودن

خویش اقرار نمی کند و همین خود ظنّی است قوی است. پس بهترین استفاده را از این فرصت می کند و وقتی ملاحان می بینند مردی که در اعلان آمده نیست اذن عبورش می دهند و خود را به اطاقک ناخدا می رساند.

"کیست آنجا؟" ناخدا که شتابان روی میز درهم و برهمش اوراق گمرک را آماده می کند بانگ می زند "کیست آنجا؟" وای که همین پرسش بی آزار چگونه یونس را خرد می کند! زیرا در یک آن تقریبا می چرخد تا دوباره بگریزد. اما خود را جمع جور کرده می گوید "قصد سفر به ترشیش با این کشتی را دارم، کی بادبان بردارید جناب؟" تا اینجای کار ناخدای گرفتار نظری به یونس ایستاده در برابرش نیفکنده بود؛ اما به مجرد شنیدن آن صدا که گوئی از ته چاه میآمد تیز براندازش کرد. سرآخِر با تأنّی و ژرفنگری در او پاسخ داد، "با اولین مَدّ بعدی بادبان کشیم." "نه زودتر از آن جناب؟-برای هر مرد درستکاری که به سفر می رود بقدر کفایت زود است." بفرما یونس، این هم طعنی دیگر. اما بسرعت ناخدا را از آن حال و هوی درآورده می گوید، "با شما سفر می کنم جناب، اما کرایه مسافر چقدر است؟ حالا می پردازم." همناویان غرض از ذکر این نکته این است که "پرداخت کرایه پیش از بادبان برداشتن کشتی" در این سرگذشت مغفول نماند. و با توجه به فحوای کلام آکنده از معناست.

اما همناویان، **این ناخدای کشتی یونس کسی بود که جنایت را در همه کس تشخیص می داد مگر حرص و آز مانع شود این قدرت جز در مورد بینوایان ظاهر کند**. **آری همناویان در این عالم رذیلتی که کرا پردازد راحت و بی تذکره سفر کند و فضیلتِ بی برگ و نوا را در همه مرزها بازدارند.** از ایراست که ناخدای کشتی یونس بر آن می شود مقدم بر هر داوریِ آشکار ژرفای بدره اش یابد. سه برابر مبلغ متعارف طلبد و یونس دهد. از همین می فهمد یونس فراری است و با این حال تصمیم کمک به فرار گیرد چرا که زرِ بی رنج به کیسه اش ریزد. با این همه قتی یونس تمام بدره بیرون کشید هنوز هم احتیاط و سوء ظن ناخدا را آزار می دهد. تک تک سکه ها را روی میز انداخته صدایشان سنجد. زیر لب گوید هرچه باشد قَلّاب نیست؛ و یونس راهی می شود. اینک یونس کاپیتان را گوید، "اطاق مجللم را نشان دهید جناب، خسته سفرم و محتاجِ خواب." ناخدا گوید، "همینطور بنظر آئی و آنجاست اطاق." یونس وارد می شود و مایل است در را قفل کند اما قفل را کلیدی نیست.

ناخدا با شنیدن صدای تقلای ابلهانه یونس در اطاق با خنده زیر لبی چیزی قریب به این مضمون زمزمه کند که هیچگاه نگذارند درِ حجره محکومان از داخل کلید شود. سراپا در لباسِ گَرد آلود خود را روی تخت می اندازد و می بیند سقف مجلل اطاق کوچکش تقریبا به پیشانیاش چسبیده. هوا خفه است و یونس هِنّ و هِنّ میکند. آنگاه فرورفتگیِ در آن تنگ مغاک نازل تر از خط آبگیر دیواره کشتی پیشاگهی رویداد شوم آن لحظه خفه کننده ای است که وال در کوچکترین زوایای اندرونه خویش به بندش کشد.

"آویخته چراغی که از محور به دیوار پیچ شده در اطاق یونس ملایم تابی می خورد؛ و کشتی که بخاطر وزن آخرین لنگه های بار شده به سمت بارانداز شیب یافته، چراغ و شعله و همه چیز، گرچه در حرکتی جزئی، همچنان انحراف دائمی خود نسبت به اطاق را حفظ می کنند، و چراغ گرچه درواقع خود را به شکلی خطاناپذیر قائم نگاه می دارد باز هم سطوح قلابی و دروغزن سطوحی را که برابرشان آویخته شده برملا کند. چراغ مایه انذار و وحشت یونس است؛ درازکش در بستر چشمانِ معذب خویش گرد اطاق دواند و این فراریِ تا این دم موفق هیچ ملجأئی برای نگاه بیقرار خویش نیابد. اما آن تضاد چراغ بیشتر و بیشتر به وحشتش اندازد. کف و سقف و اضلاع همه مورب اند. نالد که"اوه! وجدانم نیز همین وضع در درونم دارد، قائم افراخته سوزد و زوایای روحم بیغوله هائی کج و کول!"

"بسان آن عیاش که پی بادهگساری شبانه دچار عذاب وجدان است و چون اسب مسابقه رومی که با کشیدن دهنه فولادی برای جهش بیشتر زجرش کنند دوار سر سوی بستر شتافت، همچون کسی که در آن مخمصه تیرهروزی در دلتنگیِ سرگیجهآور میچرخد و میچرخد و تا حمله برطرف نشده طلب مرگ از خدا کند و سرآخِر در آ« گرداب شوربختی که حس می کند چُرتی عمیقش رباید چون بیحالی مستولی بر آن که با خونریزی جان دهد، زیرا وجدان همان زخم است و چیزی بهر قطع خونریزی اش نیست. بدین شکل پس از تقلائی سخت در بستر فلاکتِ سخت شگرفِ یونس غرقه خوابی عمیقش کند.

"اینک زمان مد رسیده؛ کشتی غمزده مهارها افکنده جلدی بدریا سریده از ساحل متروک عازم ترشیش شود. دوستان آن کشتی نخستین کشتی ثبت شده قاچاقچیان! است و محموله ممنوعهاش یونس. اما دریا بر آشوید؛ تحمل این بار فاسد نیارد.

طوفانی موحش در گیرد و کشتی در شرف شکستن. اما وقتی سرناوی عرشه برای سبک کردن کشتی استمداد می کند، وقتی جعبهها، لنگهها و قرابهها روی عرشه بهم می خورند، باد زوزه و مردان فریاد می کشند و هر تخته درست بالای سر یونس از صدای پا می غرد و در تمام این غوغای خشمگنانه یونس در خواب مخوف خویش است. نه سیهآسمان بیند و نه خروشان دریا، صدای کج شدن تخته ها نشنود و از هجوم وال عظیم در دوردست که از هم اکنون با دهانی باز و دریاشکاف سر در پیاش گذاشته نه چندان شنود و نه پروا کند. آری همناویان یونس در پهلوی کشتی فرو رفته بود- آنطور که من فهمیدهام بستری در اطاقکی، و در خوابی سنگین. اما کشتیبان هراسان نزدش آمده در گوش ناشنوایش فریاد میکند، "ای حقیر خواب برده! بر خیز!" یونس که با تلو تلو خوران به عرشه رفته چنگ در طناب بندی دکل زند تا نگاهی به دریا فکند. اما در همان لحظه خیزابی سهمگین از زیر کشتی بالا آمده از فراز دیواره کشتی بر او ریزد. موج پی موج پلنگ وار به درون کشتی جهد و چون راه خروج سریعی نیابد پس و پیش دود تا بدان حد که چیزی نمانده دریانوردان، بدریا نیفتاده، غرقه شوند. و چونان ماهی که سیمای هراسانش از ته ژرف درهها در تاریکی آسمان دیده شود یونس مبهوت تیر مورب جَیب بیند که به آسمان رود و بلافاصله به ژرفای عذابآور برگردد.

"غریو وحشت پی وحشت روحش درنوردد. در همه حالات ذلتبارش خدا گریزی بیش از حد عیان است. ملاحان این ها را در او می بینند و ظنشان بیشتر و بیشتر مبدل به یقین شود و سرآخر بهر اطلاع تام و تمام از حقیقت امر و با ارجاع کل مسئله به خدای متعال نظرشان بر قرعه قرار می گیرد تا ببنید مسبب نزول چنین توفان عظیم بر آنان کیست. قرعه بنام یونس می افتد و پی روشن شدن ماجرا گرداگردش جمع شده خشمگنانه به باد سوألش گیرند. "شغلت چیست؟ از کجا می آئی؟ بَلَد؟ قوم؟" اما همناویان اینک رفتار یونس مسکین نگرید. ملاحان بیمناک صرفا می پرسند کیست و از کجا؛ در حالی که نه تنها پاسخِ آن پرسش ها بلکه پاسخی دیگر به سوأل نپرسیده را گیرند، اما این پاسخ ناخواسته به دست جبار الهی که بر او تسلط دارد از دهانش بیرون کشیده شود.

"فریاد میزند، "عبرانیم" و می افزاید، "از **پروردگار** خدای آسمانی خالق بَرّ و بَحر ترسم. "**خدای** ترسی ای یونس؟ بهتر نبود بهنگام میترسیدی! بلافاصله آغاز اعترافی بی کم و کاست

کند و وحشت ملاحانی که هنوز دلرحماند فزون در فزون. یونس هنوز هم طلب رحمت الهی نمی کند چرا که سیاهی سزای خود نیک داند؛ بی نوا به فریاد لابه کند به دریاش اندازند چون خوب می داند بخاطر اوست که این سترگ طوفان بر ایشان نازل شده اما با ترحم روی از او گردانده پی راههای دیگر نجات کشتی گردند. همه بیحاصل و شرزه طوفان هردم خروشان تر؛ بناچار با دستی در طلب یاری خدا در آسمان و با دستی دیگر، به طیب خاطر، یونس گیرند.

"تَک یونس نِگَر که چون لنگری برش داشته به دریا اندازند و درجا آرامشی نرم از سمت شرق بر دریا مستولی گردد و طوفان که گوئی یونس پی غرق شدن با خود پائین فرو کشیده کاستی گیرد و دریا پشت سرش آرام. در قلبِ گردانِ اغتشاشی چنان اراده غلطد که پروای فروشدن در گشوده آروارههای وال منتظر نکند و نه در پی آن، وقتی که وال همه دندان های عاجی خود چون پیچ و مهرههای سفید پرشمار گرد زندانش بندد. آنجاست که یونس در شکم ماهی بدرگاه خدا استغاثه می کند. اما استغاثهاش نگرید و درسی ارزشمند گیرید. زیرا یونس با همه گنهکاری بهرِ رستگاری مستقیم شیون و زاری نکند. حس میکند سزاوار این مکافات دهشتناک است. کل امر رستگاری را بخدا واگذاره دلخوش به همین که با همه درد و رنج هنوز هم روی به آستان مقدس حق تعالی دارد. همناویان، توبه راستین و مخلصانه در همین است؛ نه در آه و فغان التماس بخشش، بل در حقگزارية جَزا. اینکه این سلوک یونس تا چه پایه خدای را خوش آید در رستگاری پایانی یونس از شکم ماهی و دل دریا نشان داده می شود. همناویان قصه یونس را از آن نیاوردم که گناه او را تقلید کنید بلکه بعنوان الگوی توبه و انابه پیش چشمتان گذاردم. گِرد گناه مَگردید ور نِه، همت توبهی یونس."

بنظر می رسید حین ادایِ این کلمات غریو زوزه طوفانِ اُریبوَز بیرونِ در توان واعظ فزاید؛ گوئی در توصیف طوفان دریائی یونس خود از طوفانی در تلاطم است. ژرف سینهاش چونان خیز زمین بالا میآمد با دستانی افراشته چون معارک آخشیجان، بهمراه رعدی که از جبین آفتاب سوختهاش بر میشد و برقی که از چشمانش می جهیده تا همه فروتن مستمعان با رُعبی غریب و ناگهانی درو نگرند.

اینک که باری دگر بی صدا گرم تورق کتاب شد نگاهش آرامشی یافت و سرآخر ساکن ایستاده با چشمانی بسته دمی بنظر آمد گرم مناجات با خدای خویش است.

اما دوباره سوی جمع خم شده با اندک فرود آوردن سر در ژرف-ترین و در عین حال مردانه ترین فروتنی چنین گفت:

"همناویان، پروردگار تنها دستی بر شما گذارده و حصه من هر دوست. بر شما خواندم درسی را که یونس به همه گنهکاران دهد چه تیره نوری نصیبم کند و ازاینرو این درس برای من خاطی تر بیش از شما آموزنده است. وه چه خوش بود از این سرُ دکل فرود آمده چون شما نشسته در آن روزنها از یکی از این جمع آن درس مهیب نیوشم که یونس به من بعنوان ناخدای کشتی خدای حیّ قیّوم دهد. چگونه پیامبر-رهنمای تدهین شده، یا شارح حقایق، که فرمان یافته آن حقایق ناخوشایند در گوش نابکار نینوا فرو کند، از بیم خصومتی که بر انگیزد، از انجام رسالت تن زده کوشید با کشتی نشینی در جاپا از انجام وظیفه و خدای خویش گریزد. اما خدا واسع است و هرگز به ترشیش نرسید. همانطور که دیدیم خدا به هیئت وال سروقتش رفت و بکام گردابهای زنده ظلالتش کشید و با سرازیر کردن سریع "به دل دریاهایش کشاند،" جائی که گردابهای اعماق دریا دههزار باع پائینش کشیدند و "خزهها

گرد سرش پیچید"، و تمامی دنیای آبی محنت بر سرش خراب شد. با این همه، حتی در آن لحظه ودر عمقی بس بیشتر از برد هر ژرفپیما-"بیرون از دلِ دوزخ"- وقتی وال بر دورترین استخوانهای اقیانوسها فرود آمد، حتی در آن لحظه خداوند صدای فریاد پیامبر تائب نواریده شنود. آنگاه خدا ماهی را فرمان داد وحوت از سرمای سخت و ظلمات دریا سوی آفتاب گرم و دلنشین و تمامی بهجت و سرور زمین و هوا دریا شکاف به سطح آمد و "یونس بر زمین خشک هراشید؛" و اینجا بود که ندای پروردگار دوباره نازل شد و یونس کوفته و کبود-با گوشهائی چون صدف دریا همچنان آکنده از زمزمه کر کننده اقیانوس- به فرمان قادر متعال گردن نهاد. اینک همناویان آن فرمان چه بود؟ ترویج حق در برابر باطل! این بود آن فرمان!

"آری ای همناویان درس دوم این بود و وای بر آن مُرشدِ خدای حیّ که در این مهم اِهمال کند. وای بر آن که زخارف دنیوی از اجرایِ وظایف انجیلی اش بدارد! وای بر آن کس که وقتی پروردگار آبها به طوفان افرازد بکوشد به روغن فرو نشاند! وای

بر او که بجای انذار پی استمالت باشد! وای بر کسی که نیک نامی بر نیکی مرجح دارد! وای بر او که در این خاکدان بدنامی نجوید! وای بر کسی که صادق نباشد حتی بدانگاه که نجات در کِذب است! آری وای بر کسی که به گفته رَهنُمای بزرگ پولس واعظ غیر متعظ باشد.

لَختی سر درگریبان از خود بیخود شد؛ سپس دوباره صورت را رو به جمع بالا گرفت در حالی که با شوری عِلوی بانگ می زد- اما ای همناویان! در یمینِ هر مصیبت بهجتی است قطعی و هر چه عمق مصیبت بیش اوجِ سُرور والاتر. آیا برجک دیدهبانی سر دکل والاتر از تیر طولی روی مازه کشتی نیست؟ سرورِ عِلوی و درونی کسی راست که برابر حاکمان و دریاسالاران گردن فرازِ این خاکدان همواره خویشتن مهار ناپذیر خویش ماند. سعادت کسی راست که وقتی سفینه دنی دنیای غدار زیر پایش خالی کند پُرتوان بازوان همچنان متّکایش باشد. بهجت کسی راست که در راه حق گنه را هیچ امان نداده حتی از زیر ردای سناتورها و قضات بیرون کشیده زند، سوزد و براندازد. سعادت-والاترین سرور، کسی راست که هیچ قانون و خدایگانی جز پروردگار خویش ندانسته تنها آشیانش خلد برین باشد. بهجت آنِ کسی است که تمامی امواج و خیزابهای هفت محیطِ غوغائیان هیچگاه این مازه متین قرون و اعصارش بلرزه نیارد. و سعادت سرمدی و دلفروزی حصه کسی است که دمِ رفتن تواند با آخرین نفس گفت-ای پدر! که عمدتا ترا به هدایتت شناختم- حال که چه میرا چه نامیرا از این خاکدان درگذرم کوشیدهام بیشتر آنِ تو باشم تا خود یا این کهن سِپَنج. هرچند که این همه به هیچ نیرزد: جاودانگی به تو گذارم؛ زانرو که انسان که باشد که فزون بر پروردگار خویش عُمر گذارد؟"

خاموشی گزید و آرام دستی به تبرک حضار برداشته سپس صورت در دستها پنهان کرده به زانو ماند تا جمع بترکش گفته تنهایش گذاردند.

فصل دهم

یار جانی

پی بازگشت از کلیسا به مهمانخانه کشتی والگیری کوئیکوئک را دیدم که مدتی پیش از تبرک کشیش کلیسا را ترک کرده و تنها نشسته. روی نیمکتی کنار آتش نشسته پاهایش را نزدیک آتش قرار داده و لعبت سیاه خود را با یکدست جلوی صورت گرفته به دقت به صورتش نگریسته با چاقوی جیبی به نرمی دماغش تراشد و به شیوه ملحدانه با خود زمزمه می کند.

اما چون ورودم وقفه در کارش انداخت لعبت را کنار گذارده سمت میز رفته کتاب بس بزرگی برداشته روی زانو گذاره و صفحاتش به دقت می شمرد و بنظرم سر هر پنجاه صفحه لحظه ای درنگ کرده نگاهی تُهی به اطراف انداخته و به نشان تحیر صفیر گنگ بلندی می کشید. سپس شمارش پنجاه صفحه بعدی را آغاز می کرد و ظاهرا هر بار از شماره یک آغاز می کردتو گوئی شمارش بالاتر از پنجاه را نیارست و تنها از این که چنان تعداد بزرگی از پنجاه ها جمع آمده بود در شگفت می شد.

با علاقه فراوان به نظارهاش نشستم. گرچه وحشی بود و صورتش –دست کم طبق سلیقه من- بشکلی دهشتناک خالکوبی شده بود چیزی در سیمایش وجود داشت که به هیچ روی کریه نبود. روح را نتوان پنهان کرد. بگمانم از ورای آن خالکوبی غریب نشانه های قلبی فروتن و شریف می دیدم و در ژرف چشمان سیاهِ آذرگون درشت و دلیرش نشانه های روحی بود که پروای هزار شیطان نداشت. افزون بر همه اینها این ملحد نوعی سلوک والا داشت که حتی خشونتش نمی توانست مشوه سازد. به مردی

میمانست که هیچگاه به ذلت نیفتاده و مدیون کسی نشده. شاید از آن جهت که سر تراشیده بود پیشانی اش به نسبت سر مودار نیمرخ رخشان تر، بلند تر و آزاد تری داشت و گرچه نمی خواهم داوری کنم به لحاظ جمجمه شناسی کله ای عالی داشت. ممکن است چرند به نظر آید اما مرا بیاد کله ژنرال واشنگتن بدان صورت که در نیمتنههای محبوبش آمده می انداخت. با همان شیب منظم تدریجی به عقب از فراز ابروهای بسیار برجسته مُطَوَل بیرون زده، شبیه دو دماغه پردرخت در بالا. کوئیکوئک جوج واشنگتنی بود با تربیت آدمخواران.

در حالی که چنی به دقت اش می کردم و همزمان با تظاهری نصفه نیمه به این که از روزن طوفان را می نگرم هرگز اعتنائی به حضورم نکرد و حتی زحمت یک نگاه به خود داد و بنظر می رسید گرم ادامه شمارش صفحات کتاب شگفت انگیز است. با توجه به دمسازی در اشتراک بستر دوشین، بویژه با عنایت به بازوئی که صبح خیز متوجه شدم رویم افتاده این بی تفاوتی بسیار عجیب بنظرم می رسید. اما وحشیان موجوداتی غریب اند . برخی مواقع دقیقا نمی دانید چه برخوردی با آنها داشته باشید. در آغاز بیش از حد مهیب اند؛ و خویشتنداری آرام و فروتنانه شان نوعی حکمت سقراطی بنظر رسد. متوجه این هم شده بودم که کوئیکوئک به هیچ وجه با کسی نمیجوشید و کمترین ارتباط را با دیگردریانوردان مهمانخانه داشت. به هیچ کس نزدیک نمی شد و ظاهرا هیچ تمایلی به گسترش حلقه آشنایان خود نداشت. همه اینها بنظرم بسیار شگفتانگیز بود و با این همه با تأمل بیشتر چیزی کمابیش والا در این بود. با مردی روبرو بودم که با سفر از تنها راه ممکن، دماغه هورن، بیش از بیست هزار میل دور از خانه میان مردمی چنان بیگانه افتاده بود که گوئی به سیاره زاوش پرتاب شده و با این حال در نهایت آرامش و وقار مأنوس خودی بود هماره همتای خویشتن خویش. بی گمان این از اثر فلسفه ای والا بود، هرچند حتی وجود چنین چیزی به گوشش هم نخورده بود. اما شاید لازمه فیلسوف راستین شدن ما انسانها بی خبری از چنین زندگی و چنین کاری باشد. و از همین روست که تا می شنوم کسی خود را فیلسوف می خواند به این نتیجه میرسم که باید مثل آن پیرزن کج خُلق "دیگ بخارش خراب شده باشد."

هنگامی که در آن اطاقِ اینک خلوت نشسته بودم و آتش بخاری با رسیدن به مرحله میانی با اندک شعلهای می سوخت، پس از آنکه شدت الویه اش اطاق را گرم کرده و تنها از آن رخشد که نگاهش

کنند، اشباح و سایههایی که حول روزن ها گرد آمده در سکوت به ما دو گوشه نشین می نگریستند و طوفان در بیرون غرش کنان بالا میگرفت احساسات غریبی در وجودم شکل گرفت. احساس سبک شدگی می کردم. دیگر دریده قلب و ژیان دستانم علیه عالم گرگ صفت نبود. این وحشی آرامبخش نجاتش داده بود. نشسته در آنجا همان بی تفاوتیاش نمایانگر سرشتی که هیچ دوروئی متمدنانه و فریب دلآزار نبود. بله وحشی بود و دیدنی تر از هر دیدنی و با این همه احساس می کردم بشکلی مرموز بسویش کشیده می شوم. و همان چیز ها که بیشتر افراد دیگر را دور می ساخت چونان آهن ربا بسوی او می کشیدم. با خود فکر کردم دوستی مُشرِک را امتحان خواهم کرد چرا که محبت مسیحی چیزی جز ادب تو خالی نبوده. نیمکتم را نزدیک برده با برخی علائم و نشانه های دوستانه هرچه در توان داشتم بکار گرفتم تا با او حرف زنم. در آغاز چندان التفاتی به این تلاش کاهش فاصله نکرد اما به محض اشاره به میهمان نوازی دوشین کوشید بپرسد دوباره شریک بستر خواهیم شد. پاسخ مثبت دادم بنظرم خوشحال شد و اندکی هم سرفراز. سپس به تورق کتاب پرداختیم و کوشیدم نقش مطالب و معنای تعدادی تصاویر را توضیح دهم. بدین ترتیب علاقه اش جلب شد و به وراجی درباره بهترین نقاطی که می شد در این شهر مشهور دید پرداختیم. زودی پیشنهاد کردم دودی کنیم و با ارائه کیسه توتون و تبرزینچپقی به آرامی خواندم تا پُکی بزنم. آنگاه بود که به کشیدن آن چپق بومی او نشسته نوبتی پُکی میزدیم.

اگر هنوز اثری از یخ بیتفاوتی نسبت به من در سینه این مشرک بود آن دود دوستانه زدود و رفیق شدیم. بنظر میرسید در او هم نسبت به من همان کشش طبیعی و بی اختیاری که نسبت به او دارم وجود دارد و با پایان گرفتن چپق کشی پیشانی به پیشانیام گذارده دستی دور کمرم انداخته گفت زین پس قرین یکدیگریم که به زبان کشور او یعنی یار جانی شده ایم و در صورت نیاز بخاطر من شادمانه مرگ را پذیرا خواهد شد.در نظر هموطنان این شعله ناگهانی دوستی در بیش از حد نابهنگام و مشکوک بود اما این قواعد مرسوم در مورد این وحشی ساده دل صدق نمی کرد.

بعد از شام و دود و گپی دوستانه با هم به اطاقمان رفتیم. سر مومیائی شده اش را به من هدیه کرد، کیسه توتون کلان خود را بیرون کشیده و با دستمالی زیر توتون ها حدود سی سیم سکه دلار در آورده روی میز پهن کرده لاقیدانه تقسیم به دو کرده یک

بخش به سمت من راند و گفت ان من است. می خواستم شدیدا مخالفت کنم اما با ریختن درون جیب های شلوارم ساکتم کرد. گذاشتم پول همانجا بماند. سپس عزم نیایش شامگاهی کرده لعبت را بیرون آورده و مقوای پیش بخاری را برداشت. از برخی علائم و نشانه ها گمان بردم مایل است به او ملحق شوم؛ اما با علم به این که چه در پی خواهد آمد یک لحظه در اندیشه شدم چنانچه دعوتم کند بپذیرم یا خیر.

مسیحی راستین زاده و پرورش یافته دامن کلیسای منزه از خطای پرسبیتری بودم. چگونه می توانستم در عبادت این تکه چوب به این بت پرست وحشی بپیوندم؟ اما با خود اندیشه کردم عبادت چیست؟ آیا ای اسماعیل گمان کنی رحمان خدای زمین و آسمان‌از جمله تمام مشرکان- تواند به تکه چوب سیاه بی مقدار حسد برد؟ محا است! اما عبادت چیست؟ اجرای خواسته خدا- **این است عبادت**. و خواست خدا چیست؟ با همنوعان خود همان کنم که انتظارش را از آنان دارم. **این است خواست خدا**. اینک کوئیکوئک همنوع من است. و چه انتظاری از او نسبت به خود دارم؟ جز اینکه شریک عبادت پرسبیتری من شود. پس من هم باید شریک عبادتش شوم؛ بنابراین بایست بت پرست شوم. پس تراشه ها را اتش زده به واداشتن لعبت کوچک ساده کمک کرده همراه کوئیکوئک نان سوخته ملوانی پیشش گذارده، دو سه بار جلویش سلام داده، دماغش را بوسیده پس از پایان کار لباس کنده در صلح و صفا با وجدان خود و عالم و آدم به بستر رفتیم. اما پیش از خواب مدتی حرف زدیم.

نمی دانم چرا ولی برای افشای راز دل دوستان هیچ کجا بهتر از بستر نیست. گویند زن و شوهر در آنجا نهانی ترین اسرار به یکدیگر گویند و و برخی زوج های سالخورده تا دم صبح بیدار دراز کشیده درباره گذشته های دور نجوا کنند. من و کوئیکوئک نیز در ماه عسل وحدت دلهامان چون زوجی دلداده صمیمی چنین کردیم.

فصل یازدهم

خوابجامه

به شکل موصوف در بستر دراز کشیده حرف و گهگاه چُرتی زده و کوئیکوئگ هَر زِگاهی پای آفتاب سوخته خالکوبی شده را مهربانانه روی پای من انداخته و بعد پس کشیده بود و تا بدین پایه صمیمی و

آزاد و بی قید بودیم و وقتی سرانجام بعلت درد دلها همان اندک خواب آلودگی جا مانده هم زدوده شد میل برخاستن دوباره کردیم در حالی که هنوز مدتی تا سرزدن روز مانده بود.

بله بکلی بیدار شده بودیم تا بدان حد که حالت درازکش بیشتر و بیشتر برایمان خسته کننده شد و کم کم خود را نشسته یافتیم در حالی که لباس ها را دور خود پیچانده به کلهگی تخت تکیه داده چسبیده به هم چهار زانوی خود را بغل گرفته دو بینی برویشان خم کرده بودیم توگوئی آیینه هاشان تابه بسترگرم کُناند. احساس گرم و نرمی داشتیم، بیشر بخاطر سردی هوا در بیرون و حتی بیرون از لحاف بعلت نبود بخاری در اطاق. حتی پا را فراتر گذارده گویم برای لذت بردن از گرمی تن باید بخشی از از وجودتان سرد باشد زیرا در این جهان کیفیتی نیست که جز به ضدش شناخته نشود. هیچ چیز بخودی خود وجود ندارد. گر لاف راحتِ تن زده گوئید مدتها از چنین راحتیء برخوردار بوده اید نمی توانید راحت تر از آن شوید. اما گر مانند من و کوئیکوئگ در بستر نوک بینی و فرق سرتان کمی سرد باشد بی گمان بطور کلی لذت بخش ترین و قطعیء ترین گرمی را حس خواهید کرد. از همین رو اطاق خوابی که دارایء بخاری باشد یکی از تجملاتِ ناراحت اغنیاست. زیرا نهایت چنین خوشایندی این است که حائلی جز پتو میان خوابتان و هوای سرد بیرون نباشد. در آنصورت چون پارقهای گرم در بلور یخ قطبی خواهید بود.

مدتی همین طور زانو به بغل نشسته بودیم که ناگاه بفکرم رسید ترجیح دهم چشم باز کنم.، زیرا عادت دارم لای ملافه، چه شب و چه روز، چه خواب و چه بیدار برای تمرکز بیشتر بر گرمای بستر چشمها بندم. چون جز با چشمان بسته هیچ کس بدرستی هویت خویش درنیابد، تو گوی تاریکی براستی یکی از عناصر اساسی ذات ماست، گرچه نور بیشتر با بخش گِلین مان تجانس دارد. با گشودن چشم و خروج از تاریکیِ خوشایندِ خودساخته به دل تاریکی خشن تحمیلی و بی روشنی محیط بیرونی نیم شبی وحشتی ناخوشایند به جانم افتاد. با توجه به این که کاملا بیدار بودیم و تمایل شدید کوئیکوئگ به چند پُک به چپق تبرزینی هیچ مخالفتی با

اشاره اش به نیاز چراغ افروزی نکردم. از این که بگذریم با وجود مخالفت شدید دوشین با دود کردنش در تخت بنگرید چگونه جزمیات سف و سخت متعصبانه مان با ورود محبت نرم شود. اینک هیچ چیز را خوش تر از اینکه کوئیکوئگ کنارم، حتی در تخت دود کند نداشتم زیرا در آن حالت آکنده از سرور متین خانه بنظر می رسید. دیگر بیش از حد نگران برنامه بیمه مهمانخانه دار نبودم. تنها با راحت شخصی فراوان شراکت در تخت و چپق با دوستی راستین زنده بودم. حال با پشمینه مندرس بر دوش چپق تبرزینی را دست به دست می کردیم تا آنجا که کم کم سایبانی از دود آبی بالای سرمان شکل گرفت که نور چراغ تازه افروز روشنش می کرد.

نمی دانم این سایبان مواج دود بود که وحشی را به صحنه های دور دست برد یا چه، اما آغاز صحبت از جزیره موطنش کرد و من که مشتاق شنیدن سرگذشتش بودم خواهش کردم ادامه داده تعریف کند. با خوشحالی اجابت کرد. گرچه در آن زمان برخی کلماتش درست در نمی یافتم وقتی به شناخت عباراتی که کار می بُرد رسیدم فاش گوئی های بعدی اش توانائی فعلی را به من داد تا بتوانم صرفا چارچوبی از کل داستانش بیاورم.

فصل دوازدهم

شرح حال

کوئیکوئگ اهل روکووکو، جزیره ای دور دست جنوب و غرب اقانوس آرام بود که نامش در هیچ نقشه ای نیامده، در واقع نام جاهای راستین هیچگاه نیاید.

حتی آنگاه که کوئیکوئگ نوباوه ای وحشی چونان سبز نهالی با دامن حصیری بود گرم جست و خیز در بیشه های زادگاهش و بزهای چرا در پی اش روح بلند پروازش شوقی شدید داشت تا عالم مسیحیت را در پهنه ای گسترده تر از تماشای یکی دو نمونه کشتی والگیری بیند. پدرش رئیسی ارشد، شاه، بود و عمویش روحانی ارشد، و خاله هایش همسران جنگاورانی بزرگ. خونی

والا، از نوع شاهوار در رگ هایش جاری بود، هرچند متاسفانه بیم آن دارم با گرایش به آدمخواری در جوانی تباهش کرده باشد.

کشتی ای از سَگ هاربر وارد خلیج پدرش شده و کوئیکوئگ خواستار سفر به کشورهای مسیحی شده بود. اما کشتی که جائی برای پذیرش ناوی جدید نداشت نپذیرفته و همه قدرت پدرش نتوانسته بود تغییری ایجاد کند. اما کوئیکوئگ عهدی داشت دیرین تا تصمیم خود عملی کند. یکه و تنها در ناوش نشسته مسافت طولانی تا تنگ ای را که می دانست کشتی پس از ترک جزیره ناچار به عبور از آن است پارو زد. یک سوی تنگه صخره ای مرجانی بود و در دیگر سو زبانه ای پست پوشیده از جنگل حرّا ریشه دوانده در آب. زورق هنوز شناور را روبه دریا در بیشه مخفی کرده و نشسته در پاشنه پارو هار را پائین آورده به هنگام عبور کشتی چون برق و باد از مخفیگاه بیرون جهیده به دیواره کشتی آویزان شده با لگدی به عقب ناوِ خود واژگون و غرق کرده از زنجیرهای کشتی بالارفته درازکش در عرشه خوابیده حلقه عبور طناب را گرفته و سوگند خورده بود حتی به قیمت تکه تکه شدن دست نکِشَد.

ناخدا بیهوده تهدید کرد به دریاش انداخته و با قمه مچ بی حفاظش قطع کند اما او که پسر شاه بود تکان نخورد. تحت تأثیر جرأت ناشی از استیصال و عشق شدیدش به دیدن عالم مسیحیت کپیتان نرم شد و گفت می تواند در کشتی راحت باشد. با این همه وحشیِ جمیل، این شاهزاده ولز بحری، هیچگاه به کابین ناخدا راه نبرد و صرفا میان جاشوانش جای داده والگیرش ساختند. او هم چون تزار پتر که تن به کار در کشتی سازی در شهرهای غریب داد در راه کسب شادمانه قدرت تعلیم هم میهنان مکتب ندیده از تن سپاری به هیچ خواری ظاهری پروا نمی کرد. چرا که می گفت در بُنِ جان محرکش میلی شدید به این بود که در میان مسیحیان مهارت هائی فراگیرد که مردم خود را شاد تر و بهتر سازد. اما افسوس که دیری نپائید رفتارهای والگیران متقاعدش کرد مسیحیان هم توانند نابکار و تیره روز باشند، حتی بسی بیشتر از همه ملتِ مشرکِ پدرش. وقتی کوئیکوئگ سرآخر به سَگ هاربر

قدیم رسیده اعمال ملاحان دید و در پی اش در نانتوکت هم شاهد اتلاف دستمزدشان شد بکلی دست شست. به خود گفت هرجا روی آسمان در نابکاری همین رنگ است و بر آئین مشرکانه خود خواهم ماند.

بدین ترتیب بود که با همه زندگی در میان این مسیحیان و پوشیدن لباس و بلغور کردن زبانشان در دل همان بت پرست دیرین بود. و همین علت رفتارهای غریبش با اینکه مدت زیادی دور از وطن گذرانده بود. به اشاره فهماندم نمی خواهد برگردد و و به تخت نشیند، با توجه به این که احتمالا می دانست پدر پیرش که همان هنگام عزیمت وی پیر و فرتوت بود باید تا حالا درگذشته و تخت سلطنت به ترک گفته باشد. پاسخ داد نه، نه حالا؛ و اضافه کرد بیم آن دارد مسیحیت یا بهتر بگویم مسیحیان او را فاقد صلاحیت جلوس بر تخت طَیِّب و طاهر سی شاه مُشرکِ پیش از خود کرده باشد. اما با گذر زمان و به محض آنکه حس کند دوباره تطهیر روحی یافته بر میگردد. فعلا قصد سفر و تجربه اندونزی در چهار اقیانوس عالم دارد. زوبین اندازش کرده بودند و فعلا آن خاردار پولاد جایگزین عصای سلطنتش بود.

پرسیدم هدف بلافصلش که بر اقدامات بعدی اش تأثیر گذارد چیست. گفت برگشت به دریا با پیشه دیرین. با شنیدن این گفتم والگیری هدف خود من هم هست و قصدم عزیمت از نانتوکت است که خوش آتیه ترین بندر برای شروع والگیری است ماجراجو. درجا تصمیم گرفت همراهم بدان جزیره آمده، با من به یک کشتی، یک پاس، یک زورق و یک معرکه درآمده بطور خلاصه انباز هر رویداد زندگی ام باشد؛ دست در دستان هم شریک دنیا و آخرت یکدگر باشیم. شادمانه پذیرای همه این ها شدم زیرا گذشته از مِهرش که اینک در دلم افتاده بود زوبین انداز ورزیده ای بود و از این نظر می توانست برای چون منی که با وجود آشنائی با دریا در حد ملوان کشتی تجاری هیچ چیز از رموز والگیری نمی دانستم بس سودمند باشد.

وقتی قصه اش با آخرین پک چپق پایان یافت در آغوشم گرفت و پیشانی به پیشانی ام فشرد و با کشتن چراغ هر یک به جانبی از تخت غلطیده و زود درخواب شدیم.

فصل سیزدهم

فُرگون

صبح بعد، دوشنبه، بعد از واگذاری کله مومیائی شده به آیینه داری بهر ساخت و نمایش کلاه گیس بر رویش، صورتحساب خود و رفیق، هرچند با پول خودش پرداختم. مهمانخانه دار خندان و مهمانخانه نشینان حیرت زده از دوستی ناگهانی که میان من و گوئیکوئک شکل گرفته بود-بویژه با آن داستان های بی سر و ته قبلی پیتر کافین در مورد کوئیکوئگ که باعث وحشتم شده از او شده و حالا همراهم دیده می شد در خنده بودند.

فُرگونی قرض کرده وسائلمان از جمله تمچه خودم و کیسه پارچه ای و چپق تبرزینی کوئیکوئگ را بار زده نزد "**ماس**" کشتی متوسط بار و مسافر سه دکله نانتوکتی لنگر انداخته کنار اسکله رفتیم. در راه مردم نگاهمان می کردند-کمتر به کوئیکوئگ چرا که به دیدن آدمخوارانی چون او در خیابان ها عادت دارند- بلکه صمیمیت غریب ما انظار را جلب می کرد. اما پروایشان نکرده به نوبت فُرگون می راندیم و گهگاه کوئیکوئگ درنگی می کرد کشیدن غلاف روی خارهای زوبین را. پرسیدم چرا چنین چیز زحمت زائی را با خود به ساحل آورد و مگر تمامی کشتی های والگیری زوبین های خود را ندارند. مفاد پاسخش این بود که گرچه اشاره ام درست است با این حال دلبستگی خاصی به زوبین خودش دارد چرا که جنسی مطمئن داشته در چندین نبرد مهلک امتحان پس داده و قرابتی تام با قلب وال ها یافته. مَخلَص کلام این که همچون بسیاری از دروگران و علف زنان خشکی که با داس

خویش به مرغزارهای کشاورزان روند در حالی که به هیچ شکل اجباری در این کار نیست، کوئیکوئگ به دلائل شخصی زوبین خویش را ترجیح دهد. وقتی فرگون را به او دادم داستانی خنده دار از نخستین فرگونی که دیده بود آورد. محل رویداد بندر سَگ هاربر بود. گویا مالک کشتی کوئیکوئگ فرگونی داده بودش تا صندوق سنگین خود به فنتُق بَرَد. کوئیکوئگ که بنظر نمی رسیده راه درست استفاده از فرگون را نداند و در واقع نمی دانسته صندوق بر فرگون گذارده سفت می بندد و فرگون و صندوق را باهم بر شانه گذارده در امتداد اسکله براه می افتد. گفتم "چرا؟ انتظار می رود آگاه تر از این حرف ها باشی. مردم نخندیدند؟"

با شنیدن پاسخ من قصه ای دیگر آورد. گویا مردم موطنش، جزیره روکووُکو، در جشن عروسیِ فشرده آب عطرآگینِ نارگل های نورس را در کدوی بزرگ منقشی چون قدح ریزند و این قدح همیشه بزرگترین و مهم ترین زینت روی حصیر مزین محل برگزاری جشن است. اتفاق چنان افتاد که کشتی تجاری بزرگی به روکووُکو رفت و فرمانده اش که دست کم در جایگاه ناخدای سفینه ای بحر پیما از هر لحاظ نجیب زاده ای بس موقر و مهذب بود به جشن ازدواجِ خواهر کوئیکوئگ، زیبا شاهدختی تازه ده ساله، دعوت شد. خوب؛ پس از جمع شدن همه میهمانان در کَپَر عروس، ناخدای ما با کَرّ و فَرّ وارد شد و در جایگاهی که از باب تکریم یافته بود روبروی قدح میان روحانی ارشد و اعلیحضرت پادشاه، پدر کوئیکوئگ نشست. پس از نیایش-زیرا آن مردم هم نیایش خود را دارند-گرچه به گفته کوئیکوئگ برخلاف ما که سر پائین نیایش کنیم به اقتفای اردک ها در سپاس خدایِ همه جشن ها سر بالا کنند- بله می گفتم که پس از نیایش روحانی ارشد ضیافت را با رسم دیرین جزیره، فرو کردن انگشتان مقدس و تقدیس کننده اش به داخل قدح پیش از به گردش درآمدن نوشابه مقدس آغاز می کند. ناخدا که خود را نشسته در جوار روحانی–وناخدای کشتی- و برتر از شاه یک جزیره، بخصوص در خانه خود شاه می بیند، با خونسردی دستها در قدح شوید؛-به گمانم آنرا با آفتابه لگنی بزرگ مشتبه کند. کوئیکوئگ پرسید "چی فکر می کنی؟ مردم ما نخندیدند؟"

سرانجام با پرداخت کرایه و سپردن بُنه روی عرشه کشتی ایستادیم. بادبان افراشته نرم در رود اکوشنِت روان شدیم. یک طرف نیو بِدفورد بود با خیابان بندی تختانی و رخشان درختان برف پوش در هوای سرد و پاکیزه. در سوی دیگر تپه ها و کوههایی عظیم از چلیک روی چلیک انباشته در باراندازها و کشتیهای گیتی پیمای والگیری که در انتهای اسکله بغل به بغل امن و خاموش لنگر انداخته بودند. در حالی که از کشتی های دیگر صدای کار نجاران و چلیک سازان توام با صدای آتش و کوره های ذوب قیر بر می خاست که جملگی خبر از آغاز سفرهای جدید می داد و این که با پایان پرخطرترین سفر دور و دراز دومی آغاز می شود و پس از آن سومی و بعدی و بعدی. چنین است بی پایانی زجرآور تمامی تلاش دنیوی.

وقتی به آب های باز تر رسیدیم نو نسیم فرحبخش بالا گرفت؛ خردک **ماس** کفهای تند و تیز را از قوس می پراکند، چونان نفس زدن های نو رسته کرهای. وه که چه سان تَتَری هوا را استنشاق می کردم!

تا چه مایه باج راهِ زمین خار می داشتم! آن شارع عام سراسر کوفته با رد پای بردگان و سُم چارپایان که باعث می شد ستایشگر گشاده دستی دریایی شوم که حفظ هیچ پیشینه ای مجاز نَشمُرَد.

بنظر می رسید کوئیکوئگ هم چون من مستِ همان چشمه کف آلود است. با گشوده منخرین آفتاب سوخته دندان های تیز سوهان خورده آشکار می کرد. رفتیم و رفتیم و چشم انداز گشوده تر شد و **ماس** چونان برده ای نزد سلطان باد در تعظیم. با هر کج شدن مَج می شدیم و تار تارِ هر طناب طنین انداز چون سیمی؛ و دو دکل بلند که چون نیشکر در طوفان های خشکی خم می شد. ایستاده بر کنار تیرک دماغه کشتی که بالا و پائین می رفت چنان گرم این صحنه تلاطم بودیم که تا مدتی متوجه نگاه های پُر فسوس مسافران، جمعی جوجه ملوان، که چنان در حیرت رفاقت دو انسان بودند که گوئی سفید پوست چیزی جز سیاهی است سفیدکاری شده نشدیم. اما در میانشان شماری ابله و کودن بودند که از شدت خامی بنظر می رسید تازه از ناف جنگل آمده

اند. کوئیکوئگ مُچ یکی از این جوجه جوانان را که پشت سرش شکلک در می آورد گرفت. یک آن فکر کردم عمر آن ابله سر آمده. وحشی آفتاب سوخته با انداختن زوبین و با مهارت و قدرتی معجزه آسا با دو دست بلندش کرده به هوا انداخت و سپس در میانه معلق زدن آرام به پشتش زد و نفس نفس زنان روی دو پا فرود آمد و کوئیکوئگ پشت به او چُپُق تبرزینی چاق کرده دستم داد، بهرِ پُکی. آن ابلَه با فریاد "ناخدا! ناخدا!" بسوی او دویده گفت "ناخدا خود شیطان اینجاست."

ناخدای لاغرمیان نزد کوئیکوئگ بانگ زد "هی آقا این چه کار لعنتی بود که کردی؟ نمی دانی ممکن بود بِکُشیش."

کوئیکوئگ به آرامی بطرف من برگشته پرسید "**چی گفته**؟"

در اشاره به آن نوچه ملوان گفتم "حرفش این است که نزدیک بود اون بابا رو بکشی."

کوئیکوئگ درحالی که صورت خالکوبی شده اش را به حالت تمسخری غریب کوله کرده بود فریاد زد، "بکشمش، این ماهی کوچولو رو؛ کوئیکوئگ ریزه ماهی نکشه، کوئیکوئگ گُنده وال کشه!"

ناخدا غرید، "ببین اگر تو آدمخوار بار دیگر در این کشتی از این جنغولک بازی ها در آری می کشمت، پس حواستو جمع کن."

اما از قضا در همان لحظه طوری شد که کاپیتان بایست حواس جمع می کرد. فشار شدید روی بادبان اصلی باعث شد طناب تنظیم زاویه بادبان کنده شود و اینک تیر زیرین بادبان یله از این سو بدان سو تاب می خورد و کل بخش عقب عرشه را می پیمود. آن بیچاره که کوئیکوئگ چنان خشن با او برخورد کرده بود به دریا پرت شد؛ همه وحشت زده بودند و هر تلاش گرفتن و تثبیت تیر دیوانگی می نمود. طی یک ثانیه از راست به چپ می رفت و بر می گشت و هر لحظه بیم خورد شدنش می رفت. هیچ کاری نشد و بنظر هم نمی آمد کاری شدنی باشد؛ آنها که روی عرشه بودند به سمت دماغه کشتی شتافته چنان به تیر نگاه می کردند که گوئی

آرواره زیرین شرزه والی است. در بحبوحه این آشفتگی کوئیکوئگ استادانه به زانو در آمده از زیر مسیر تیر خزیده سر طنابی را به دیواره کشتی محکم کرده سر دیگر را چون کمندی گردن تیر که از بالای سرش می گذشت انداخت و در حرکت بعدی تیر مهار شد و همه چیز امن. کشتی در مسیر باد افتاده بود و در حالی که ملوانان می کوشیدند زورقی به آب اندازند کوئیکوئگ بالا تنه عریان کرده با جهش قوسی بلند از کنار کشتی به درون آب شیرجه زد. حدود سه دقیقه یا بیشتر در حالی که چون سگی شنا و دستان بلندش را مستقیم به جلو پرتاب می کرد دیده شد که شانه های آفتاب سوخته اش به نوبت از دل کف های منجمد کننده نمایان می شد. نگاهی به این وجود بزرگ با شکوه انداختم ولی کسی دیده نمی شد که نجات یابد. نوچه ملوان زیرآب رفته بود. کوئیکوئگ راست از آب بالا آمده نگاهی سریع به پیرامون انداخته ظاهرا با بررسی اوضاع به عمق شیرجه رفت و از دیده نهان شد. پی گذر دو سه دقیقه دوباره بالا آمد در حالی که با یک دست شنا می کرد و با دیگری جسمی بی جان را می کشید. زورق جلدی از آبشان گرفت. کودنِ بی نوا احیا شده بود. همه کوئیکوئگ را شخصی شریف شناختند؛ ناخدا پوزش خواست. از آن دم چون سرخاب به کوئیکوئگ چسبیدم؛ درست تا روزی که بی نوا کوئیکوئگ آخرین شیرجه را زد.

آیا هرگز چنین بیخودی وجودی داشته؟ بنظر نمی رسید حتی بفکرش رسد شایاىِ دریافت نشان جوامع رحیم و بلند همت باشد. تنها درخواست آب کرد، آب شیرین، شستن آب شور را؛ سپس لباس خشک پوشید، چپقی چاق کرد و متکی به دیواره کشتی و تماشای ملایم اطرافیان بنظر رسید با خود گوید –"عالم در همه اقطار شرکتی است تعاونی. ما آدمخواران باید دستگیر این مسیحیان شویم."

فصل چهاردهم

نانتوکت

در سفر رویداد مهمی رخ نداد و پس از سیری دلپذیر به نانتوکت رسیدیم. نانتوکت! نقشه تان را در آورده نگاهی بدان اندازید. ببینید در کدام کنج راستین عالم جای گرفته، چگونه تک افتاده، تنها تر از فانوس دریائی ادی استون. نگاهش کن-گریوه ای صرف و باریکه ای زانوئی از ماسه، همه ساحل، بی پسکرانه. آنقدر ماسه هست که کفاف بیست سال استفاده بجای کاغذ خشک کن دهد. به گفته برخی سرزندگان باید آنجا علف هرز کاشت چون خود نروید؛ اینکه ذنب السبع وارد می کنند؛ این که میخ چوبی سوراخ گیری چلیک روغن باید از ماوراء دریاها آید؛ اینکه در نانتوکت تکه های چوب را با احترامی چون تکه های صلیب راستین در رُم حمل کنند؛ این که مردم جلوی خانه قارچ چتری کارند تا تابستان در سایه اش آرامند؛ این که یک الف سبزی حکم واحه ای دارد و دیدن سه الف تفرجی است یک روزه در چمنزار؛ پای افزار خوردِ ریگ روان پوشند چون پاچَپِله سامی های لَپلَند؛ این که چنان محبوس، دور تا دور آب گرفته، از هر جهت بسته، محصور و جزیره ای مطلق در اقیانوس شده که گاه حتی به میز و صندلی شان صدف های کوچک چسبد، به همان شکل که از لاک پشت در آویزند. اما جمع

بند همه این خیال پردازی ها نه جز این که نانتوکت ایلی نوی نشود.

تَک شگرف روایت سنتی چند و چون اسکان سرخ پوستان در این جزیره. آورده اند که در روزگار قدیم عقابی در ساحل نیو انگلند شیرجه رفته نوزاد سرخ پوستی را به چنگال ربود. اولیاء نوزاد شیون کنان فرزند خویش دیدند که با گذر از فراز آب ها از دیده نهان شد. بر آن شدند تا خط سیر عقاب پیگیرند. در زورق ها عازم شدند و پس از سفری پر خطر جزیره را کشف کرده در آن نعشی عاج یافتند-استخوان های بینوا نوزاد سرخ پوست.

چه جای شگفتی که این نانتوکتیهایِ ساحل زاد در تلاش معاش به دریا زنند. در آغاز در ماسه خرچنگ و صدف کوهاگ می گرفتند و پی پُردلی بیشتر تور بدست به آب زدند در طلب ماهی خالمخالی؛ مجرب تر که شدند زورق نشین دور از ساحل قَد گرفتند؛ و سر آخِر با به آب انداختن ناوگانی از کشتی های بزرگ به اکتشاف این جهان آبی پرداخته کمربندی بی انقطاع از کشتیرانی دور دنیا ایجاد کرده نگاهی به تنگه برینگ انداخته و در تمام فصول و همه دریاها اعلام نبرد ابدی با بزرگترین توده زنده جان بدر برده از طوفان نوح، شریر ترین و کوه پیکر ترین موجودات کردند. آن هیمالیائی، ماستودون شور دریا، پیچیده در قدرت نابخودی چنان عظیم که سراسیمگی اش ترسناک تر از شریرانه ترین حملات بی باکانه اش.

چنین شد که این عریان نانتوکی ها، این گوشهگیران دریا، از آن مورتبه میان دریا برخاسته چون خیلی از سکندران بر عالم آبی تاخته پیِ فتح، اقیانوس های اطلس، آرام و هند را چون لهستان بدست آن سه قدرت راهزن میان خود تقسیم کردند. گیرم امریکا مکزیک به تگزاس مُنضم کند و کوبا به کانادا فزاید؛ انگلستان سراسر هند اشغال کره رخشان پرچم از خورشید زند باز هم دو سوم این عالم آبی-خاکی آنِ نانتوکت است. زیرا دریا آنِ اوست و بر آن مالکیت دارد، آنسان که شهنشاهان مالک پادشاهی خودند و حصه دیگر دریانوردان صرفا حق عبور. کشتی های بازرگانی چیزی جز پل توسیع نیستند و کشتیهایِ مُسلّح نه بیش از دژهای شناور؛

حتی دزدان دریائی و قراصین مجاز ارچه بحر پیمایند بدان نهج که قاطعان طریق، صرفا کشتیهای دیگر تاراج کنند، دیگر پاره های زمین همتایان خودشان، بدون اینکه بکوشند معاش خود از اعماق بی پایان جویند. تنها نانتوکتی است که در دریا زید و بر آن شورَد، تنها اوست که به لسان انجیل *با کشتی به انتهای دریا رفته همه جا چون کشتزار شخصی خود شخمش زند*. **آنجا**ست خانه اش، **آنجا**ست کسبش که هیچ طوفان نوح وقفه نیارست، حتی اگر میلیونها نفوس در چین غرقه کند. نانتوکتی در دریا زید چون سیاه-خروس جنگلی در مرغزار؛ میان امواج مخفی شود و از موج بالا رود چونان شکارچی که پی بزکوهی از آلپ بالا رود. سال ها گذرد و زمین نبیند، تا بدان چند که وقتی سرانجام فرود آید بوی عالمی دیگر دهد، غریب تر از بوی ماه برای زمینیان. نانتوکتی نیز چون مرغان نوروزی زمینگُریز که ایوار بالها هم کشیده میان خیزابها خسبند، شامگاه دور از دیدرس خشکی بادبان پیچده و کشتی آساید با گله های وال و فیل دریائی روان زیر بالشش.

.

فصل پانزدهم

شُله

شامگاه دیرهنگام ماسِ کوچک امن و امان به لنگر رسید و کوئیکوئگ و من به ساحل؛ و از همین رو هیچ کاری جز شام و خواب ممکن نبود. صاحب مهمانخانه کشتی والگیری توصیه کرده بود به مهمانخانه پاتیل پسرخالهاش هوشع هاسی رویم که به گفته او صاحب یکی از بهترین هتل های نانتوکت بود و فراتر از این اطمینان داده بود پسرخاله هوشع بخاطر شُله هایش نامی است. جان کلام اینکه به صراحت گفت کاری به ز آزمون ماحضری در پاتیل نه. اما آن نشانی بس پیچیده که به ما داده و گفته بود در جهتی که انبار زردرنگ در جانب دریا مان باشد حرکت کنیم تا برسیم به کلیسائی سفید در سمت چپ مان و در حالی که کلیسا همچنان در جانب چپ ماست سه درجه به راست پیچیده و از نخستین عابر سراغ محل گیریم، در آغاز ما را حسابی گیج کرد، بویژه از آنرو که در همان بدو امر کوئیکوئگ اصرار داشت انبار زرد-نخستین نقطه عزیمتمان-باید در سمت چپ باشد در حالی که مطابق دریافت من از گفته پیتر کافین انبار زرد می بایست سمت راست قرار می گرفت. به هر روی به لطف اینور و آنور زدن در تاریکی و درکوفتن چند صاحبخانه خوشخو سرانجام به محلی رسیدیم که نتوانست جز مقصد ما باشد.

دو پاتیل بزرگ چوبی سیاهرنگ آویخته از آویزهای گوشوار شاخک-های کهن دکلی که روبروی ورودی قدیمی کاشته بودند تاب می خورد. نوک شاخکها را بریده بودند طوری که سردکل بی شباهت به دار نبود. شاید در آن زمان نسبت به این صنف تصورات زیادی حساس بودم اما بی اختیار با نوعی بدگمانی مبهم به این دارها خیره شدم. وقتی سر بالا به دو شاخک بجا مانده، بله دو شاخک، یکی برای کوئیکوئگ و یکی برای خودم، خیره شدم انقباضی در گردن خود احساس کردم. با خود گفتم این شوم است. وقتی برای والگیری پا به اولین بندر می گذارم مهمانخانه دارم کافین است و در کلیسای والگیران سنگ قبرها روبرویم و اینجا این دارها به همراه دو سیه پاتیل ترسناک! آیا این دو تای آخری اشاراتی مبهم به توفة دارند؟

دیدن ککمکی زنی زرد موی زردپوش ایستاده در دالان ورودی مهمانخانه گرم چوبکاری مردی در پیرهن پشمی ارغوانی زیر

آونگی چراغی سرخ و دود گرفته با شباهتی تام به چشمی رنجور، رشته افکارم برید.

به مرد گفت "کارت رو بکن ورنه حسابی خدمتت می رسم!"

گفتم، "بیا کوئیکوئگ اینم خانم هاسی."

معلوم شد آقای هاسی که حضور نداشت رسیدگی به همه امور خود را به خانم هاسی مقتدر سپرده. وقتی درخواست شام و اطاق کردیم خانم هاسی با تعویق موقت شماتتهای خود ما را به اطاقی کوچک هدایت کرد و با نشاندنمان سر رومیزی با آثار خوراکی تازه صرف شده بر رویش گفت-صدف یا قَد؟"

با ادب بسیار پرسیدم، "خودتون در مورد قَد چه نظری دارید؟"

تکرار کرد، "صدف یا قد؟"

گفتم، "صدف برای شام؟ صدف سرد، این چیزی است که در نظر دارید خانم هاسی؟ اما صدف برای فصل زمستان زیادی سرد و مرطوب نیست خانم هاسی؟"

اما خانم هاسی که سخت در شتاب بود توبیخ مرد ارغوانی پوش را که در آستانه در منتظر بود از سر گیرد در حالی که بنظر می رسید جز "صدف" چیزی نشنیده سمت دری که رو به آشپزخانه باز می شد شتافته فریاد زد "صدف برای دو نفر" و ناپدید شد.

گفتم کوئیکوئگ، "فکر میکنی دو تائی با یک خوراک صدف سیر شویم؟"به هر روی بنظر می رسید بخار خوشبوئی که از آشپزخانه بر میخاست خلاف چشم انداز تیره ما باشد. اما وقتی شُله سوزان وارد شد معمای صدف به نحوی دلپذیر حل شد. ایا گرامی دوستان گوشتان هست! خوراک با صدف های کوچک آبدار نه چندان بزرگتر از فندق، آمیخته با خورده نان ملوانی و قیمه خوک نمکسود، آکنده از کره و نمک وفلفل پخته شده بود. با آن سفر سرد که اشتهایمان تحریک کرده بود، بویژه کوئیکوئگ که غذای محبوب ماهیگیری خود را پیش رو می دید و شله ای براستی عالی بسرعت خوراک را فرو دادیم: پس از تکیه دوباره به صندلی و یک لحظه اندیشه در باره اعلان صدف و قد خانم هاسی فکر کردم تجربه کوچکی کنم. نزدیک در آشپزخانه رفته با تأکید فراوان فقط گفتم "قَد" و برگشتم سر جایم. چند لحظه بعد دوباره بخار خوشبو این بار با طعمی دیگر بلند شد و قَدشُله در زمان مناسب برابرمان گذاشته شد.

کار را از سر گرفتیم و در حالی که قاشق به درون کاسه می کردیم بفکرم رسید این خوراک در اینجا چه تأثیری بر ذهن تواند داشت. خاستگاه آن روایت احمق نما در مورد افراد شُله فِکرِ کجاست؟ "نگاه کن کوئیکوئگ اون مارماهی نیست تو کاسه ات؟ پس زوبینت کجاست؟"

این پاتیل سرآمد همه اماکن ماهی ورز و براستی شایسته نامش بود زیرا دیگش همواره می جوشید. صبحانه شُله، نهار شُله، شام شُله، تا بدان حد که از لای لباست استخوان ماهی سر زند. محوطه جلوی مهمانخانه را با کپه صدف فرش کرده بودند. خانم هاسی گردن بندی صیقلی از مهره های ماهی قَد داشت و دفاتر حساب هوشع هاسی با پوست نفیس کوسه جلد شده بود. حتی شیر هم بدلیلی که نمی توانستم توضیح دهم طعم ماهی داشت تا اینکه یک روز صبح در حین گشتی در ساحل میان زورق های ماهیگیران، گاو ابَلَق هوشع را دیدم که بقایای ماهی می خورد و قطعا لاقیدانه در میان کله های جدا شده قَد ماهیان در امتداد ساحل یله بود.

شام که تمام شد خانم هاسی چراغی دادمان با نشان دادن نزدیک ترین مسیر به تخت خواب، اما وقتی کوئیکوئگ خواست از پله بالا رود بازویش را گرفته طلب زوبین کرد و گفت بردن زوبین به اطاق مجاز نیست. گفتم "چرا نه؟ هر والگیر راستین با زوبینش می خوابد-چرا ممنوع است؟" پاسخ داد "زیرا خطرناک است. از وقتی استیگز جوان که از سفر ناموفق چهار ساله تنها با حصه سه بشکه **راغن** نهنگ برگشته بود با زوبینی در پهلو در اطاق پشتی طبقه اول مهمانخانه ام پیدا شد اجازه نمی دهم مهمانان شب ها چنین سلاح خطرناکی به اطاق برند. از اینرو آقای کوئیکوئگ (نامش را یاد گرفته بود) "اینجا این فولاد را از شما گرفته و فردا تحویلتان دهم. اما در مورد شُله صبحانه، صدف یا قَد آقایان؟" گفتم، "هردو و یک دوتا شاه ماهی دودی هم محض تنوع."

فصل شانزدهم

کشتی.

در بستر برنامه فردای خود را تنظیم کردیم. اما آنچه موجب شگفتی و نگرانی بسیارم شد این بود که کوئیکوئگ دریاباندم که بجد در رایزنی با یوجو-نام سیاه صنمکش- بوده و در این مدت دو یا سه بار به او گفته و از هر جهت تأکید کرده بجای دو تائی سرزدن به ناوگان والگیری در بندر و مشارکت در انتخاب کشتی؛ بجای اینکار، یوجو صمیمانه سفارش کرده کار انتخاب کشتی منحصرا بر عهده من باشد زیرا یوجو می خواست دوستمان باشد و برای این منظور از پیش نظرش بر کشتی ای قرار گرفته طوریکه گر انتخاب بعهده من، اسماعیل، گذارده شود بدون خطا دست روی آن خواهم گذارد، زیرا گویا کل عالم و آدم ار اتفاق آن کشتی را مقرر کرده و باید در حال حاضر بدون توجه به وضعیت کوئیکوئک بی درنگ در آن کشتی جای گیرم.

از ذکر این نکته غافل شدم که در بسیاری امور کوئیکوئگ اعتماد فراوان به اصابت رای یوجو و پیش بینی حیرت آورش در باب رویدادها داشت و احترامی فوق العاده برایش قائل بود و خدائی بسیار خوبش می شمرد که احتمالا در کل قصد خیر داشت اما در همه طرح های خیرخواهانه اش موفق نمی شد.

اما این برنامه کوئیکوئک، یا بهتر بگویم یوجو، در مورد کشتی گزینی را به هیچ روی نپسندیدم. روی دانائی کوئیکوئک در انتخاب بهترین کشتی والگیری برای حمل بی خطر خود و ثروتمان حساب کرده بودم. اما وقتی همه اعتراضاتم هیچ تأثیری بر کوئیکوگ نگذاشت بناچار تسلیم شدم و بر این اساس آماده انجام این کار با اراده ای آکنده از قدرت و توان شتابان شدم تا این خرده کار را به سرعت تمام کنم. روز بعد صبح زود با ترک کوئیکوئک و یوجو در در خوابگاه کوچکمان-چون بنظر می رسید رسیدن نوعی چله روزه یا رمضان، مناسبتی برای روزه، خاکساری و نیایش کوئیکوئک و یوجو باشد. هیچ وقت آدابش را درنیافتم زیرا با وجود چند بار کوشش هیچگاه نتوانستم بر مناجات نامه و سی و نُه بندش مسلط

شوم و از همینرو کوئیکوئگ را در روزه با چپق تبری اش و یوجو رادر گرم کردن خویش با آتش پوشال نذری تنها گذارده بیرون زده میان کشتی ها رفتم. پس از پرسه طولانی و پرسش تصادفی از این و آن دریافتم سه کشتی عازم سفری سه ساله اند- مامِ شیطان، لقمه و پکود. معنای مام شیطان ندانم، آنِ لقمه واضح است و پکود که بیگمان بخاطر دارید نام قبیله مشهوری از سرخ-پوستان ماساچوست بود که اینک به همان اندازه خاموشند که مادهای باستان. در مام شیطان یرکی کشیده نگاهی به اطرافش انداختم و از آن به لقمه پریدم و سرانجام به عرشه پکود رفته چشمی گردانده به این نتیجه رسیدم همان کشتی راست کار ماست.

بسا که در روزگار خویش بسی کشتیهای غریب، چه می دانم؛ لاگرِ های پَهن دماغه، جَنک های کوهپیکر ژاپنی، گَلیوتهای تخته صندوقی و الی ما شاءالله اصناف کشتی دیده باشید، اما باور کنید هرگز کشتی قدیمی کمیابی چون پکود پیر ندیده اید. سفینه ای بود از نوع کشتیهای فاخر قدیمی و به نسبت کوچک، با طرحی به حالت پنجه کلاغی قدیم. کشتی ای که طوفان ها و آرامش های مدید چهار اقیانوس عالم آبدیده کرده پیکرش آثار هوازدگی بر پیکرش گذارده نمای بدنه سالدیده اش را برنگ سیمای آن نارنجک انداز فرانسوی در آورده که هم در مصر و هم در سیبری جنگیده. قوس شکوهمندش ریشو بنظر می رسید. دکل هایش- جائی در ژاپن تراشیده شده بود، همانجا که در طوفانی دکل های اصلی را از دست داده بود- دکل هایش همچون ستون مهره های سه مغ کلیسای جامع کلن شق و رق ایستاده بود. کهن عرشههایش فرسوده و آژنگ گرفته چون سنگفرش کلیسای جامع کنتربری، مشهد تامس بکت که زیارتگاه مومنان شد. اما به همه این قِدمَت امکانات شگفت انگیز مرتبط با کار خشنی که بیش از نیم قرن در پی اش بود افزوده شده بود. پِلِگ پیر که سال ها، تا وقتی که فرماندهی کشتی خودش را عهده دار شد نایب اولش بود و در حال حضر بعنوان دریانوردی بازنشسته یک از مالکان عمده پکود بود،- این پِلِگ پیر، در دوران نایب اولی به غرابت کشتی افزوده با استفاده از مواد و مصالح سراسرش مرصع ساخته بود تا بدان حد

که جز سپر یا چارچوب منقور تخت تورخیل-هایک تالی نداشت. ملبس به پوشاکی چون شاه وحشی حبشه با گردنی در زحمت از سنگینیِ از آویزهای عاج صیقلی. کشتی ای برساخته از نشان های افتخار. کشتی آدمخوار در تعقیب میان استخوان های دشمنان. دورتا دور دیوارههای باز و بی تخته اش چون آروارهای ممتد دندان های تیز و بلند نهنگ عنبر را سنجاق وار نشانده بودند تا کهن -زردپیها و عضلات کنفیاش چِفت و سِفت کند. آن عضلات با بسی مهارت نه از روی جعبه قرقره چوبِ خشکی بل چرخ قرقره های عاج دریا می گذشت. در سُخره چرخِ گردانِ سکان اهرمی داشت متشکل از حجمی یکپارچه که به شکلی غریب از زیرین فک دراز و باریکِ دشمن ذاتی اش ساخته شده بود. سکاندارانی که با آن اهرم کشتی رانند احساس تاتاری را دارند که اسب آتشین مزاج خود را با گرفتن فک مهار کند. کشتی ای شریف و در عین حال به نوعی محزو ترین. همه چیزهای شریف صبغه ای از حزن دارند.

وقتیِ در جست و جوی فردی صاحب اختیار بمنظور نامزد کردن خود برای سفر با آن کشتی نگاهی به عرشه افسران انداختم در آغاز کسی را ندیدم اما نتوانستم چادری غریب یا بهتر بگویم چادر سرخپوستی را که اندکی پشت دکل اصلی مستقر شده بود نادیده بگیرم. چنین می نمود که موقتی است و تنها برای استفاده در بندر افراشته اند. مخروطی بود به ارتفاع حدود سه متر، متشکل از باریکه های منحنی سیاهرنگِ بزرگ و بلند برگرفته از میانه و بالاترین بخش فک هونهنگ. این باریکه ها را از سرِ پهن روی عرشه وا داشته دور تا دورشان را چنان به هم بسته بودند که متقابلا سر به جانب یکدیگر فرود آورده و در تارک، در نقطهای قُنبَره دار بهم می رسیدند؛ جائی که رها الیاف موئین چونان کاکل رئیس بومیان پوتووُتامی پس و پیش می رفت. روزنی سه گوش سوی تیرک سینه کشتی گشوده بود طوریکه چادرنشین بر منظر جلوی خویش اِشراف کامل داشت.

سرانجام در این اطاقک غریب فردیِ را که شکل و شمایل صاحب اختیار میداشت در وضعیتی نیمه پنهان یافتم که چون نیمروز بود و کار کشتی متوقف، موقتا از زحمت فرماندهی می

آسود. روی صندلی بلوط قدیمی سراسر پوشیده از کنده کاری غریب با نشیمنی از جنس همان پارچه کشسان بود که چادر سرخپوستی را با آن برپا کرده بودند.

احتمالا چیز خیلی خاصی در ظاهر مرد سالدیده ای که دیدم نبود، نیرومند بود و آفتاب سوخته چون بیشتر دریانوردان و کل پوشاکش از پارچه ضخیم و آبی رنگ دریانوردان و خیلی ساده به طرز کواکرها، جز این که شبکه ای ظریف و بسیار ریز از چین و چروک گرد چشمانش در هم تنیده بود، احتمالا زاده دریانوردی در بسیاری طوفان های سخت و نگاه همواره به سمت باد،؛-زیرا اینکار سبب می شود عضلات دور چشم جمع شود. این دست چروک های گرد چشم هنگام اخم سخت بکار آید.

با نزدیک شدن به در چادر گفتم، "شما ناخدای پکود هستید؟"

پرسید، "بفرض که باشم، از ناخدا چه خواهی؟"

"در پی ملاحی ام."

که اینطور؟ می بینم نانتوکتی نیستی-هیچ در شکسته کشتی بوده ای؟

"نه قربان، هیچوقت."

"بگمانم از والگیری هیچ ندانی درسته؟"

"هیچ چیز قربان. اما بی شک خیلی زود یاد خواهم گرفت. چند سفر با کشتی های تجار داشته ام و فکر می کنم-"

"لعنت بر کشتیرانی تجاری، جلوی من حرفش رو هم نزن. اون ساق رو می بینی! همون رو از پشت قطع می کنم اگر دوباره از کشتیرانی تجاری حرف بزنی. کشتی رانی تجاری، واقعا که! گمانم از این که چند سفر با آن کشتی های تجاری رفته ای خیلی به خود بالی. بگذریم، ای مرد، چه شد فکر والگیری بسرت زد، هان؟-کمی مشکوک میزند، نه؟-دزد دریائی که نبودهای؟-ناخدای آخری را که لُخت نکردی؟ فکر قتل ضابطان بمحض رسیدن به دریا که نیستی؟"

در اِعراض از همه این ها تبرّا جُستم. دریافتم این دریانورد پیر، بعنوان کواکری نانتوکتی بریده از جهان در پوشش این افسوس کاری نصفه نیمه، آکنده از تعصبات جزیرهنشینی و بی اعتمادی به همه بیگانگان جز اهالی دماغه کاد یا واینیارد است.

"اما چه چیز به والگیریت کِشانَد؟ می خواهم پیش از اندیشه در اجیر کردنت برای کشتی بدانم."

"خوب قربان میخواهم ببینم والگیری چیست. میل دارم دنیا را ببینم."

"دیدن والگیری، هان؟ هیچ نگاهی به ناخدا آخاب انداخته ای؟"

"ناخدا آخاب کیست؟"

"بله فکر می کردم ندانی. ناخدا آخاب ناخدای این کشتی است.

"پس در خطا بوده ام. در این تصور که با ناخدای کشتی صحبت می کنم.

"با ناخدا پِلِگ در صحبتی. این کسی است که باهاش حرف میزنی جوان. کار من و ناخدا بیلداد مهیای سفر کردن پکود و برآوردن نیازهایش از جمله تأمین خدمه است. مالک بخشی از کشتی و همزمان کارگزاریم. اما داشتم می گفتم گر آنطور که گوئی بخواهی بدانی والگیری چیست می توانم پیش از آن که آلوده اینکار شوی به طریقی نشانت دهم. یک نگاه به ناخدا آخاب نشانت دهد یکپا دارد.

"منظورتان چیست قربان؟ دیگر پا به وال باخته؟

به وال باخته! جوان نزدیک تر بیا. در دهان آن هولناک ترین نهنگ عنبر که تاکنون کشتی ای متلاشی کرده خرد شد، جویده شد، بلعیده شد! آوخ! آوخ!

از شدت و حدت لحنش کمی مضطرب شدم و شاید هم کمی تحت تأثیر اندوه صمیمانه واپسین ندایش قرار گرفتم اما به همی آرامشی که در توان داشتم گفتم، "بی گمان آنچه گوئید حقیقت دارد، قربان؛ اما چگونه توان دانست درنده خوئی غریبی در آن وال

خاص هست، هرچند می شود از صرف وقوع این رویداد چنین استنتاجی کرد."

"ببین جوان، هنوز شش هایت بنوعی نرم است. نباید خیلی دریانوردانه صحبت کنی هرچند که قطعا سابقه دریانوردی داری و تردیدی در آن نیست."

گفتم "قربان، فکر کنم گفتم چهار سفر با کشتی تجاری-"

"اصلا حرفش را هم نزن، فراموش نکن راجع به کشتی رانی تجار ی چه گفتم-من رو خشمگی نکن- تحمل نخواهم کرد. اما بگذار یکدیگر را دریابیم. اشاره ای به ماهیت والگیری کردم؛ فکر می کنی تمایلی به این کار داری؟"

"بله دارم قربان."

"بسیار خوب. حال بگو مرد این هستی زوبین به گلوی وال زنی و پی آن بپری؟ پاسخ سریع."

"بله قربان آماده ام گر قطعا انجامش ضروری باشد، نه برای از سر وا کردنم که گمان نمی کنم چنین باشد."

باز هم بسیار خوب. پس گفتی قصدت صرفا والگیری و تجربه کردن این فن نیست، بلکه می خواهی بروی تا جهان بینی؟ این همان چیزی نیست که گفتی؟ گمانم همین رو گفتی. خوب در اینصورت برو اون جلو و نگاهی به سمت باد سینه کشتی انداز و بگرد و بگو آنجا چه دیدی.

لحظه ای با کمی حیرت از این درخواست غریب در جای خود ایستادم و درست نمی دانستم به هزلش گیرم یا به جِد. اما ناخدا پِلِگ با تمرکز تمام چین و چروک های دور چشم در اخمی روی ترش مرده محرک انجام ماموریت شد.

با پیش روی و نگاه از فراز سینه دیدم کشتی که با بالا و پایین رفتن کِشَند از لنگرش تاب می خورد حالا اُریب روی به دریای آزاد دارد. چشم انداز را کرانی نِه اما بس مهیب و یکنواخت، بدون کم ترین تنوعی که توان دید.

وقتی برگشتم پِلِگ گفت "خوب، چه خبر، چه دیدی؟"

گفتم، "نه چندان در خور ذکر، هیچ چیز جز آب و افق گسترده به چشم نمی خورد و بگمانم طوفانی در پیش است."

"خوب، حال در مورد جهان دیدن چه نظری داری؟ مایلی برای دیدنش از دماغه هورن بگذری، ها؟ از همین جا نتوانی دنیا دید؟"

کمی گیج شدم، اما حتما باید به والگیری روم و اینکار را خواهم کرد و پکود هم کشتی خوبی است-و از نظر من بهترین-و همه این ها را به پلگ گفتم. وقتی مرا چنین پابرجا دید از تمایلش به اجیر کردنم گفت.

و اضافه کرد، "در عین حال می توانی همین حالا اوراق را امضا کنی-با من بیا." و با گفتن این کلمات پیشاپیش من سوی اطاقک زیر عرشه روان شد. نشسته بر سکو کسی بود بنظرم در حد شگفت انگیز ترین و غیرعادی ترین اشخاص. معلوم شد ناخدا بیلداد است همراه ناخدا پِلِگ عمده مالکان کشتی بودند و بقیه سهام، همانطور که گاه در بنادر دیده می شود متعلق به موظفین قدیمی، کودکان یتیم و بچه های تحت نظر اداره سرپرستی بود که هر یک بعضا صاحب چیزی در حد سر دکل، یک پا تخته یا یکی دو میخ بودند. مردم نانتوکت پولشان را در کشتی های والگیری سرمایه گذاری می کنند، به همان نحو که شما با خرید اوراق تضمینی دولتی که سود خوبی می دهند سرمایه گذاری می کنید.

این بیلداد، مانند پِلِگ و در واقع بسیاری از نانتوکتی ها، کواکر بود، چرا که در آغاز پیروان این فرقه ساکن این جزیره شده بودند و تا امروز نیز ساکنان جزیره رویهم رفته تا حدود زیاد خصوصیات کواکرها را حفظ کرده اند اما به اشکال گوناگون و غیر متعارف توسط اموری کلا بیگانه و نامتجانس تغییر کرده اند. زیرا برخی از همین کواکرها خون آشام ترین دریانوردان و والگیران اند. کواکرهایی جنگاور و منتقم.

از اینرو در میانشان نمونه مردانی که گرچه-طبق رسم شگرف متداول در جزیره- نام های انجیلی داشته طبیعتا در کودکی خیلی

موقرانه و با شکوه به شیوه کواکری لفظ قلم می گفته اند در نتیجه ماجراهای جسورانه و بی باکانه مراحل بعدی زندگی که به شکلی شگرف با این خصایص غریبِ بی تا در آمیخته صدها فروزه شجاعانه شایای دریاخدا-وایکینگ های اسکاندیناوی یا مشرکان اشعار رُمی یافته اند. وقتی این فروزه ها در مردی با قدرت فراطبیعی، با سری فکور و دلی نژند فراهم آید، همراه آرامش و انزوای بسی نگهبانی شبهای دراز در دور ترین دریاها زیر صورت های فلکی که هیچگاه در اینجا، واقع در شمال زمین، نبینی، باعث شود به شکلی مستقل و غیر متعارف فکر کند و با دریافت تمامی تاثیرات خوش و ناخوش از دلِ بکر طبیعت که به میل خویش رازها با او گفته و عمدتا از این طریق، و البته به لطف برخی فضائل عَرَضی، زبانی یابد شجاعانه شامخ و ترسناک-چنین مردی در کل نفوس کشور بی تاست-موجودی بس شکوهمند، خوردِ تراژدی های شریف. همچنین از نگاه نمایش، چنانچه فطرتاً یا تحت تأثیر برخی شرایط از چیزی چون بیماری فائقِ نیم ارادی در کُنه طبیعتش در رنج باشد چیزی از عظمتش نکاهد. زیرا همه مردانی که به شکلی سوگناک بزرگند از اثر نوعی ناخوشی چنین شده اند. ایا بُرنا جاه-طلب، کُلِّ عظمتِ فانی جز بیماری نیست. اما از آنجا که فعلا نه با چنان عظمت بل با عظمتی بکلی دیگر سر و کار داریم که هنوز انسان است و گرچه براستی غریب، این هم تنها زاده مرحله ای دیگر از کواکر بودن است که اوضاع و احوال تغییرش داده.

ناخدا بیلداد هم چون ناخدا پِلِگ توانگر والگیری بازنشسته بود. اما برخلاف ناخدا پِلِگ-که خیلی پروای تعجیل در پرداختن به آنچه امور عمیق گویند نداشت و در واقع همانها را در زمره مسلم ترین پوچ ها می شمرد- ناخدا بیلداد نه تنها اساسا منطبق بر آموزه های سختگیرترین فرقه کواکر نانتوکت تربیت شده بود، بلکه کل زندگی بعدی اش در دریا و دیدن آن همه برهنه موجودات دوست داشتنی جزایر آنسوی دماغه-هیچیک از این ها ذره ای تغییر در طبیعت کواکر مادرزادی او نداده حتی تریج قبایش هم هم آوخی نگفته بود. با همه این جُمود نوعی نبود ثبات متداول در نا خدا بیلداد توانا بود. با همه وسواس وجدانی در نبرد با مهاجمان خشکی همین آدم بی حد و حصر در اطلس و آرام حملهور شده و با ابن که دشمن پر و

با قرص ریختن خون مردم بود با این حال در آن بالاپوش دراز دراز خروارها خروار خون لویاتان ریخته بود. ندانم بیلداد پارسا حالا، در خزان دل افکار عمر خویش چگونه این امور را خاطرات خود وفق می داد اما بنظر نمی رسید چندان نگرانش کند و به احتمال زیاد به این نتیجه معقول و حکیمانه رسیده بود که دین فرد یک امر و دنیای عملی او امری بکلی دیگر است. این عالم سود سهام پردازد. همانطور که پیشتر گفتم بیلداد در پی ارتقاء از جایگاه پادوی کشتی در کم فروغ ترین کوته جامه ها تا زوبین انداز ملبس به نیم تنه بزرگ چسبان، و طی مدارج فرماندهی زورق، نایب اولی، ناخدائی و سرانجام مالکیت کشتی، حال با کناره گیری تام از زندگی فعالانه در سن مناسب شصت سالگی عمر مانده را صرف دریافت بی دردسر درآمد حقه خود می کرد.

متاسفانه باید بیفزایم شهرت داشت این بیلداد بد نهادی اصلاح ناپذیر و در روزگار دریانوردی بهره کشتی بی امان بود. در نانتوکت شنیدم، وقتی کهن کشتی والگیری کاتگات می راند، بیشتر خدمه اش در بازگشت به نانتوکت از شدت خستگی و ماندگی یکراست از بندر به بیمارستان برده شدند. دست کم توان گفت در سلک پارسایان، آن هم از نوع کواکر بیگمان سنگدل بود. می گرچه هیچگاه خدمه خود را ناسزا نمی گفت؛ اما نوعی قساوت مفرط داشت و سخت از گرده شان کار می کشید. وقتی بیلداد نایب اول بود با خیره کردن چشمان خاکستری بر خدمه آنان چنان آشفته کند تا دست در چیزی زند، چکشی یا بازویی و دیوانه وار سرگرم کاری شوی، هر چه امکان داشت و نوعش هیچ فرقی نمی کرد. تن آسائی و بطالت در برابرش رنگ می باخت. خودش تجسم دقیق شخصیتی فایده گرا بود. بدون هیچ گوشت اضافی در پیکر بلند لاغرش که جز کمترین ته ریش نرم بُرز گونه بر چانه، نه بی شباهت به پرز فرسوده کلاه لبه پهنش، هیچ ریش زائدی نداشت.

باری آن شخص که در پی ناخدا پلگ هنگام ورود به اطاقک کشتی نشسته بر سکو دیدم چنین آدمی بود. فضای بین دو عرشه محدود بود و بیلداد پیر مثل همیشه شق و رق نشسته بود؛ وی هیچگه تکیه

نمی داد تا دنباله پالتوش سلام ماند. کلاه لبه پهن در کنارش بودو پاها را محکم رویهم انداخته بود؛ تکمه های لباس رسمی خاکستری اش را تا زیر چانه انداخته بود و عینک به چشم در حال مطالعه کتابی وزین دیده می شد.

ناخدا پِلِگ بانگ زد، "بیلداد با هم مشغولی هان؟ یقین دارم سی سالی می شود که در خواندن کتاب مقدس بوده ای. کجا رسیده ای بیلداد؟"

بیلداد چنانکه گوئی مدت هاست به سخنان کفر آمیز هم ناویش خو کرده بدون اعتنا به بی ادبی فعلی اش آرام نگاهی به بالا کرد و با دیدن من دوباره نگاهی پرسشگرانه سوی پِلِگ انداخت.

پِلِگ گفت، "می گوید فرد مورد نظر ماست، می خواهد در این کشتی اجیر شود."

بیلداد رو به من کرده با صدائی خشک گفت، "چنین قصدی داری؟"

چنان کواکر دو آتشه ای بود که بی اختیار گفتم، "داری"

پِلِگ گفت، بیلداد نظرت راجع با این چیست؟

بیلداد نگاهی به من انداخته گفت، "از عهده بر میاد" و سپس به زمزمه مطالب کتاب پرداخت در حالی که صدایش کاملا بگوش می رسید.

بنظرم غریب ترین کواکری بود که در عمرم دیدم، بویژه از آن رو که دوست و هم ناویش پِلِگ چنین پر سر و صدا بود. اما من هیچ نگفتم و صرفا به دقت به اطرافم نگریستم. اینک پِلِگ صندوقچه ای را باز کرد و با بیرون کشیدن قراردادهای کشتی قلم و دوات پیش خود گذاشته سر میز کوچکی نشست. شروع به اندیشه در این کردم که اینک بهترین موقع است که با خود توافق کنم تحت چه شرایطی حاضرم به این سفر روم. از پیش می دانستم در کار والگیری دستمزدی در کار نیست و نصیب همه، از جمله ناخدا سهم معینی از سود است که لی می گفتند و این لی متناسب با اهمیت وظائف هر یک از دریانوردان کشتی است. این را هم می

دانستم که با توجه به تازه کاریم در امر والگیری سهم چندان بزرگی نخواهم داشت، اما با در نظر گرفتن آشنائیم با دریانوردی و توانائی هدایت کشتی و طناب تابی و جز آن شک نداشتم که بر پایه شنیده ها باید 275 **لی**-یعنی 275/1 از سود خالص سفر**،** صرفنظر ازمقدارش، پیشنهادشان باشد. و گرچه به گفته آنها 275/1 سهمی ناچیز شمرده می شده بهتر از هیچ بود و گر سفری خجسته می داشتیم تقریبا هزینه پوشاک سفرم را تأمین می کرد، سوای اینکه سه سالی پشیزی بابت خورد و خوراک و خابگاه نمی پرداختم.

ممکن است تصور شود این راه مناسب بهم زدن ثروتی شاهوار نیست-ودقیقا همیطور است و به هیچ روی مناسب نیست. اما از آنانم که هیچگاه بفکر ثروت شاهوار نبوده چنانچه تا ساکن این سپنجی سرایم روزگار خورد و خوراک و جا و مکانم دهد کاملا خشنود خواهم بود. رویهم رفته فکر می کردم 275/1 **لی** سهمی منصفانه باشد و با توجه به این که آدمی چهارشانه ام حتی پیشنهاد 200/1 هم شگفت انگیز نمی بود.

اما با همه این ها تنها چیزی که باعث می شد تا حدودی نسبت به دریافت سهمی گشاده دستانه از سود بی اعتماد باشم این بود: در ساحل در مورد ناخدا پِلِگ و رفیق قدیمی وصف ناپذیرش بیلداد شنیده بودم چگونه دیگر سهامداران جزء و پراکنده پکود تقریبا تمامی مدیریت و تمشیت امور کشتی را به این دو تن، به عنوان مالکان عمده کشتی، واگذارده اند. این را هم نمی دانستم که بیلداد پیر خسیس تا چه پایه حق اظهار نظر در باره خدمه کشتی دارد، بویژه حالا که او را در پکود می دیدم که راحت در اطاقک کشتی گرم خواندن اجیل خویش نشسته که گوئی کنار بخاری خانه خویش است. باری در حالی که پِلِگ بیهوده می کوشید مدادی را با چاقوی جیبی خود تراشد، بیلداد پیر، با توجه به این که در این مذاکرات کاملا ذینفع بود، در کمال تعجب بی اعتنا به ما در زمزمه انجلیش می خواند، "در زمین بهر خویش گنج مبندوزید، جائی که بید-"

پِلِگ در زمزمه اش دویده گفت، "خوب ناخدا بیلداد نظرت چیست، حصه این جوان چه باشد؟"

با صدائی حُزن انگیز پاسخ داد، "خودت بهتر می دانی، 777/1 نباید خیلی زیاد باشد؟-جائی که بید و بوسش تباهش کند، آنرا جائی-"

با خود اندیشیدم، عجب حصه ای است این! یک هفتصد و هفتاد و هفتم! خوب بیلداد پیر خواهی من یکی در این عالم سُفلی که بید و بوسِش گنج تباهد چندان نصیبی نبرم. براستی که حصه ناچیزی بود و گرچه ممکن است بزرگی عدد در آغاز خشکی نشین را فریبد با این همه کمترین بررسی نشان می دهد گرچه هفصد و هفتاد و هفت عدد به نسبت بزرگی است وقتی **کَسری بودن** عدد را در نظر گیرید در می یابید یک هفتصد و هفتاد و هفتم فارتینگ بمراتب از هفتصد و هفتاد و هفت دابلون زر کمتر است، و در آن دم چنین فکر می کردم.

بیلداد فریاد زد، "چرا بیلداد؛ کور شی، مگر قصد فریب این جوان را داری! سهمش باید بیش از این باشد.

بیلداد بدون بالا نگاه کردن دوباره گفت، "یک هفتصد و هفتاد و هفتم" و دوباره به زمزمه برگشت-"زیرا دلت همانجاست که گنجت."

پِلِگ گفت، "در ردیف یک سیصدم منظورش می کنم، گوشِت با منه بیلداد! گفتم 300/1."

بیلداد کتاب فرو گذارده موقرانه سوی پِلِگ چرخیده گفت، "ناخدا پِلِگ قلبی سَخی داری، اما باید وظیفه خود نسبت به دیگر مالکان کشتی-خیلی از بیوگان و یتیمان- را در نظر گیری و گر اجرت این این جوان زیاده کنی نان از دهان آن بیوگان و یتیمان گرفته ای. 777/1 ناخدا پِلِگ."

ناخدا پِلِگ از جا جست و در حالی که اطاقک را روی سرش گذاشته بود گفت، "ای بیلداد خدا به کمرت بزنه، اگر در این امور صلاحدید تو در کار کرده بودم تا به حال وجدانی چنان سنگین یافته

بودم که توانست بزرگترین کشتی را که تاکنون از دماغه هورن گذشته غرقه سازد."

بیلداد با متانت گفت، "ناخدا پِلِگ، نمی دانم، شاید عمق وجدانت ده اینچ یا ده قامت باشد، اما از آنجا که هنوز توبه ناپذیری سخت نگرانم وجدانت سوراخ باشد و عاقبت به درک اسفلت کشاند ناخدا پِلِگ."

"درک اسفل!، درک اسفل! توهین می کنی مرد؛ فراتر از تحمل طبیعی اهانتم کنی. بدترین اهانت به انسان این است که جهنمی اش خوانی. اعماق و آتش! بیلداد گر دوباره چنینم خوانی بکلی از کوره در میروم و بزی زنده، بله بزی زنده را با تمام پشم و پیله و شاخ هاش خواهم خورد. از اطاق برو بیرون جا نماز آبکش زردنبو تخم حروم- خدا بیک جو عقلت بده!"

در حالی که این اوصاف را رعد آسا بیرون می ریخت سمت بیلداد هجوم برد ولی بیلداد با چالاکی به یک سو مایل شد و جا خالی داد.

مضطرب از این غضب وحشتناک میان دو دو مسئول و مالک عمده کشتی و مردد در زدن قید کشتی رانی با سفینه ای با مالکیتی چنین بحث انگیز و تحت چنین فرماندهی موقت از جلوی در کنار رفتم تا به بیلدادی در رو دهم که بی گمان سراپا مشتاق بود از برابر خشم بر افروخته پِلِک بگریزد. اما د کمال تعجب دوباره آرام روی سکو نشست و بنظر نمی رسیدن کوچکترین قصد خروج داشته باشد. گوئی کاملا به پِلِگ توبه ناپذیر و کارهایش آشناست. اما پِلِگ پس از خالی کردن خشمش کاملا آرام بنظر می رسید و او نیز چون بره ای آرام نشست، هر چند هنوز کمی گرفته می نمود تو گوئی اعصابش بهم ریخته. سر آخر با صفیر فیو شکر کنان گفت، "گمانم تُندباد رو رد کردیم." بیلداد، "روزگاری استاد تیز کردن نیزه بودی، ممکنه این مداد رو بتراشی. چاقوی جیبی من نیاز به تیز کردن دارد." "بیلداده دیگه، ممنون بیلداد." خوب جوانِ من گفتی اسمت اسماعیل بود، نه؟ بسیار خوب نامت را در ردیف 300/1 نوشتم.

گفتم، "ناخدا پِلِگ، دوستی همراه دارم که او هم می خواهد اجیر شود-فردا بیاورمش؟"

پِلِگ گفت، "حتما، بیاورش ببینیم."

بیلداد با برگرفتن نگاه از کتابی که خود را غرق آن کرده بود سری بالا کرد و با شِکوِه پرسید، "چه سهمی می خواهد؟"

پِلِگ گفت، "بیلداد هیچوقت خودت رو مشغول این امور نکن." رو به من کرده پرسید، "هیچ والی گرفته؟"

"آنقدر که شمردنش نتوانم ناخدا پِلِگ."

"خوب در اینصورت بیارِش."

پس از امضای اوراق بیرون شدم، مطمئن از اینکه کار صبحگاهی ام خوب و پکود همان کشتی است که یوجو برای سفر من و کوئیکوئک گرد دماغه هورن آماده.

اما خیلی دور نشده بودم که بفکر افتادم ناخدائی را که قرار است با او دریا نَوَردَم ندیده ام؛ هر چند در واقع در بسیاری موارد وقتی کشتی والگیری از هر جهت آماده شد و تمامی خدمه سوار شدند ناخدای کشتی که برای بدست گرفتن فرماندهی می رسد دیده می شود؛ زیرا این سفر ها چنان دور و دراز و فترت های زندگی در خانه چنان کوتاه و کوتاه تر شده که چنانچه ناخدا متأهل بوده یا دلمشغولی جالبی از همان دست داشته باشد خیلی بابت کشتی اش در بندر خود را به زحمت نمی اندازد و کار را به مالکان کشتی وا می گذارد تا همه چیز مهیای سفر گردد. با این حال همیشه این هم خوب است که قبل از تعهد به خدمت زیر دستش دست کم نگاهی بدو انداخته باشی. برگشتم و با ناخدا پِلِگ روبرو شده پرسیدم کجا توانم ناخدا آخاب بینم.

"با آخاب چکار داری؟ همه چیز مرتب است و اجیر شده ای."

"بله ولی بهتر است او را ببینم."

"اما گمان نکنم فعلا بتوانی. دقیقا نمی دانم مشکلش چیست، اما خود را در خانه حبس کرده؛ نوعی بیماری، گرچه بیمار هم

بنظر نمی رسد. در واقع بیمار نیست؛ هرچند سلامت هم نیست. به هر حال جوان مرا هم همیشه نمی بیند و از اینرو گمان نکنم تو را هم بپذیرد. این ناخدا آخاب مردی است غریب-یا برخی چنین انگارند- ولی آدم خوبی است. بقدر کفایت دوستش خواهی داشت، هیچ بیمی نداشته باش، هیچ. بزرگمردی است بی دین و هم خدای وَش، این ناخدا آخاب، کم گوست و وقت گویش خوب بنیوش. بدان و از یاد مبر آخاب فرا انسان است. دانشگاهها دیده و میان آدمخواران بوده؛ آشنای عجایبی شگرف تر از امواج؛ زوبینِ آذرگون در تن دشمنانی قوی تر و غریب تر از وال ها نشانده. نیزه اش بُرّا ترین و دقیق ترین در جزیره مان. نه ناخدا بیلداد است و نه ناخدا پِلِگ؛ **آخاب است**، پسر؛ آخاب کهن که میدانی شاهی تاجدار بود!"

"و شاهی بس فرومایه همان شاه نابکاری که وقتی کشته شد سگان خونش لیسیدند؟"

پِلِگ با نگاهی چنان پر معنا که کمابیش وحشت زدهام کرد گفت، "بیا اینجا پهلوی من، اینجا، اینجا. نگاه کن پسر، هیچوقت در کشتی پکود چنین حرفی را بر زبان میار. هیچگاه جائی مگو. ناخدا آخاب که این نام را بخود نداده. انتخاب این نام زاده هوس سبکسرانه مادر بی سواد خل وضع بیوه اش بود که وقتی آخاب دوازده ماه بیش نداشت درگذشت. با این همه دایه تیستیگ، پیرزن سرخ پوست گیهدی گفت این نام به نوعی پیشگویانه است. شاید هم دیگر ابلهان همانند او همینت گویند. مایلم هشدارت دهم. اینها همه دروغ است. ناخدا آخاب را خوب می شناسم؛ سالها پیش در مقام نایبش سفر کرده ام؛ از ماهیتش خبر دارم-مردی نیک-نه پارسای نیک چون بیلداد، بل نیک مردی کُفرگوی-چیزی است مانند من-جز این که بس بهتر از من است. آوخ، آوخ، می دانم که هیچگاه خیلی شاد نبود؛ و می دانم در سفر بازگشت کوتاه زمانی کمی پریشان فکر شده بود، اما علت تیر کشیدن های پای بریده خون ریزش بود و هر کسی این را می فهمد. این را هم می دانم که از وقتی در سفر اخیر پای خود به وال لعنتی باخت بنوعی بدخو شده-ترشروی مستأصل و گاه وحشی؛ اما این هم گذرا

خواهد بود. جوان بگذار یکبار برای همیشه بگویم و اطمینانت دهم سفر با ناخدایی خوب و ترشرو به به از ناخدایِ ناقابل خندان. پس خدا به همراه و در مورد ناخدا آخاب بدین خاطر که از قضا اسم بدی دارد فکر بد نکن. از این گذشته، پسرم آخاب زن دارد- تنها سه سفر از ازدواجش می گذرد-دختری دلنشین و سازگار. به این فکر کن که پیر مرد از آن دلنشین زن فرزندی دارد. پس دمی بیندیش آیا می شود در آخاب آسیبی تام و جبران ناپذیر باشد؟ نه، نه، پسرم آخاب با همه ضربه ای که خورده و خرد و خمیر شده انسانیت های خود دارد."

غرق در افکار خود از آنجا دور شدم و آنچه تصادفا در مورد آخاب بر من عیان شده بود وجودم از نوعی احساس درد شدید مبهم نسبت باو آکند. و در آن زمان ندانم از چه رو، شاید بخاطر از دست دادن ظالمانه پایش نوعی احساس همدردی و اندوه نسبت به او پیدا کردم. با این حال بیمی عجیب از او داشتم، هر چند به هیچ روی نتوانم توضیحش دهم، دقیقا بیم نبود و ندانم چه بود. اما حسش می کردم؛ و مرا بیزار از او نمی کرد، هرچند با این که در آن زمان او را درست نمی شناختم بخاطر چیزی که چون رازی در او بنظر می رسید آرام و قرار از کف داده بودم. به هر روی سرانجام افکارم به جهات دیگر کشیده شد طوری که در آن لحظه آخاب نژند از ذهنم بیرون شد.

.

فصل هفدهم

رمضان.

از آنجا که رمضان، یا **روزه داری** و **خاکساری** کوئیکوئک تمام روز به درازا می کشید بر آن شدم تا شامگاه خلوتش به هم نزنم؛ زیرا احترامی خاص برای واجبات دینی مردم، هر قدر هم مضحک باشند، قائلم و حتی دلم رضا ندهد جمع موران در پرستش قارچی

پریشان کنم؛ یا آن دیگر مخلوقات برخی نقاط عالم را که با درجاتی از چاپلوسی بکلی بی سابقه در دیگر سیارات برابر نیم تنه زمین داری متوفی صرفا بخاطر اموال عظیم ناموجهی که هنوز در قباله نام اوست و اجاره داده می شود سر فرود آرند.

حرفم این که خوب است ما مسیحیان مشایخی در اینگونه امور مهربان بوده صرفا بخاطر عقاید شبه احمقانه دیگر خاکیان، مشرک یا مومن، در این مباحث، خود را خیلی برتر از آنان نپنداریم. همین کوئیکوئک بی گمان پوچ ترین اعتقادات را درباره یوجو و رمضان خویش داشت؛ اِشکال این چیست؟ گمانم کوئیکوئک بر این باور بود که می داند چه می خواهد؛ و بنظر می رسید خشنود است؛ پس بگذاریم چنان بماند. از دید من هرگونه بحث با او بی فایده است و به حال خودش گذاریم و رحمت خدا نصیب همه مان- خواه مشایخی، خواه مُشرِک-زیرا همه ما بطور نسبتا وحشتناک مغزمان درست کار نمی کند و نیاز به ترمیم دارد.

حوالی غروب وقتی احساس کردم قطعا کلیه اعمال و شعاعرش باید پایان یافته باشد بالا جلوی اطاقش رفته در زدم اما پاسخی نیامد. کوشیدم در را باز کنم ولی از داخل بسته بود. از سوراخ کلید به آرامی صدا زدم، "کوئیکوئک":-سکوت محض. "میگم، کوئکوئک، چرا حرف نمیزنی؟ منم-اسماعیل." اما همه چیز به همان سکون قبلی بود. شروع به احساس وحشت کردم. این همه به او وقت داده بودم؛ فکر کردم شاید سکته و غش کرده. از سوراخ کلید نگاه کردم اما در رو به گوشه ای تک افتاده از اطاق بود و آنچه از درون سوراخ کلید دیده می شد کج و کوله. تنها می شد بخشی از تخته پائینپای تخت و خط دیوار را دید نه بیشتر. از اینکه دیدم دسته چوبی زوبین کوئیکوئک که شب پیش مهمانخانه-دار پای پلکان ازش گرفته بود به دیوار تکیه کرده در حیرت شدم. با خود گفتم عجیب است؛ اما به هر حال چون زوبین آنجاست و بندرت، یا هیچگاه، بدون آن خارج نمی شود، رد خور ندارد که باید درون اطاق باشد.

"کوئیکوئک!- کوئیکوئک!"-سکوت کامل. **سکته مغزی!** کوشیدم در بشکنم اما نشد که نشد. از پلکان پائین دویده ظنّ خود را به

نخستین کسی که دیدم، خدمتکار اطاق ها، اعلام کردم. زَنَک فریاد زد، "لا! لا!، حدس زدم باید اتفاقی افتاده باشد. بعد از صبحانه رفتم تخت را مرتب کنم و در قفل بود؛ صدای جنبنده ای نمی آمد؛ و از آن موقع تا حال همینطور ساکت بوده. با خود گفتم شاید هر دو بیرون رفته و محض ایمنی بار سفر در را قفل کرده اید. لا! لا! خانوم!-مدیر! قتل! خانم هوسی! سکته مغزی!"- و با این فریادها سوی آشپزخانه دوید و من در پی اش.

خانم هوسی بسرعت پدیدار شد، با قوری خردل در دستی و تُنگ سرکه در دیگری، تازه دست کشیده از رسیدگی به روغنفشان و سرکهفشان ها و گرم سرکوفت پادوی سیاه کوچک.

فریاد زدم، "هیمه خانه کجاست؟ خدای را، شتاب؛ چیزی آرید در شِکَنیم-تبر!-تبر! حتما سکته کرده"- و با گفتن این حرف ها دیوانه وار و تُهی دست باری دگر سه پله یکی می کردم که خانم هوسی قوری خردل و سرکهفشان بدست و روی تُرُش کرده، راهم بست.

"چِت شده جوون؟"

تبر آرید، شمارو به خدا، تا در شکنم یکی پِی دکتر شتابد!

مهمانخانهدار در حالی که به سرعت سرکه فشان زمین می-گذاشت تا دستی آزاد کند گفت، ببینم می خواهی یکی از درهای منو بشکنی؟-و با گفتن این جمله دستم گرفته گفت، چِت شده؟ چِتِه، همناوی؟"

در نهایت آرامش و سرعت ممکن کل ماجرا را فهماندم. ناخودآگاه سرکه فشان به یک بَرِ بینی زده دمی تأمل کرد و بانگ زد، "نه! از وقتی اونجا گذاشتم ندیدمش." سوی گنجه کوچکی زیر پاگرد پله ها دویده نگاهی به داخل انداخته برگشت و گفت زوبین کوئیکوئک گم شده. فریاد زد، "خودشو کشته، تکرار کار اِستیگزِ بخت برگشته و از دست رفتن یک روتختی دیگه-خدا به مادر بیچاره اش رحم کنه!-خانه خراب میشم! جوانک بیچاره خواهری هم داره؟ این دختره کجاست؟-بتی بی درنگ نزد اسنارلز مُصَوِر رفته بگو تابلوئی نویسد به این مضمون-خودکشی در این مکان و

دودکردن در سالن مجاز نیست؛-بلکه یک تیر و دو نشان شود. خودکشی؟ رحمت خدا بر او باد! اون صدا چیه؟ با شمام جوان، دست نگهدار."

پشت سرم بالای پلکان دوید و مچم را در تلاشِ زورگشائی در گرفت.

اجازه نمی دم. نمی گذارم ملکم تباه شود. برو دنبال کلید ساز. یکی حدود یک مایل پائین تر از اینجا هست. اما صبر کن ببینم. دستی در جیب بغلی پیرهنش کرده گفت، فکر کنم این کلید به قفل می خوره؛ بگذار امتحان کنم. با این جمله کلید را درون قفل راند، ولی دریغ! چفت مکمل پشت در تکان نخورد.

گفتم، "ناچارم در شِکَنَم"، و کمی در راهرو دورخیز کردم و همان موقع بود که مهمانخانه دار دستم گرفت و دوباره شرط کرد نباید به ملکش صدمه زنم؛ اما دست آزاد کرده با تمامی وزن بدن به در کوبیدم.

در با صدائی مهیب باز شد و دستگیره محکم به دیوار خورد و تکه گچی سوی سقف پرید؛ و آنجا، خدای من، کوئیکوئک با یوجو بر فرقِ سر، درست وسط اطاق چار زانو نشسته بود؛ کاملا خونسرد و خوددار. نه چپ می نگریست و نه راست، بَل چونان تراشیده تندیسی بی اندک نشانه حیات.

نزدش رفته پرسیدم، "کوئیکوئک، کوئیکوئک چِت شده؟"

مهمانخانه دار پرسید، "تمام روز که ننشسته، نشسته؟"

اما هرچه گفتیم کلمه ای بر نیاورد؛ احساس می کنم تقریبا هُلِش دادم بلکه حالت نشستنش تغییر دهم چرا که آن گونه نشستن بسیار دردناک و بشکلی غیر طبیعی شاق بود، بویژه از آنرو که احتمال می رفت بیش از هشت یا ده ساعت بدون وعده های غذایی منظم به آن حالت نشسته باشد.

گفتم، "خانم هوسی، هرچه هست **زنده** است، پس لطفا تنهامان گذارید و خود به این ماجرای غریب می پردازم."

پس از بستن در بروی مهمانخانه دار بیهوده کوشیدم قانعش کنم روی صندلی نشیند. همانجا نشسته بود و واکنشش به همه ترفندهای مودبانه و نوازشهایم نه تکانی بود ونه ادای کلمه ای و نه نگاهی به من و نه کمترین توجه به حضورم.

با خود میگفتم این باید بخشی از آداب رمضانش باشد و در جزیره موطنش دوزانو روزه داری کنند. بله، قاعدتا باید همینطور باشد و گمانم این بخشی از طریقت اوست و در این صورت بهتر است بگذارم در همان حال بماند و بیگمان دیر یا زود بر می خیزد. شکر خدا رمضانش نمی تواند همیشگی باشد و تنها سالی یکبار فرا می رسد و آن را هم نه هنگام مُعَّیَنی.

برای شام پائین رفتم. پس از نشستن طولانی به قصه های درازدامن ملوانانی که تازه از به قول خودشان سفر پودینگ-آلو(نوعی سفر والگیری کوتاه با **شونر** یا **بریگ** در محدوده شمال استوای اقیانوس اطلس) برگشته بودند گوش سپردم؛ پس از شنیدن قصه های این پلام-پودینگی ها تا حدود یازده شب بقصد خواب از پله ها بالا رفتم، مطمئن از این که به احتمال قریب به یقین کوئیکوئک رمضان خویش به فرجام رسانده. اما نه، هنوز همان جا بود و حتی یک اینچ نجنبیده بود. کم کم از او خشمگین می شدم؛ مثل روز روشن بود که یک روز و نیم شب دو زانو نشستن در اطاقی سرد با تکه چوبی بر سر مطلقا احمقانه **و** بی معناست.

"کوئیکوئک بخاطر خدا برخیز و تکانی به خودت بده؛ بلند شو شامکی بخور. از گرسنگی می میری، خودت رو به کشتن میدی." اما دریغ از یک کلمه پاسخ.

با دست شستن از او بر آن شدم تا به بستر رفته بخوابم؛ بی شک طولی نمی کشد که او هم خواهد آمد. اما پیش از رفتن به بستر بالاپوش سنگین پوست خرسی خود را برداشته رویش انداختم چرا که معلوم بود شبی بسیار سرد خواهیم داشت و هیچ چیز جز نیمتنه مستدیر معمولی نپوشیده بود. یک مدت هر چه کوشیدم حتی مختصر چرتی هم نزدم. شمع را خاموش کرده بودم

و صرف فکر کوئیکوئک-که کمتر از چهار پائی من- در آن حالت دشوار تک و تنها در سرما و ظلمات نشسته بود واقعا بیچاره ام می کرد. مجسم کنید؛ خوابیدن کل شب در یک اطاق با مشرکی کاملا بیدار دوزانو نشسته در این رمضان غم انگیز وصف ناپذیر!

سرانجام هرطور که بود خوابم در ربود و تا صبح که با نگاه از کنار تخت کوئیکوئک را دیدم چنان چندک زده که گوئی به کف اطاق پیچ شده، چیزی نفهمیدم. اما بمحض دیدن نور خورشید که وارد اطاق می شد با مفاصلی خشک و کوفته، هر چند بوضوح مسرور، از جا برخاسته لنگان سوی من آمده پیشانی به پیشانی ام فشرده گفت روزه رمضانش پایان گرفته.

همانطور که پیشتر گفتم هیچ مخالفتی با دین هیچ کس، هر چه باشد، ندارم، اما این رواداری تا زمانی است که شخص بدان خاطر که دیگری بر آئینش نیست نه بدو توهین کند و نه َکُشد. اما وقتی دین کسی براستی دیوانهوار می شود؛ وقتی قطعا شکنجه اش دهد و نهایتا زمین مان را مهمانسرایی ناراحت کند آنوقت است که فکر می کنم مقتضی است فرد را کناری کشیده در این مورد با او بحث کنم.

دقیقا همین کار را با کوئیکوئک کردم. گفتم، "کوئیکوئک به بستر رو، دراز کش و گوش بگیر." در ادامه از ظهور و پیشرفت دین های بدوی آغاز کرده به ادیان رنگارنگ امروزی رسیده در خلال صحبت کوشیدم به کوئیکوئک دریابانم که تمامی این چِله روزهها و رمضانها و دوزانو نشینیهای دور و دراز در اطاق های سرد غمبار یکسره یاوه؛ مخل سلامت؛ بیفایده برای روح؛ و بطور مختصر در تعارض با اصول مسلم بهداشت و عقل سلیم است. این را هم گفتمش که برایم بسیار دردآور است که او را که در امور دیگر وحشیای بسیار معقول و هوشمند است در مورد این رمضان مسخره چنین اَسَفناک نابخرد باشد. افزون بر این استدلال کردم روزه موجب سستی تن و در نتیجه ناتوانی روح گردد و کلیه افکار زاده روزه ضرورتا ناقص است. از اینروست که بیشتر دین باوران یَدگوار آراء چنین اندوهباری درباره عالم پس از مرگ دارند. به شکلی نسبتا گریز زنانه گفتمش کوئیکوئک مَخَلص کلام این که

جهنم انگاره ای است که اول بار در سوء هضم ناشی از سنبوسه سیب و زان پس از طریق سوء هاضمه های موروثی رمضان ها تداوم یافته.

سپس برای این که درست منظور را در یابد با توضیح خیلی ساده شکل گیری ایده جهنم در نتیجه بَدگواری از کوئیکوئک پرسیدم هیچوقت از سوء هضم در رنج بوده. پاسخ منفی بود جز یک مورد بیاد ماندنی. این سوء هضم در پی ضیافت بزرگی بود که پدرش، پادشاه، بخاطر پیروزی در جنگی بزرگ داده بود؛ جنگی که در حدود ساعت دو بعد از ظهر رخ داد و پنجاه تن از دشمن کشته و همان شب جملگی پخته و خورده شدند.

بخود لرزیده گفتم، "بس است دیگر کوئیکوئک، همین مقدار کفایت می کند؛" زیرا بی نیاز از توضیحات او نتایج را می دانستم. ملوانی را دیده بودم که از همان جزیره دیدن کرده بود و مرا گفت رسم دارند وقتی جنگی بزرگ در می گیرد تمامی کشتگان را در حیاط یا باغ فاتح کباب کرده یک به یک در طبق های چوبی بزرگ گذارده دورشان را چون پلو با نارگیل و میوه نان آراسته با قدری جعفری در دهان بهمراه تعارفات فاتح برای کلیه دوستان ارسال کنند، درست مثل شمار بزرگی از بوقلمون های کریسمس.

از همه اینها گذشته گمان نکنم ملاحظاتم در مورد دین چندان تأثیری بر کوئیکوئک گذارده باشد زیرا نخست این که نشان می داد چندان علاقه ای به شنیدن در مورد این موضوع مهم ندارد مگر از دیدگاه خودش بدان پرداخته شود؛ دو دیگر، هر چقدر هم که در ساده سازی نظرات خود می کوشیدم بیش از یک سوم حرف هایم را در نمی یافت و سرآخر این که بی گمان بر آن بود که بیش از من از دین راستین داند. با نوعی دلواپسی و شفقت فروتنانه در من می نگریست تو گوئی در این اندیشه که صد حیف که چون من جوانی معقول چنین لاعلاج در پارسائی مشرکانه تبشیری از دست شده ام.

سرآخر برخاسته جامه تن کردیم و کوئیکوئک صبحانه ای مفصل و مقوی از همه سنخ شُله خورد تا مهمانخانه دار بابت روزه داریش

خیلی سودی نکرده باشد و در حالی که با تیغ هلیبوت دندان خلال می کردیم گردش کنان عازم عرشه پکود شدیم.

فصل هجدهم

نِشانَش.

با کوئیکوئکِ زوبین بدوش در حال گامزَنی به انتهای باراندازِ سوی کشتیها بودیم که ناخدا پِلِگ با صدای دورگه خود از چادر سرخپوستی اش درود رسائی گفتمان و افزود گمان نمی برده دوستم آدمخوار باشد و اعلام داشت هیچ آدمخواری را جواز سوار شدن به کشتی ندهد مگر ابتدا مدارک ارائه کند.

از روی نرده به عرشه پریده رفیقم را ایستاده در اسکله جا گذارده گفتم، "ناخدا پِلِگ منظورت چیست؟"

پاسخ داد، "این که باید اوراقش را نشان دهد."

ناخدا بیلداد با بیرون کردن سرِ از پشت سر ناخدا پِلِگ از درون چادر سرخپوستی با صدائی خشک گفت، باید ثابت کند به مسیحیت گرویده. رو به کوئیکوئک کرده گفت، "پسر ظَلام، آیا در آئین عشای ربانی هیچ کلیسائی حاضر می شوی؟"

گفتم، "چرا، پیرو نخستین کلیسای کنگرهگرایان است. در اینجا این را هم بیافزایم بسیاری از وحشیان خالکوبی شده که در کشتیِ-های نانتوکت دریانوردی کنند سرآخر به کلیساها می گروند."

بیلداد فریاد زد، "نخستین کلیسای کنگرهگرایان، چی! او در جلسات شمّاس دیوترونومی کُلمن شرکت می کند؟" و با گفتن این جمله عینک در آورده با دستمال بزرگِ زردِ گلدارش پاک کرده به دقت بر چشم گذارده از چادر سرخپوستی بیرون آمده سفت و سخت از روی دیواره دور کشتی خم شده کوئیکوئک را برانداز کرد.

آنگاه پرسید، چه مدت عضو بوده ای؟ پس رو به من کرده گفت، "بگمانم خیلی نبوده، جوان."

پِلِگ گفت، "نه، غسل تعمید درستی هم نیافته وگرنه قدری از آن آبی شیطانی صورتش پاک شده بود."

بیلداد فریاد کشید، "بگو ببینم آیا این وحشی منظما به جلسات شمّاس دیوترونومی می رود. هر روزِ خدا از آنجا می گذرم و هیچگاه ندیدم بدانجا رود."

گفتم، "چیزی از شمّاس دیوترونومی یا جلساتش نمی دانم؛ صرفا می دانم این کوئیکوئک عضو نخستین کلیسای کنگرهگرایان است؛ برای خودش یک پا شمّاس است."

بیلداد یا اخم گفت، جوان داری برام بازی در میاری-منظورت چیست هیتی جوان. بگو ببینم منظورت کدام کلیساست؟

وقتی دیدم چنین سخت تحت فشار قرار گرفتهام پاسخ دادم، منظورم همان کهن کلیسای جامع عالم است که شما و من و ناخدا پِلِگ آنجا و کوئیکوئک اینجا و همه ما و فرزندان همه مادران و روح همه مان بدان تعلق دارد، نحستین کنگره بزرگ و جاودان تمامی عابدان؛ همه ما عضو آنیم؛ جز این که برخی از ما برخی بوالهوسی های کوچک غریب داریم که به هیچ طریق تأثیری بر آن اعتقاد کلان که همه در آن متحدیم ندارد.

پِلِگ در حالی که نزدیک تر می شد فریا زد، "**به هم تابیم**، منظورت این است که **سخت دست های یکدیگر می گیریم**. مرد جوان بهتر بود بعنوان مبلغ مسیحی استخدام شوی تا ملوان عادی؛ هرگز موعظه ای بهتر از این نشنیدم. شمّاس دیوترونومی-که سهل است خود پدر مابل هم بهتر از این نتاند و این در حالی است که خیلی هم روی او حساب می شود. بیا روی عرشه، بیا روی عرشه، اوراق را فراموش کن. به اون کوهوک-چی صداش میکنی؟ به کوهوک بگو بیاد جلو. بخدا قسم طُرفه زوبینی دارد! بنظر می رسد از جنس عالی است و درست هم کارش گیرد. میگم کوهوک یا هرچه اسمت هست، هیچ کله زورق-والگیری ایستادهای، هیچ وقت به والی زده ای؟"

کوئیکوئک بدون ادای یک کلمه، به شیوه وحشیانه خویش روی دیواره کشتی و از آنجا در سینه یکی از زورق های شکار وال که از دیواره کشتی آویزان بود پریده با محکم کردن زانوی چپ و میزان کردن زوبینش چیزی قریب به این مضمون بفریاد گفت:-

ناخدا، "اونجا اون قطره کوچک قیر روی آب رو می بینی؟ می بینی؟ خوب فرض کن چشم وال باشه، خوب نگاه کن!" با هدف گیری دقیق فولادش را درست از بالای کلاه لبه پهن بیلداد پرتاب کرد که با عبور از عرض عرشه به رخشان قطره قیر خورد و ناپدیدش ساخت.

اینک در حالی که به آرامی ریسمان زوبین سوی خود جمع می کرد گفت، "فکر کن چشم وال بود؛ خوب واله مرد."

پِلِگ به شریکش بیلداد که مبهوت از نزدیکی زوبین پرتابی به سمت تخته پل اطاقک کشتی عقب نشسته بود گفت. بیلداد، سریع اوراقِ کشتی را بیار. باید اسم هجهاوک، همون کوهوک رو، در فهرست اسامی نفرات یکی از زورق ها وارد کنیم. ببین کوهوک بهت سهم 90/1 از کل سود رو می دیم و این از سهمی که تاکنون به هر زوبیناندازِ نانتوکتی داده شده بیشتر است.

پس رفتیم پائین داخل اطاقک کشتی و در اوج خوشحالی من دیری نکشید که عضوی از خدمه همان کشتی شد که من هم در آن خدمت می کردم.

وقتی تمامی کارهای مقدماتی انجام شد و پِلِگ همه چیز را آماده امضا کرده بود رو به من کرده گفت، "گمانم این کوئیکوئک نوشتن نداند، درسته؟ میگم کوئیکوئک، خدا بزندت! نامت را امضا می کنی یا نشانی می گذاری؟

اما از آنجا که پیشتر دو تا سه بار در مراسم مشابه شرکت کرده بود به هیچ شکل از این پرسش دستپاچه نشد؛ بلکه مدادِ پیش آورده را گرفته در جای مناسب سطح کاغذ مشابه دقیقِ نقشی را که روی بازویش خالکوبی شده بود رسم کرد و بعلت خطای سرسختانه ناخدا پِلِگ در ادایِ نامش نتیجه این شد:



همه این مدت ناخدا بیلداد نشسته بود و با خلوص نیت یکسره به کوئیکوئک می نگریست و سر آخر موقرانه برخاست و با دستمالی در جیب های کلان بالاپوش خاکستری درازدامنش رساله ای چند بیرون کشیده با گزیدن یکی از آن ها را با عنوان "آخرالزمان نزدیک است، یا مجال اتلاف نیست"، در دستان کوئیکوئک نهاده سپس کتاب و دستانش را در دو دست خود گرفته مخلصانه به

چشمانش نگریسته گفت، "پسر ظُلام، باید وظیفهام را نسبت به تو انجام دهم؛ من مالک بخشی از این کشتیام و نگران روح تمامی خدمه آنم، گر هنوز پای بند مشرکانی و متاسفانه بیمناکم که همیمطور هم باشد خواهشت می کنم بنده بلیعال نمان. پشت پا به بت بَعل و اژدهای شیطانی زن؛ از خشمی که نازل شود بپرهیز؛ مراقب چشمانت باش؛ گویم بحق خدای مهربان! از آتش دوزخ دور شو!

هنوز اثرات دریای شور در گزندگی زبان بیلداد پیر، ملقمه ای ناهمگن از الفاظ و عبارات محلی و کتاب مقدس، بجا مانده بود.

پِلِگ گفت، "صبر کن، دست نگه دار بیلداد، از ضایع کردن زوبین اندازمان دست بدار." "زوبین اندازان پارسا هیچگاه مسافران خوبی نخواهند شد-پارسائی درندگی کوسه وار را از آنان گیرد؛ هیچ زوبین انداز بَری از درندگی قوی خَسی نیرزد. نَت سوئین جوانی داشتیم که زمانی پردل ترین وال کُش در میان همه سر-زورقها، از تمامی نانتوکت گرفته تا واینیارد بود؛ به جلسات کواکرها رفت و هیچگاه بِه نشد. چنان بیمناک روح مضطرب خویش بود که از خوف نامه اعمال سرای باقی در صورت کشتی شکستگی و رفتن به قعر دریا از برابر وال ها پس نشسته می گریخت."

بیلداد در حالی که بالا می نگریست و دست بالا می آورد گفت، "پِلِگ، پِلِگ! خودِ تو همچو خودِ من بسی لحظات پُرخطر دیده ای؛ پِلِگ تو می دانی بیم از مرگ چیست؛ پس چگونه توانی با این نقاب بیدینانه یاوهدرائی کنی. تو به قلب خودت هم دروغ می گوئی. بگو ببینم وقتی هر سه دکل همین پکود در آن طوفان دریای ژاپن شکسته بود، همان سفری که نایب ناخدا آخاب بودی فکر مرگ و روز جزا نیفتادی؟"

پلگ در حالی که سوی دیگر اطاق می رفت و دست ها را بیشتر در جیب ها فرو می کرد فریاد زد، آقارو باش، گوش کنید، همه گوش کنید آقا چه گوید. فکر مرگ و روز جزا! وقتی هر دم بفکر غرق شدن کشتی بودیم! فکر مرگ! وقتی هر سه دکل شکسته بی وقفه با صدائی چنان رعد آسا به بدنه کشتی می خورد و آب

همه دریاها از پس و پیش بر سرمان می ریخت. آن حال و روز و فکر مرگ و روز جزا؟ نه، در آن لحظه هیچ مجال اندیشه در مورد مرگ نبود. زندگی چیزی بود که من و ناخدا آخاب بدان می اندیشیدیم؛ و این که چگونه همه را نجات دهیم-چگونه دکل های موقت سازیم- چطور به نزدیک ترین بندر رسیم؛ این بود چیزی که بدان می اندیشیدم."

بیلداد دیگر چیزی نگفت و با انداختن تکمه های پالتو روی عرشه رفت و ما هم در پی اش. آنجا ایستاده بود و آرام کار بادبان سازانِ گرمِ تعمیر بادبان دوم عرشه میانی را نظاره می کرد. گهگاه خم می شد وصله یا ته ریسمان قطران خورده ای را که زیر دست و پا تبه می شد بردارد.

فصل نوزدهم

پیشگو

"همناویان، در آن کشتی اجیر شده اید؟"

من و کوئیکوئک تازه پکود را ترک کرده بودیم و گردشکنان از آب دور می شدیم و در آن لحظه هریک غرق افکار خود بودیم که غریبه ای جلوی ما درنگید و کلان سبابه را سوی کشتی مورد نظر گرفته پرسش بالا را مطرح کرد. ژنده پوشی در کُتی رنگ و رو رفته و شلواری مرقع؛ با کهنه دستمالی سیاه به گردن. آثار آبله بی امان دویده در همه جهات صورتش نمایان، تا بدان پایه که سیمایش چونان خشکیده اشکال درهم و برهم بجا مانده از گذر سیلاب در بستر رود می نمود.

دوباره پرسید، "در آن کشتی اجیر شده اید؟"

در حالی که می کوشیدم اندک مجال بیشتری یابم تا نگاهی ممتد بر او اندازم گفتم، "گمانم منظورت از کشتی پکود است."

با پس کشیدن کل دست و پرتاب سریع و مستقیم دست به بالا، در حالی که نوک ثابت و تیز سرنیزه مانند انگشتش را مستقیم به سوی کشتی گرفته بود گفت، "بله پکود، آن کشتی."

گفتم، "بله تازه قرارداد امضا کردهایم."

"چیزی هم درباره روحتان در آن منظور شده بود؟"

"در باره چه؟"

بسرعت پاسخ داد، "او، شاید اصلا روحی ندارید." هرچند مهم نیست، بسی جوان شناسم که ندارند،-بخت یارشان باشد؛ و بی آن بهترند؛ روح نوعی چرخ پنجم درشکه است.

گفتمش، "از چی وِر می زنی همناوی؟"

غریبه به تندی گفت، اما **او** آنقدر دارد تا کلیه نقصان های گوناگون در دیگر جوان ها را پوشش دهد، ضمن این که به شکلی عصبی تأکیدی بر **او** گذارد.

گفتم، "کوئیکوئک بیا بریم، این بابا باید از جائی گریخته باشد و درباره چیزی یا کسی حرف می زند که ما ندانیم."

غریبه "فریاد زد،ایست! هنوز تندر پیر را ندیده اید؛ نه!"

در حالی که دوباره از اخلاص دیوانه وار رفتارش میخکوب شده بودم گفتم، "تندر پیر کیست؟"

" ناخدا آخاب."

"چی! ناخدای کشتی ما، پکود؟"

"بله، در میان برخی از ما کهنه دریانوردان چنین نام دارد. هنوزش ندیده اید، نه؟"

"نه، ندیده ایم. گویند بیمار است، اما بهتر می شود و بزودی کاملا خوب شود".

غریبه با خنده توأم با تقلید تمسخر آمیز سخنانم گفت، "بزودی خوب شود!" "ببین، هروقت این بازوی چپ من خوب شد ناخدا آخاب هم خوب شود."

"درباره اش چه دانی؟

"بگو بدانم، درباره اش چه تحویلتان دادند؟"

نه چندان، فقط شنیده ام والگیری است کارآمد و ناخدائی خوب برای خدمه اش."

"درسته، درسته-بله هر دو کاملا درسته. اما وقتی فرمان دهد باید پرید. لُند لُند کنان راهی شوید؛ لُند لُند کُنید و انجام دهید-این که در وصف ناخدا آخاب. اما هیچ چیز در باره آنچه مدت ها پیش حوالی دماغ هورن سرش آمد و سه روز و سه شب تمام چون جنازه افتاده بود نگفتند، هیچ چیز از جدال با اسپانیائی برابر محراب در سنتا؟ هیچ چیز از آن بگوشتان نخورده، ها؟ هیچ چیز در باره خدو افکنی در کدوی سیمین؟ هیچ چیز درباره از دست دادن پایش در واپسین سفر، مطابقِ پیشگوئی. هیچ چیز در باره این موضوع و مطالب دیگر نشنیدید، هان؟ نه، فکر نکنم شنیده باشید. چگونه توانید؟ چه کسی داند؟ گمان نکنم در کل نانتوکت کسی داند. اما به هرحال ممکن است به نحوی ماجرای پایش و چگونگی از دست دادنش را شنیده باشید. بله به جرأت توان گفت

شنیده اید. بله، همه **آن** را تقریبا می دانند-منظورم این است که می دانند یک پا دارد و دیگری را نهنگ عنبر بُرید."

گفتم، "دوست من نمی دانم کل این یاوه ها در مورد چیست و خیلی هم اهمیت نمی دهم چرا که بنظرم سرت بجائی خورده. اما اگر درباره ناخدا آخاب و آن کشتی، پکود، صحبت می کنی بگذار بگویم کل ماجرای قطع شدن پایش را می دانم."

"**کُلِش** را هان، مطمئنی کلش دانی؟"

"تقریبا مطمئنم."

غریبه گداوَش در حالی که چشم و دست سوی پکود گردانه بود لختی چنان درنگید که گوئی از خیالاتی ناخوش نژند است و پس آنگاه مختصر تکانی خورده برگشت و گفت:-"اجیر شده اید، درسته؟ نامتان در قرارداد آمده؟ خوب خوب، چیزی که امضا شده امضا شده؛ و آنچه باید بشود خواهد شد؛ و اضافه کرد شاید هم اصلا نشود. به هر روی بگمانم همه چیز از پیش معین و مرتب شده؛ و شماری ملاح، چه شمایان و چه دیگران، باید با او بروند، خدا رحمشان کند! صبحتان بخیر، صبح بخیر همناویان؛ برکت خدای وصف ناپذیر نصیبتان؛ پوزش از این که سد راهتان شدم."

گفتم، "ببین رفیق، اگر حرف مهمی برای گفتن داری خوب بگو، اما اگر تنها پی ریشخندی سخت در اشتباهی، این همه حرف من است."

"خیلی خوب گفتی و خوش دارم کسی اینجوری حرف زند؛ شما و شمایان راستِ کار اوئید. صبحتان بخیر همناویان، صبح! او! وقتی کشتی رفتید بگید به این نتیجه رسیده ام از خیلشان نباشم".

"بله دوست من، خام کردنمان نتانی-نتوانی ما را رنگ کنی. ساده ترین کار در این عالم تظاهر به این است که شخص حامل سِرّ اعظم است."

"صبحتان بخیر همناویان، صبح."

"گفتم، صبح که هست. بیا بریم کوئیکوئک و این مشنگ به حال خود گذاریم. اما، یک لحظه، نامت را به من بگو، میگی؟"

"الیاس."

با اندیشه در الیاس!، دور شدیم و هر یک به شیوه خویش درباره این کهنه ملوان پاره پوش گفتیم و به این نتیجه رسیدیم که صرفا فریبکاری است که خواهد لولو نماید. اما بگمانم هنوز بیش از صد قدم دور نشده بودیم که هنگام گذر از نبش خیابان نگاهی به پس سر انداخته الیاس را دیدم که هر چند با فاصله پی ما روان است. دیدنش بدان صورت که گوئی در تعقیب ماست بنوعی تکانم داد اما به کوئیکوئک نگفتم پشت سرمان است و با رفیقم به حرکت خود ادامه دادیم، ضمن این که دلواپس شدم ببینم آیا از همان نبش می پیچد. پیچید، و بنظرم آمد در تعقیبمان است، اما به جان خودم سوگند نمی توانستم تصور کنم به چه منظور. این وضعیت توأم با سخنان مبهمِ ملفوفِ نیم تصریح و نیم تلمیح موجب انواع حیرت و نیم دلهره کلاً در ارتباط با پکود؛ و ناخدا آخاب؛ و پایِ از دست رفته؛ و غش در دماغه هورن؛ و کدوی سیمین؛ و آنچه ناخدا پِلِگ روز پیش به هنگام ترک کشتی از او گفته بود؛ و پیش بینی پیرزن سرخپوست، تیستیگ؛ و سفری که خود را متعهد بدان کرده بودیم؛ و صد امر تیره و تار من شد.

بر آن شدم مطمئن شوم آیا الیاس رقعه پوش واقعا در تعقیب ماست و با این قصد با کوئیکوئک به آنسوی خیابان رفته آغاز حرکت در مسیر مخالف کردیم. اما الیاس از ما گذشت، ظاهرا بدون این که متوجه ما باشد. این آرامم کرد و باری دیگر و بنظرم برای آخرین بار در دل خویش فریبکارش نامیدم.

فصل بیستم

همه در تکاپو

روزی، شاید دو، گذشت و بسی جنب و جوش در عرشه پکود. نه تنها بادبان های قدیمی را احیاء کردند بلکه شراع های نو به عرشه می آوردند با توپ های کرباس و کلاف های طناب؛ و در یک کلام، همه چیز گویای شتابان به فرجام رساندن آمادِ کشتی. ناخدا پِلِگ کمتر، یا هرگز ساحل می رفت و بجای اینکار در کَبَر سرخپوستی اش می نشست و بدقت بر کارها نظارت می کرد. بیلداد تما خرید ها و تدارکات در فروشگاه ها انجام می داد و افرادی که برای کار در انبارها و امور بادبان بندی اجیر شده بودند تا پاسی از شب کار می کردند.

روز بعد از امضای قرارداد به تمام مهمانخانه هائی که کارکنان کشتی مقیم بودند اطلاع داده شد باید صندوق هاشان باید پیش از شامگاه روی عرشه باشد زیرا نمی شده دقیقا پیش بینی کرد کشتی کی عزیمت کند. از اینرو من و کوئیکوئک توشه خود را سپردیم، هرچند تصمیم گرفتیم تا آخرین شب در ساحل خوابیم. اما بنظر میرسد در این موارد اخطار ها را خیلی زود تر از موعد حرکت می دهند و کشتی تا چند روز حرکت نکرد. هرچند جای شگفتی نیست چرا که بسیار کارها باید انجام می شد و دشوار توان گفت قبل از تجهیز کامل پکود به چه کارهائی باید فکر می شد.

همه می دانند چه چیزها-از تخت خواب گرفته ، تا قابلمه، کارد و چنگال، کفگیر و انبر، دستمال و فندق شکن و صدها قلم دیگر برای امر تدبیر منزل اهمیت حیاتی دارد. در مورد والگیریِ نیز تدبیر منزلی سه ساله در دریای فراخ بدور از خوار و بار فروش، طواف، دکتر، نانوا و بانکدار ضروری است. گرچه این در مورد کشتی های تجاری نیز کمابیش صادق است اما نه به هیچ روی در حد و اندازه نیازهای والگیران. زیرا افزون بر دور و درازیِ سفر والگیریِ اقلام پرشمار مختص این حرفه و نبود امکان جایگزینی در

بنادر دوردستی که معمولا بدانها می روند باید این را هم نباید فراموش کرد که از میان همه کشتی ها سفائن والگیری بیش زا همه در معرض همه نوع حادثه اند، از جمله نابودی و از دست شدن همه چیزهائی که موفقیت سفر متکی بدانهاست. از این رو زورَق های یدکی، تیر دکل یدکی، طناب و زوبین یدکی و در یک کلام، یدک همه چیز جز یدک ناخدا و کشتی مکرر.

هنگام رسیدنمان به بندر ذخیره سازی سنگین ترین ره توشه مشتمل بر گوشت، نان، آب، سوخت، تسمه های آهن و دنده بشکه به پایان رسیده بود. اما همانطور که پیشتر اشاره شد تا مدتی تهیه و حمل انواع سیخ و سه پایه خِنزِر پِنزِر ریز و درشت به کشتی ادامه یافت.

رأس همه مسئولان این تدارک و حمل خواهر ناخدا بیلداد، پیرزنی لاغر و مصمم و وجودی خستگی ناپذیر و در عین حال بسیار مهربان بود که که مصمم به نظر می رسید در حد توان **او** پکود نمی بایست پس از آعاز سفر دریائی هیچ کم و کسری داشته باشد. گاه با کوزه ترشی برای سفره خانه خوانسالار؛ باری دیگر با دسته ای قلمبَر برای میز تحریر نایب اول کشتی، جائی که گزارش های سفر کشتی را نگاه می داشت؛ و سوم بار با توپی از فلانل برای مهره دردناک کمر کسی. نامش چریتی بود و همه عمه کریمه صداش می زدند و زنی برازنده تر از او برای نامِ سخا نِه. این عمه کریمه مهربان چونان راهبه های سخا و دستگیری، در تکاپوی بی امان آماده سپردن دل و دستان به هرآنچه موجب ایمنی، آسایش و دلداری به همه حاضران در کشتی بود که گرامی برادرش بیلداد علائقی دران داشت و خود وی نیز قدر سی چهل دلار حلالوار سهیم در در آن.

اما مشاهده این که روزی این بانوی خوشقلب پیرو آئین کواکر با چمچه روغن در دستی زوبین آکج والگیری در دیگری به عرشه آید، کاری که روز آخر از او سر زد، تکان دهنده بود. اما بیلداد و ناخدا پِلِگ هم کم از او نمی زدند. بیلداد فهرست بلندبالائی از ملزومات داشت و رسیدن هر یک از محموله مقابل نامش در سیاهه خود نشانی می گذارد. هر از گاهی پِلِگ غرش کنان از کُنام برساخته از

استخوان نهنگ بیرون آمده سرِ مردان زیر دریچه های عرشه فریادی می کشید و بانگی بر بادبان دوزان سر دکل می زد و سرآخر خروشان به چادر سرخپوستی خویش باز می گشت.

طی این روزهای تدارک من و کوئیکوئک بارها به کشتی رفتیم و پُرسان ناخدا آخاب و حال و احوالش و هنگام آمدنش به کشتی شدم. پاسخ این پرسش ها این که بهتر و بهتر می شود و هر روز انتظار ورودش به کشتی می رود و در این بین ناخدایان، پِلِگ و بیلداد می توانستند به کلیه ضروریات آماده سازی کشتی برای سفر برسند. گر کاملا با خود صادق بودم به وضوح در دل خویش دیده بودم که چندان آماده متعهد شدن به سفری طولانی بدون یکبار رویت فردی که قرار بود فرمانده مطلق العنان کشتی به محض ورود به دریاهای باشد نیستم. اما وقتی به دل انسان بد می افتد گاه شخصی که از پیش درگیر موضوع شده غافلانه می کوشد سوء ظن را حتی از خودش مخفی دارد. در مورد من هم به همین ترتیب. چیزی نگفتم و کوشیدم فکری نکنم.

سرانجام اعلام شد کشتی زمانی در روز بعد قطعا بادبان کِشد. از اینرو اوائل صبح روز بعد من و کوئیکوئک راهی شدیم.

فصل بیست و یکم

سوار شدن

نزدیک شش بامداد بود، اما وقتی نزدیک اسکله شدیم صرفا سپیده دمی ناقص و مه آلود بود.

به کوئیکوئک گفتم، غلط نکنم چند ملوان جلو تر از ما دوانند، نمی توانند سایه باشند، گمانم با بر آمدن آفتاب راهی شود، زود باش.

"دست نگهدارید!"، فریادی بود که صاحبش در آن تاریک روشن مشکوک همزمان از پشت به ما نزدیک شد و دستی بر شانه هامان گذارده، به نیرنگ میانمان جای گرفت، کمی خم شده به جلو ایستاد و به نحوی غریب ابتدا کوئیکوئک و در پی اش من را ورانداز کرد. این الیاس بود.

"سوار می شید؟"

گفتم، "دستاتو بردار؛ لطفا"

کوئیکوئک با تکانی به خود گفت، "منو ببین، دور شو!"

"پس سوار نمی شید؟"

گفتم، "چرا می شیم، ولی چه ربطی به شما دارد؟ میدونی آقای الیاس که شما را کمی گستاخ می بینم؟"

الیاس گفت، "نه، نه، نه؛ این رو نمی دونستم" و به آرامی و در تحیر مرموز ترین نگاههای خود را به من و کوئیکوک می انداخت.

گفتم، "الیاس من و دوستم ممنونت می شویم گر کنار رفته به حال خودمان گذاری. عازم اقیانوسهای اطلس و هندیم ترجیح می دهم معطلمان نکنند."

خواهید رفت، نه؟ برای چاشت بر می گردید؟

گفتم، "کوئیکوئک این به سرش زده، بیا بریم".

وقتی چند گام دور شده بودیم با فریاد "بعله" از پشت سر ندامان داد.

گفتم، "کوئیکوئک، اعتنایش نکی، بیا بریم."

اما دوباره دزدکی خود را به ما رساند و ناگهان دستی به شانه ام زده گفت-، لَختی پیش چیزی شبیه مردانی چند روان سوی آن کشتی دیدید؟

جاخوده از این پرسش ساده مبتنی بر حقیقت پاسخ دادم، فکر کردم چهار یا پنج مرد دیدم؛ اما تار تر آن بود که بتوان مطمئن شد.

الیاس گفت، "خیلی تار، خیلی تار؛ صباح الخیر."

باز هم بترکش گفتیم؛ هرچند باری دگر از پشت سرمان آمد و دوباره به شانه ام زده گفت، "ببین می تونی پیراشون کنی، باشه؟"

"کرا پیدا کنم؟"

پاسخ داد، "صبح بخیر، صبح بخیر"؛ و در حین دور شدن افزود۔ "او، می خواستم بر حذرتان دارم-اما مهم نیست، فکرشو نکنید؛ جُمله یکی است و خانوادگی هم؛-امروز یخبندان شدیدی است، اینطور نیست؟ گمان نکنم به این زودی ها بینمتان، مگر در روز جزا." با این جملات سرانجام دور شد و مرا لحظه ای درحیرتی بزرگ از شوریده گستاخی خود فرو برد.

سرانجام قدم به عرشه پکود گذارده همه چیز را در سکوتی عمیق یافتیم، بدون جنبنده ای. ورودی کابین از تو قفل و همه چفت ها بسته و زیر بارِ حلقه های طناب بادبان. جلو تر به سینه گاه کشتی رفتیم و کشو دریچه ای را باز دیدیم. با دیدن نوری پائین رفته دکلآرائی پیچیده در ژنده نیم پالتوی ضخیم دریانوردان یافتیم. دراز به دراز دمر با صورت میان دو بازوی خمیده روی دو صندوق افتاده بود، ژرفترین چُرت ها بر او مستولی.

همچنان که بدگمانانه به خُفته می نگریستم گفتم، "کوئیکوئک آن ملاحان که دیدیم کجا توانند رفته باشند." اما ظاهرا وقتی در بارانداز بودیم آنچه را اشاره کردم به هیچ روی ندیده بود و اگر نبود پرسشی که الیاس پیش کشید و جز در صورت وجود آن ناویان توضیح ناپذیر می نمود می توانستم به این نتیجه برسم که در مورد آنان دچار خطای دید شده ام. اما قضیه را سهل گرفتم و بار دگر با اشاره به خفته به شوخی به کوئیکوئک گفتم شاید بهتر باشد کنار آن پیکر نشسته بپاسیم؛ و به او گفتم بدین وضعیت در

آید. دستش را به معاینه پشتِ خُفته گذارد چنانکه گوئی می خواهد از نرمی اش مطمئن شود و سپس بدون کاری اضافی آرام بر آن نشست.

گفتم، "بخاطر خدا کوئیکوئک آنجا ننشین."

گفت، "نشیمن بسار خوبی است، به رسم کشورم، به صورتش لطمه نمی زند."

گفتم، صورت! به اون میگی صورتش؟ در آنصورت باید سیمای خیلی بخشنده ای باشد؛ اما به سختی نفس می کشد، دارد تقلا می کند، بلند شو، کوئیکوئک، سنگینی و این صورت او بیچاره رو داغون می کنه. بلند شو، کوئیکوئک! ببین، زودا که دمار از روزگارت در آره، شگفتا که بیدار نمی شود."

کوئیکوئک تکانی خودره صرفا خود را آنسوی سرِ خفته کشانده چپق تبرزینی خود را چاق کرد. من هم پائین پایش نشستم. از فرازِ خفته چپق را محض پُکی دست به دست می کردیم. در این بین در توضیح کارش با زبان الکن برایم توضیح داد در کشورش، بخاطر نبود هرگونه نیمکت و تخت، شاه، سران قبائل، و عموم بزرگان رسم داشتند برخی از فرودستان را برای استفاده بعنوان کرسی پروار کنند و براحتی خانه ای آمایند و تنها کار لازم خرید هشت ده تنآسا و استقرارشان گرد حرزها و شاه نشینها بود. از این گذشته این شیوه در گلگشت ها خیلی راحت بود؛ بسی بِه زان صندلیهای باغی عصائی؛ رئیس، حسب موقعیت از ملازم خویش می خواست نیمکتی زیر سایه گَشن درختی، احتمالا در گِلزاری خیس برایش تدارک بیند.

در حین نقل این ماجرا، هربار که کوئیکوئک چپق میستاند سرِ تبرزینی آن فرازِ سر خفته حرکت میداد.

"اینکار برای چیست، کوئیکوئک؟"

"بی زحمت می کُشه؛ خیلی راحت!"

در ادامه برخی یادآوریهای وحشیانه مرتبط با تبرزین-چپقش بود که معلوم شد در توجه بی واسطه مان بدان دکلآرای خفته

دومنظوره است، آرام بخش روان و کُشنده دشمنان. اینک دودی غلیظ آن سوراخ تنجیده آکنده بود و کمکم تأثیرش بر او نمایان می شد. با نوعی خفگی نفس می کشید، سپس بنظر آمد خارش بین گرفته، پس از آن یکی دوبار غلطی زد و پس آنگه نشسته مالیدن چشمان گرفت.

سرانجام گفت "بعله، آقایان دودی که باشند؟"

گفتم، "اجیران کشتی، کی بادبان بردارد؟"

"بله، بله، بله، با این می رید، امروز بادیان کشد. خاندا دیشب سوار شد."

"کدامین ناخدا؟ آخاب؟"

"چه کسی جز او توانست بود؟"

پرسش ها بیشتری در باره آخاب داشتم اما صدائی از روی عرشه آمد.

بادبان ساز گفت، "بعله! استارباکه که کارشو آغاز کرده. نایب اول کشتی، نیک مردی پارسا و سرزنده که اینک سراپا جنب و جوش شده و باید کارم رو شروع کنم." با گفتن این جمله به عرشه رفت و پی اش روان شدیم.

نک خورشید روشن برآمده بود. دیری نپائید که خدمه دو به دو و سه به سه به کشتی آمدند؛ بادیان سازان در تلاش و نایبان ناخدا در گیر تکاپو و چندین ساحل نشین گرم آوردن آخرین اقلام گوناگون به کشتی. در این بین ناخدا آخاب همچنان نهان از دیده ها مُحرِم کابین اش بود.

فصل بیست و دوم

کریسمس فرخنده

سرآخِر، نزدیک نیمروز، پس از فرجامین ترخیص بادبان سازان و بیرون کشیدن پکود از بارانداز و پس از آنکه کریمه هماره در نیکخواهی در زورَق والگیری با واپسین هدایا، شبکلاهی برای استاب، نایب دوم، شوهر خواهرش، و انجیلی یدکی برای خوانسالار آمد-پس از همه این ها، دو ناخدا، پِلِگ و بیلداد، از کابین بیرون آمده و پِلِگ رو به نایب اول گفت:

خوب آقای استارباک، "مطمئنی همه چیز مهیاست؟ ناخدا آخاب کاملا آماده است-همین الان باهاش صحبت کردم. چیز دیگری از ساحل لازم نداری؟ پس همه خدمه را فراخوان. همه رو عقب کشتی جمع کن، خدا بزندشان!

بیلداد گفت، پِلِگ با هر چقدر عجله نیازی به کفرگوئی نیست؛ پس رفیق استارباک رو خواسته ما اجابت کن.

این پرسش پیش می آمد که چه معنا دهد اینجا و در لحظه شروع سفر ناخدا بیلداد و ناخدا پِلِگ در عرشه افسران چنین آمرانه رفتار می کنند! چنانکه گوئی علاوه بر فرماندهی کشتی در بندر آنطور که کلیه ظواهر امر نشان می داد، در دریا نیز فرماندهی مشترک کشتی با آنان است. اما در مورد ناخدا آخاب باید گفت هنوز هیچ نشانی از او دیده نمی شد و تنها می گفتند در کابین است. در عین حال این فکر هم وجود داشت که در لنگر کشی و هدایت کشتی به گشوده دریا حضورش به هیچ روی ضروری نیست. در واقع از آنجا که هدایت کشتی به بیرون بندر به هیچ وجه ربطی به ناخدای کشتی نداشت و کار راهنما بود، و آنطور که میگفتند بخاطر فاصله تا بهبودی کامل، در کابین مانده بود. و همه اینها سراپا طبیعی می نمود؛ بویژه زانرو که در کشتی رانی تجاری بسیاری از ناخداها پس از برداشتن لنگر هم تا مدتی مدید روی عرشه آفتابی

نشده بلکه سر میز کابین همراه دوستان ساحل جشن وداع گیرند، پیش از آنکه کشتی مجهز به راهنما را برای همیشه ترک کنند.

اما چندان مجال اندیشه در این نبود زیر اینک ناخدا پِلِگ سراسر تلاش شده بود. بنظر می رسید بیشتر گویش و فرمایش با پِلِگ بود نه بیلداد. در حالی که ناویان گِرد دکل اصلی معطل بودند فریاد زد، "جمع شید اینجا عقب کشتی تخم عزیها؛ آقای استارباک بیارشون اینجا."

"آن چادر را بر چینیید!"-فرمان بعدی بود. همانطور که پیشتر اشاره کردم این چادر استخوان وال تنها در مواقعی که کشتی در بندر بود زده می شد و طی سی سال گذشته همه می دانستند جمع کردن چادر درست پیش از کشیدن لنگر صورت می گیرد.

سوی چرخ لنگر شتابید! خَشِن و خونریز! بجهید!-فرمان بعدی بود و خدمه سوی اهرمها خیز بر داشتند.

عموما هنگام لنگرکشی جای راهنما بخش جلوی کشتی است. بیلداد که که ناگفته نماند، همراه پِلِگ، علاوه بر دیگر مشاغل، در زمره راهنمایان مجاز بندر شمرده می شد-و این بدگمانی وجود داشت که از آنرو خود را راهنما کرده تا هزینه راهنمایی تمامی کشتی هائی را که در آن ذینفع است صرفه جوئی کند، زیرا عهده-دار هدایت هیچ کشتی دیگر نمی شد-باری بیلداد اینک فعالانه از بالای سینه کشتی نزدیک شدن لنگر را زیر نظر داشت و در فواصل آنچه را بنظر بندهای مزموری ملالتبار می نمود بهر ترغیب ملوانانَ سرِ چرخ دوار میخواند و آنان غرش کنان و با خوش نیتی صمیمانه در نوعی همخوانیِ ستایش دختران کوچه بوبِل. این همه با وجود هشدار سه روز پیش بیلداد که خواندن هیچ صنف سرود غیر دینی در پکود، بویژه هنگام کشیدن لنگر مجاز نیست و خواهرش، عمه کریمه، نسخه کوچکی از تسبیحات واتس در تخت یکایک ناویان گذارده بود.

در این بین ناخدا پِلِگ که گرم سرکشی به دیگر قسمت های کشتی بود به ترسناک ترین شیوه در عقب کشتی این سو و آنسو می رفت و یک ریز مثل ریگ ناسزا می داد. چیزی نمانده بود فکر

کنم پیش از بالا کشیدن لنگر کشتی را غرق می کند؛ دل افکارِ از مخاطراتِ پیشِ رو در آغاز سفر با چنین شیطانی بعنوان مُرشِد، بی اختیار از گرداندن اهرم چرخ دوار لنگر دست کشیده به کوئیکوئک هم گفتم چنین کند. با این همه با این فکر بخود دلداری می دادم که ممکن است در بیلداد پارسا، با همه سهم 777/1 که برایم در نظر گرفته بود امید نجاتی باشد بناگاه اُردنگی ای در پشت خود احساس کردم و با برگشت از دیدن سایه ناخدا پِلِگ که پا پس می کشید یکه خوردم. این نخستین تیپایم بود.

غرّان گفت، "در کشتیهای تجاری چنین لنگر کشند؟" با تو ام، بِجُنب کَلّه پَتَعی، ، تکون خورید تا کمرتون بشکنه! چرا تکون نمی خورید، همتون رو میگم، بجنبید! کوهوک! بجُنب پسره ریش قرمز؛ تو، کلاه اسکاتلندی، بجُنب؛ تو شلوار سبزه، تکون بخور. بجُنبید میگم، با همتونم، آنقدر زور بزنید تا چشاتون در آد!" و با گفتن این کلمات گِرد چرخ دوار لنگرکش می گشت و آزادانه لگد در کار می کرد و بیلداد با مزمور خوانی کشتی را از اسکله دور می کرد. گمانم ناخدا پِلِگ باید امروز چیزی بالا انداخته باشد.

سرانجام لنگر بالا آمد و بادبانها تنظیم شد و بدریا شدیم. روز سرد و کوتاه میلاد مسیح بود و در حالی که روز کوتاه شمالی به شب در می پیچید خود را تقریبا بکلی در اقیانوس زمستانی یافتیم که مه منجمد کننده اش چنان یخ پوشمان میکرد که دِرع صیقل خورده. ردیف های بلند دندانهای وال دیواره های عرشه در مهتاب می درخشید و قندیل های تابدار چون عاج سفید پیلان کوهپیکر از سینه کشتی آویزان بود.

بیلداد نحیف، بعنوان دلیل، ریاست اولین پاس را داشت، و به محض شناوری کشتی سالخورده در دریای زمردین و افتادن شبنم منجمد بر سراپایش، و زوزه باد و آوای طناب های کشتی ترتیل مداومش بگوش می رسید،-

"دلنشین مرغزارها ورایِ طوفانِ خیزان،

در سبز قبای ابدی و اردنِ غلطان در میان

حالِ کنعان کهن بود در منظر یهودان."

هیچوقت این کلمات دلنشین چنین خوش آهنگ به گوشم نیامده بود. کلامی آکنده از امید و تحقق. با وجود سرمای منجمد کننده دیجور زمستانی در اطلس توفانی، با همه رطوبت پا و کُتی مرطوب تر، در آن وقت چنین بنظرم می رسید که بسی واحه دلنشین، با مرغزارها و بیشه های همیشه بهاری که مَرغ رِبیع رستهاش تا میانه سپید بَر پانخورده و شاداب ماند از راه خواهد رسید.

سرانجام چنان در آبهای ساحلی پیش رفتیم که دیگر نیازی به دو راهنما نبود. زورق بادبانی محکمی که ما را همراهی کرده بود آغاز حرکت به موازاتمان گرفت.

تأثیر الحاق دوکشتی بر پِلِگ و بیلداد، بخصوص ناخدا بیلداد شگرف و نه ناخوشایند بود. با وجود نفرت از جدائی، و همزمان بیزاری از ترک کشتی به مدتی مدید، کشتی که عازم سفری چنان خطیر و طویل- ورای هر دو دماغه بود؛ کشتی که چندین هزار دلار دسترنج خویش در آن نهاده بود؛ کشتی به ناخدائی همناوی دیرین، مردی هم سن و سال خودش که دگربار آغاز رویاروئی با همه دهشت های آرواره بیرحم می کرد؛ بیزار از وداع با چیزی از هرجهت لبریز از علائقش،-بینوا بیلداد پیر چندی این پا و آن پا کرده، دل نگران و شِلَنگ انداز عرشه می سپرد؛ دوان سرازیر کابین میشد تجدید وداع را و به عرشه برگشته نگاهی به جهت باد می انداخت و نگاهی به بیکران پهنه آبهائی که تنها حدّشان قاره های دوردست شرقی بود انداخت؛ نگاهی به خشکی؛ نگاهی به بالا؛ نگاهی به راست و چپ؛ به همه جا و هیچ جا نگاه انداخت؛ و سر آخر نا بِخود طنابی را گِرد گیره اش پیچید؛ به حالتی عصبی دست پِلِگ تنومند گرفت و با بالا آوردن فانوسی یک دم پهلوانانه در چهره اش خیره شد گوئی بزبان حال گوید، "رفیق پِلِگ با همه این احوا ل تبا تحملش را دارم؛ بله، دارم".

اما خود پِلِگ، وداع را بیشتر چون یک فیلسوف پذیرا شد ولی با این همه وقتی فانوس خیلی نزدیک آمد رخشش قطره اشکی در

چشمش نمایان بود. خود او هم کم بین دیوسه و عرشه رفت و و برگشت نکرده بود صحبتی زیر عرشه و کلامی با استارباک نایب اول.

اما سرآخر در حالی که نوعی واپسین نگاه در او دیده می شد رو به رفیقش کرده گفت،-"ناخدا بیلداد-بیا همنواوی دیرین، باید رفت. سرعت کمتر، تیرک افقی بادبان به عقب! آهای زورق! آماده پهلوگیری شو! مراقب باش، مراقب باش!-بیا بیلداد پسر-بیا آخرین حرفات رو بزن. بخت یارت استارباک-بخت یارت آقای استاب-بخت یارت آقای فلاسک-بدرود و بخت یار همه تان-و سه سال دیگر در چنین روزی در نانتوکت شامم داغ بخارکنان برایتان آماده خواهم داشت. هورا کشید و بدرود.

بیلداد پیر به شکلی تقریبا نا منسجم ژکید، "برکت خدا بر شما و در پناه حق باشید. امیدوارم هوا بسرعت خوب شه تا بزودی ناخدا آخاب را میان خود بینید-آفتاب دلپذیر تنها نیاز اوست و در سفر استوا که عازم آنید فراوان است. همناویان در صید مراقب باشید. زوبین اندازان بی جهت زورق ها را متلاشی نکنید؛ تخته خوب سرو سفید سالی سه درصد کامل بالا می رود. دعاهای خود را هم فراموش نکنید. آقای استارباک مراقب باش چلیک ساز ذخیره تخته های چلیک سازی را به باد ندهد. راستی جوالدوز های بادبان در صندوق سبز است! یکشنبه ها خیلی شکار وال نکنید اما فرصت مناسب را هم از دست نهید تا کفران نعمت نشود. آقای استاب نگاهی به چلیک ملاس بینداز، کمی نشتی داشت. آقای فلاسک، گر به جزایر رفتید گِرد زِنا مگردید. بدرود، بدرود! آقای استارباک، پنیر را خیلی نگه ندارید؛ فاسد خواهد شد. مراقب مصرف کره باش- بابت هر پوندش بیست سنت پرداخت شده و اگر اشکالی نداشته-"

بیا، بیا ناخدا بیلداد، پُرچونگی بسه،-برید! و با این حرف پِلِگ به شتاب از دیواره کشتی عبورش داد و هردو در زورق فرود آمدند.

میان کشتی و زورق فراق افتاد؛ باد سرد و مرطوب شبانه میانشان دوید؛ یاعویی فریاد کنان از بالای سر گذشت؛ تنه های دو کشتی بشدت دور می شد؛ اندوهگنانه سه هورا کشیدیم و چونان قدر چشم بسته در اقیانوس اطلس دلتنگ افتادیم.

فصل بیست و سوم

ساحل بادگیر

چند فصل پیش از بالکینگتون نامی گفتم، بالا بلند ناوی تازه از دریا رسیده در مهمانخانه نیویدفورد.

وقتی در آن شب سرد زمستانی پکود سینه کین خواه به امواج سرد بد کِردار زد چه کسی جز بالکینگتون سرِ سُکّان توانست بود! با شگفتی آمیخته با بیم و دلسوزی نگاه در مردی فکندم که در میانه زمستان هنوز از سفر خطیر چهار ساله برنگشته یارایش بود بی آرام رهسپار طوفانی سفری دیگر شود. گوئی زمین پایش می تَفت. شگرف ترین چیزها همانهاست که به شرح ناید؛ ژرف خاطرات گور نوشته ای ندارند. این فصل شش اینچی گور بی سنگ بالکینگتون است. همین بس که گویم تأثیر سفر بر او چون کشتی دستخوش طوفانی است که تیره بختانه در امتداد ساحلی بادگیر رود و طوفان سوی ساحلش پرتابد. بندر بخشنودی یاری کند؛ بندر رحیم است؛ در بندر ایمنی است، راحت، آتش بخاری، شام، پتو های گرم، دوستان و همه چیزهای مُرافِق میرائیمان. اما در آن طوفان، بندر، خشکی، مهلک ترین خطر است؛ کشتی باید از همه خوشامدها پرهیزد؛ کمترین تماس با ساحل، حتی در حد خراش مازه سراسر وجودش مرتعش کند. با همه توان و به نیروی بیشترین بادبانها از ساحل دوری جوید و با همان بادها جنگد که میل خانه کشیدنش دارند؛ دگربار تمامی بی زمینی دریای شلاق خورده جوید؛ بهر یافتن ملجأ نومیدانه به دلِ خطر زند؛ تنها دوست و کینه توز ترین دشمنش.

تَک بالکینگتون دانستید؟ هیچ بارقه های حقیقتِ تحمل ناپذیر برای فانیان دیدید؛ این که کُلِّ ژرف اندیشی های دیندارانه نیست مگر تلاش دلیرانه روح در حفظ استقلالِ دریای آزاد رویاروی

سهمگین بادهای ارضی و سماوی در دسیسه پَرتابش به ساحل غدار تقلیدِ برده وار؟ اما از آنجا که والاترین حقیقت تنها در بی زمینی زیَد و بیکران است و نامتناهی چون خدای-از اینرو، مرگ در آن بیکرانِ عظیم بِه ز پرتاب خفت بار به ساحل عافیت"□□□°



□@□À□À□@□□ À □□□□□□□ ﻓﻴ ῄ ̂□ Ȁ □□□□□ﺿ□□ ﺿ□□□□"ŧ□□
ttps://translate.google.ca/?hl=en&tab=rT" \l
"view=home&op=translate&sl=en&tl=fa&text=terrible" !ژرفای بی انتها
آیا همه این تقلای پُر رَنج بی حاصل است؟ پُر دل، پُر دل باش ای بالکینگتون! راست قامت طاقت آر ای نیمخدا! از ترکه چنین فنا در اقیانوس است-ایزد انگاریت یکسر به استعلا.

فصل بیست و چهارم

مدافع

از آنجا که من و کوئیکوئک کمابیش راهی والگیری شده ایم؛ و خشکی نشینان به نوعی این کار را نوعی اشتغال نا متعالی و بدنام شمارند، سراپا مشتاقم به بی انصافی که بر ما روا می دارید متقاعدتان کنم. نخست این که شاید اثبات این حقیقت ضروری

بنظر نرسد که در میان بیشتر مردم شکار وال هم طراز آنچه مشاغل شریف نام گرفته دانسته نمی شود. گر غریبی وارد جامعه متنوع کلان شهری شده و در جمعی زوبین انداز معرفی شود نظر عموم در مورد فضائلش چندان بهتر نخواهد شد؛ و گر بفرض در هم چِشمی با افسران دریانورد روی کارت ویزیت حروف اول تخصص خود را ص. ن. ع. (صیاد نهنگ عنبر) درج می کرد چنین کاری بیش از هر چیز خود بینانه و مسخره می نمود.

بی گمان یکی از دلایل مهمی که باعث می شود جهان وال-شکاران را ارج نَنَهد این است: با این تصور که در بهترین حالت پیشه ما در قد و قواره نوعی کشتار کردن است و وقتی فعالانه بدان پردازیم در انواع آلودگی فرو غلطیم. درست است که ما قصابیم. اما همه فرماندهانِ رزم که کل جهان همازه از ستایششان دلشادند قصاب اند، آن هم مزین به نشان خونریزترین. در مورد قضیه آلودگی کار ما همین جا شما را برخی حقایق تعلیم کنم که تا امروز بس ناشناخته مانده اند و روی هم رفته کشتی صیادی نهنگ عنبر را پیروزمندانه دست کم در زمره تمیز ترین چیزهای این نیک کُره آرد. اما حتی با وارد دانستن اتهام موصوف؛ کدام لغزنده عرشه به هم ریخته کشتی شکار وال قیاس پذیر با مردارهای ناگفتنی آوردگاههایی است که آن همه سرباز از آن بر می گردند تا در هلهله بانوان پیمانه زنند؟ و گر فکر مخاطره تا بدان حد به افزایش غرور عموم بابت پیشه سربازی می شود؛ بگذارید اطمینانتان دهم بسی کهنه سرباز مشتاقانه سوی آتشبار شتافته، با ظهور دُم عظیم نهنگ عنبر که هوای بالای سرش را گردباد سازد شتابان پَس جَهَد. زیرا دهشت های دریافتنی بشری کجا و ترکیب توأمان دهشت ها و حیرت های **خدائی** کجا!

با این همه گرچه جهان در ما بعنوان والشکار به خواری نگرد نادانسته بشدت اجلال ستایشی فراگیر مان کند؛ بله، زانرو که نزدیک به تمام باریک شمع ها، چراغ ها و عنبری های اکناف عالم، و برابر آن همه مقابر به افتخار ما سوزد!

حال بگذارید قضیه را به روش های دیگر بررسیم؛ به همه صنف ترازو سنجیم؛ ببینیم ما وال شکاران چه ایم و چه بوده ایم.

چرا هلند در صدارت دِ ویت امیرالبحرهای ناوگان والشکار داشت؟ چرا لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه به هزینه شخصی در بندر دونکرک کشتی های والشکار آماد و مودبانه سی چهل خانوار از نانتوکت خودمان را بدانجا دعوت کرد؟ چرا انگلستان از 1750 تا 1788به والشکاران خویش 1.000.000 لیره جایزه داد؟ و فرجامین پرسش اینکه چه شد شمار ما والشکاران امریکائی از مجموع تمامی همگنان در جهان درگذشته؛ بیش از هفتصد کشتی با هجده هزار خدمه؛ که سالی 4.000.000 دلار هزینه دارند و ارزش کلشان به هنگام بادبان کشیدن 20.000.000 دلار است! و همه ساله 7.000.000 دلار محصول نیک به بنادرمان آورند. گر در شکار وال چیزی قدرتمند نیست این همه بهرِ چیست؟

لیک هنوز نیمی از حق مطلب ادا نشده.

فاش گویم و از گفته خویش دلشادم که فیلسوف جهان وطن، ولو با صرف همه عمر، نتواند حتی یک جریان مسالمت آمیز نشان دهد که در مجموع طی شصت سال گذشته در پهن گستره گیتی بیش از عمل والا و بزرگ شکار وال تلاش کرده باشد. شکار وال به طرق گوناگون مسبب رویدادهائی چنان مهم و نتایجی پیوسته آنقدر عظیم شده که می توان همتای آن مام مصری شمرد که دخترانی باردار می زاد. برشماری تمامی این دست موارد عبث و بی پایان است. ذکر چند نمونه کافی است. طی چندین و چند سال گذشته کشتی والشکار پیشتاز کشف دورترین و گمنام ترین نقاط زمین بوده. دریاها و مجمع الجزایرهائی را که هیچ نقشه ای نداشتند کشف کرده اند که پای هیچ کوک یا ونکوری بدان نرسیده. گر مردان جنگی امریکا و اروپا امروزه در صلح و صفا وارد بنادر در گذشته وحشی می شوند باید در تجلیل و تکریم به کشتی وال شکار درود فرستند که نخستین بار راه را بدانها نشان داد و نخستین ترجمان میان آنان و وحشیان شد. می توانند همچنان کوک ها و کروزنسترن هایتان را در مقام قهرمان سفرهای اکتشافی تجلیل کنند؛ اما از دید من ده ها ناخدای بی نام و نشان از نانتوکت بادبابان افراشته اند که به همان بزرگی و حتی بزرگتر از کوک ها و کروزنسترن هایتان بوده اند. زیرا با همه تنگدستی و

بی باوری در آب های کوسه خیز کفار و سواحل ناشناخته جزایر نیزه داران با عجائب و دهشت های بدوی در افتاده اند که کوک با همه تفنگداران دریائی مسلح به سَریُر جرأت رویاروئی ارادی با مخاطراتش را نداشت. هرآنچه با آن همه آب و تاب در **سفرهای دریای جنوب** آمده پیش پا افتاده کارهای عُمرانه پهلوانان نانتوکتی ماست. اغلب ماجراهائی که سه فصل از کتاب ونکووِر به شرحشان اختصاص یافته مردان ما خورد ثبت در دفتر رویدادهای کشتی هم نمی دیدند. ای دنیا! آری، چنین است راه و رسم زمانه!.

تا کشتی های والگیری دماغه هورن را دور نزده بودند، هیچ تجارت غیر استعماری میان اروپا و خط طویل ایالات زرخیز مستعمره اسپانیا در اقیانوس آرام صورت نمی گرفت و چیزی بیش از داد و ستد استعماری وجود نداشت. این والشکار بود که برای نخستین بار در سیاست حسودانه پادشاهی اسپانیا رخنه کرده خود را بدان مستعمرات رساند و گر مجال بود می شد بوضوح نشان داد چگونه آزادی پرو، شیلی و بولیوی از یوغ استعمار اسپانیا و استقرار استقلال ابدی در آن صفحات بدست والگیران عملی شد.

آن امریکای بزرگ در سوی دیگر کره ارض، استرالیا، بدست وال-شکاران به جهان متمدن داده شد. پس از نخستین کشف اشتباهی توسط یک هلندی، کلیه کشتی های دیگر تا مدت ها از آن سواحل دوری می کردند چرا که آن خطه را به شکلی آزاردهنده وحشی می شمردند اما کشتی های والشکار بدانجا رفتند. کشتی والگیری مادر راستین آن مهاجرنشین قدرتمند امروزی است. از این گذشته در نوباوگی نخستین جامعه مهاجران استرالیا چند بار مهاجران به لطف خشک فطیرهای سخاوتمندانه کشتی های وال-شکاری که از بخت خوش در آبهایشان لنگر انداخته بودند از قحطی رهائی یافتند. بی شمار جزایر پُلینزی نیز مُقِرّ و مُعتَرِف به همین حقیقت بوده کشتی والگیری را بابت گشودن راه تجارت و هموار کردن مسیر بازرگانان و مبلغان مسیحی اولیه و موارد متعدد رساندن ایشان به مقاصدشان تجلیل می کنند. گر آن

سرزمینِ درها دو قفله کرده، ژاپن، روزی مهماننواز گردد اعتبارش تنها کشتی های والشکاری راست که هم اینک در آستانه آن کشور اند.

لیک گر در پاسخ این همه برهان آرید که هیچ تداعی هنری فخیمی ملازم والگیری نیست آماده ام در این جدل پنجاه بار به زوبین، خود شکافته، از اسبتان فکنم.

گوئید، وال را مولف ناموری نیست و هیچ رویداد نگار شهیری ندارد.

وال را مولف ناموری نیست و هیچ رویداد نگار شهیری ندارد؟ چه کس نخستین شرح لویاتان نوشت؟ کسی جز ایوب کبیر؟ کدامین کس نخستین روایت سَفَر والگیری نوشت؟ جز کسی در قد و قواره شاه آلفرد کبیر، که به خامه شاهوار تقریرات آوده، والشکار نروژی آن روزگار نگاشت! و چه کس جز ادموند برک در مجلس عوام پارلمان انگلستان چنان درخشان در ستایشمان گفت!

دربست می پذیرید و گوئید لیک خودِ والشکاران شیاطینی اند فاقد هرگونه خون شریف در رگها.

فاقد هرگونه خون شریف در رگها؟ چیزی بهتر از خون شاهان در رگ دارند. مادر بزرگ بنجامین فرانکلین مری مورل بود؛ بعد از ازدواج مری فولجر شد، یکی از ساکنان دیرین نانتوکت و جده سلسله ای درازدامن از فولجرها و زوبین افکنان-جملگی خویشاوند و همشهری بنجامین فرانکلین شریف-که امروز از این سو تا دیگر سوی عالم زوبین اندازند.

گوئید این هم درست، اما همه تصدیق می کنند والگیری به نوعی محترم نیست.

والگیری محترم نیست؟ والگیری شاهوار است! طبق یکی از قوانین موضوعه قدیم انگلستان وال "ماهی شاهانه" اعلام شده.

پاسخ آرید، این صرفا صوری است! خودِ وال هرگزِ شکوهمند و فخیم ترسیم نشده.

وال هرگز شکوهمند و فخیم ترسیم نشده؟ در یکی از بزرگ جشن های پیروزی به افتخار فرمانده رومی هنگام ورود به پایتخت جهان، استخوان های والی که از ساحل سوریه آورده بودند نمایان ترین شیء در کوکبه ای بود که با نواختن سنج پیش می رفت.*

گوئید، چون این روایت آوردی پذیرا شوم؛ اما با هرآنچه میل داری بگوئی هیچ بزرگی در والگیری نیست.

هیچ بزرگی در والگیری نیست؟ خدایان هم شأن پیشه مان گواهی کنند. قیطس صورتی فلکی است در نیمکره جنوبی! کافی است! در حضور تزار کلاه را پائین تر کشید و برابر کوئیکوئک به احترام از سر گیرید. کافی است! مردی شناسم که در زندگی خویش سیصد و پنجاه وال گرفته است. آن مرد را محترم تر از آن فرمانده بزرگ باستان دانم که لاف تسخیر همین تعداد شهر بارو دار می زد.

لیک در مورد خودم، گر حسب احتمال هنوز چیز ممتاز نایافته ای در وجودم باشد؛ گر هرگز شایای شهرتی راستین در آن عالم کوچک و بس مهجور شوم که گر هوایش بسر داشته باشم خیلی بیراه نرفته ام؛ گر زین پس کاری کنم که رویهم رفته شخص ترجیح دهد انجام دهد تا نا شده گذارد؛ گر پس از مرگ اوصیاء یا بهتر بگویم بستانکارانم دست نبشته هائی ارشمند در کشو میز تحریرم یابند از همینجا آینده نگرانه تمامی آن افتخارِ و شکوه را از والگیریِ دانم؛ زیرا کشتی وال گیری ییل و هاروارد‌م بوده.

---

* در این مورد نک. فصل های بعد.

فصل بیست و پنجم

ذیل

در دفاع از جلال والگیری تمایل به طرح چیزی جز حقایق اثبات شده ندارم. اما آن مدافعی که در پی مبارزه بخاطر حقایق حدس معقول خود را که می تواند به فصاحت آرمانش را شرح دهد بکلی سرکوب کند در خور ملامت نیست؟

کیست که نداند در تاجگذاری شاهان و ملکه ها، حتی امروزی ها، نوعی مراحل آماده سازی جهت اجرای وظائفشان اجرا می شود. اصطلاحا نوعی نمکدان دولت وجود دارد و احتمالا فلفلپاش دولت هم می تواند باشد. دقیقا چگونه از نمک استفاده می کنند-چه کسی داند؟ به هر روی مطمئنم در تاجگذاری سر شاه را با تشریفات تدهین کنند، درست مانند سر سالاد. علت تدهین می تواند این باشد که در نظر دارند کله بهتر کار کند، همانطور که به ماشین آلات روغن زنند؟ می توان در مورد شأن واقعی این عمل شاهوار بسیار اندیشه کرد زیرا در زندگی عادی در کسی که به مویش روغن زند و بویش محسوس است به دیده حقارت و تمسخر نگریم. درواقع مرد بالغی که جز به دلائل پزشکی روغن سر کار برد باید جای معیوبی در بدن داشته باشد. قاعده کلی این است که این صنف افراد در مجموع چیزی نمی شوند.

لیک تنها چیزی که باید در اینجا بررسید این است-چه روغنی در تاجگذاری کار گیرند؟ قطعا روغن زیتون که نمی تواند باشد، نه روغن ماکاسار، نه روغن کرچک، نه روغن خرس، نه روغن نهنگ رایج، نه روغن کبد ماهی کاد. پس چه تواند بود جز عَنبَرینه طبیعی و نالوده، سرآمد همه روغن ها.

در این اندیشید ای بریتانیائیان ثابت قدم! روغن تاجگذاری شاهان و ملکه هاتان از ما والشکاران است!

فصل بیست و ششم

شهسواران و نوجه ها

نایب اول پکود استارباک نانتوکتیِ کواکر تبار بود. بلند بالا مردی مصمم و متعهد که با همه ولادت در ساحلی سرد با بدنی برنگ نان دوآتشه خو گرفته با زندگی در عرض جغرافیائی گرم بنظر می رسید. گرمای رفتن به هند غربی خونش را چون آبجو شیشه ای تباه نمی کرد. باید در دوران خشکسالی و قحطی فراگیر یا ایام روزه ای که ایالتش بدان مشهور است زاده شده باشد. تنها سی تابستان خشک دیده بود و همانها تمام زائدات جسمانی اش سوزانده بود. اما این به اصطلاح سُهام نه نشانه دغدغه ها و نگرانی ها جانکاه یا پژمردگی جسمانی بل چگالیدن مرد بود. نه بیمار که برعکس بس تندرست می نمود. پوست سفت و پاکیزه اش جزم و جفت و به شکلی با شکوه تنش را پوشانده بود و به

نیرو و سلامت درون چنانش تدهین می کرد که گوئی مصری است احیا شده. بنظر می رسید این استارباک همیشه چونان امروز آماده تاب آوردی بسی اعصار آینده باشد؛ زیرا چه در سرمای قطبی چه زیر خورشید سوزان، قدرت درونی او تضمین کارکردی صحیح چون ساعت دقیق عرشه کشتی در هر شرایط آب و هوائی بود. با نگاهی به چشمانش بنظر میرسید هنوز تصاویر بیش از هزار مخاطره که در طول زندگی در آرامش با آن ها روبرو شده پیداست. مردی مُوَقَّر و ثابت قدم که عمده زندگی اش بیشتر نمایش بی حرف کردار بود تا فصلی بیروح از گفتار بی عمل. ولی با همه هشیاری و شکیبائی سرسختانه برخی خصایص در او بود که گاه تأثیرگذار بود و در برخی موارد تقریبا بر تمامی دیگر خصائلش می چربید. گرچه بعنوان یک دریانورد بشکلی چشمگیر دیندار و برخوردار از وَرَع عمیق طبیعی بود بی حساب تجرد طولانی دریا شدیدا به وهم بیمورد متمایلش ساخته بود؛ هرچند از آن صنف که بنظر می رسد در برخی خمیره ها بیشتر زاده فهم است تا جهل. پیشگوئی های ظاهری و شهود باطنی از خصائلش بود. گر هَر از گاهی این چیز ها نرم فولاد روحش خم می کرد، و تأثیر خاطرات خانوادگی دوردست و یاد فرزند و زن جوان دماغه کادی اش بیشتر از صلابت ذاتی اش می کاست و در معرض آن تأثیرات مکنون قرارش می داد که در برخی مردان راستکار مانع بالا گرفتن دلاوری متهورانه ای گردد که دیگران بکرات در فراز و فرود های خطیر وال گیری ابراز کنند. استارباک می گفت، "زورق من نه جای آن است که بیمی از وال بدل ندارد." گوئی منظورش نه تنها این بود که قابل اتکا ترین و مفید ترین دلیری آن است که از تخمین درست خطر روبرو بر خیزد، بلکه مردی بکلی عاری از ترس به مراتب خطرناک تر از رفیقی ترسوست.

استاب، نایب دوم کشتی می گفت، "بله، بله، این استارباک از آژیر ترین مردانی است که در کل وال گیری جهان توان یافت." اما زودا که دریابیم "آژیر" نزد مردی چون استاب یا تقریبا هر وال گیر دیگر دقیقا به چه معناست.

استارباک صلیبی ماجراجو نبود؛ شهامت در او نه یک حس، بلکه ابزاری مفید بود که در تمامی موقعیت های عملا مهلک در دسترسش قرار داشت. افزون بر این شاید فکر می کرد در این پیشه وال گیری یکی از دلاوری ملزومات اساسی و مهم کشتی چون نان و گوشت آن است که نباید نابخردانه تلف شود. از همینرو نه علاقه ای داشت پی غروب برای شکار وال زورق به آب اندازد؛ و نه میلی به پافشاری در نبرد با والی که بیش از حد پایداری می کرد. زیرا باور داشت، بهر آن در این دریای خطیرم تا برای گذران زندگی وال کُشَم، نه اینکه بهر عیش آنان کشته شوم؛ و نیک می دانست صدها مرد به همین نحو کشته شده اند. چه مرگ دهشتناکی نصیب پدرش شد؟ اعضاء و جوارح برادردر کجای آن اعماق بی پایان جوید؟

همین که با این دست خاطرات و با وجود نوعی خرافه گرائی موصوف، دلاوری اش توانست همچنان شکوفا ماند حاکی از عظمت شجاعت گذشته اش بود.

لیک طبیعتا منطقی نیست چنین امور نتواند در وجود مردی چنان مُنَّظم با چنین تجارب و خاطرات دهشتناک نهانی عاملی ایجاد کند که در شرایط مساعد حصر شکسته کل شجاعتش سوزد. با همه دلاوری، شجاعتش عمدتا از آن نوع بود که در دلیر مردانی مشهود است که گرچه بطور کلی در نبرد با دریا، طوفان، وال یا هریک از دهشت های نامعقول عادی جهان استوار می مانند یارای مقاومت برابر امور ترسناک تر را ندارند، زیرا گاه باشد که برخی دهشت ها که بیشتر جنبه روحی دارند از جبین درهم کشیده خشمگین مردی تهدیدتان کند.

لیک گر شرح ذیل در نشان دادن تنزل کامل دلیری استارباک بی نوا باشد دِلیم بهرِ شرحش نیست؛ زیرا نمایش انحطاط کامل شهامت در روح بس اندوهبار و حتی تکان دهنده است. مردان می توانند باندازه شرکت های سهامی و ملت ها فرومایه به نظر رسند؛ ممکن است مردانی رذل، احمق و قاتل باشند؛ مردان می توانند چهره هائی پست و نزار داشته باشند؛ لیک مرد آرمانی چنان شریف و درخشان و موجودی چنان خطیر و فروزان است که

تمامی همکاران شتابان گرانبها ترین ردای خود روی هر نقص ناراحت کننده اش اندازند. آن مردانگی بی آمیغ که هر یک از ما در خود حس می کنیم و در اعماق وجودمان جای گرفته و در حالی که کلیه صفات ممتاز برونی از دست شده نماید با حاد ترین اندوه بر عریان منظر از دست شدن دلیری مرد ز دو دیده خون فشاند. حتی نَفْس پارسائی در برابر چنین آشفتگی شرم آور ممانعت ملامت اختران نحس نیارست. اما این جلال خجسته که زان گویم نه شأن شاه و ردا که آن بُزُرگی وافِری است که هیچش خلعتِ تنصیب نَبْوَد. رخشش این بزرگی را در دستی که تبر زند و میخ کوبد بینی، آن سرمدی بزرگی مردمی که از جانب خدا بر دست ها رخشد؛ خود خدا! خدای قدرت وکمال مطلق! کانون و پیرامون همه خلق! حضور مطلقش، مساوات الهی مردم!

پس اگر زین پس به حقیر ترین دریانوردان مرتد و مطرود صفاتی عالی، هر چند شوم داده جامه های جذابیت فاجعه آمیز پوشانم، گر حتی اسف بار ترین و شاید سرافکنده ترینشان گهگاه خود را به قلل تعالی رساند و گر دست آن کارگر را نوری عُلْوی دهم، گر بر غروب منحوس خورشیدش رَدای سَریر فِکَنَم، ای روح القُدُس دادگرِ مساوات که تَک جُبّه شاهوار آدمیت بر تمامی همنوعانم فکندی از تیرهای مُهلِک ملامت خرده گیرانم رهان! در این راه مویدم باش ای پروردگار مردمی! که مروارید روشن شعر و ادب از محکوم سیه چِرده، یونیان، دریغ نداشتی؛ **تو** که زرین برگ های بازوبند دوبار کوفته طلای ناب بر دست بریده سروانتس پیر بی برگ بستی، **تو** که اندرو جکسون را از خاک به افلاک رساندی؛ بر اسب جنگیش نشانده تندری فراتر از تخت و تاجش بخشیدی. پروردگارا! **تو** که در همه سربازگیری های بزرگ خاکی هماره برترین پهلوانان خود را از میان عوام شاهوار گُلچینی در این راه دستگیرم شو!

فصل بیست و هفتم

شهسواران و نوچه ها

استاب نایب دوم بود. از اهالی دماغه کاد؛ از همینرو برسم محل دماغه کادی خوانده می شد. مردی لاقید، نه بُزدل نه پُردِل؛ با بی تفاوتی رویاروی خطرات پیش آمده می شد و حین مشارکت در مصائب حتمی تعقیب وال چنان با آرامش و خاطر جمع محنت می کشید که گوئی شاگرد درگری است یکساله اجیر. خوش خلق، آسان گیر و بی پروا که زورقِ وال شکار چنان اداره می کرد که گوئی مهلک ترین کارزار میهمانی شام است و خدمه زورقش مَدعُو. به همان اندازه در باره راحتی ترکیب جایگاه خود در زورقش سخت گیر بود که که ارابه رانان قدیم در باره گرم و نرمی جعبه زیر نشیمن خود. وقتی در هنگامه معرکه مرگ و زندگی به وال نزدیک می شد نیزه بی ترحم خود را چنان خونسرد و بی تأمل کار می گرفت که دوره گرد چلنگر صفیرزنان چکش را. پهلو به پهلویِ شرزه ترین لویاتان آهنگ رقص تند دو نفره قدیمی خویش زمزمه می کرد. ممارست طولانی در این پیشه آرواره های مرگ را برای این استاب مبدل به صندلی راحتی کرده بود. نمی دانیم درباره خود مرگ چه فکر می کرد. این که اصلا هیچگاه به مرگ فکر می کرد می تواند پرسشی باشد؛ اما اگر هم حسب اتفاق پس از شامی دلچسب فکرش بدانسو کشیده می شد، بی گمان چون دریانوردی وظیفه شناس آن را نوعی احضار به پاس روی عرشه و انجام کاری در آنجا می دید که غایتش را پس از انجام و نه پیش تر در می یافت.

شاید آنچه استاب را از جمله آسان گیر و بی باک بار آورده باعث می شد در جهانی آکنده از دِژَم دستفروشانی دوتا از سنگینی کوله بار چنین خوشدلانه زیر پُشته زندگی گام های خسته بردارد؛ آنچه کمکش می کرد آن خوش مشربی شبه کافرکیشانه داشته باشد به احتمال قریب به یقین سبیلش بود. زیرا آن سیاه شَطَب کوچک همانند بینی یکی از ویژگی های پابرجای سیمایش بود. مشاهده برون شدن بی سبیلش از تخت دو طبقه کشتی همان قدر نامنتظر بود که دیدنش بی بینی. ردیف کاملی از آن ها آماده در جا سبیلی در دسترس داشت؛ و هروقت به بستر می رفت یکی پس از دیگری چاق می کرد و زنجیروار تا انتها می کشید و سپس همه را

از نو پر می کرد تا آماده مصرف باشند. زیرا هنگام لباس پوشی پیش از راندن پا به پاچه شلوار سبیل به دهان می گذاشت.

بنظرم به احتمال فراوان این سبیل کِشی مداوم دست کم یکی از علل مشرب غریبش بود؛ زیرا بر کسی پوشیده نیست این هوای دنیوی، چه خشکی چه دریا، شدیدا آلوده به نکبت های بی نام و نشان بی شمار فانیانی است که با برآوردنش از سینه جان باخته اند؛ و مثل سال های وبا افتادن، که مردم با دستمال کافور زده حرکت کنند، دود تنباکوی استاب توانست چون نوعی عامل تطهیر برابر تمامی محنت های مهلک عمل کند.

نایب سوم فلاسک بود، اهل تیسبِری در مارتاز وِنییِرد. چهارشانه جوانی قَدپَس و سرخ روی و بس ستیزه گر نسبت به وال ها که بنوعی بنظر می رسید به گُمانش لویاتان ها و زاد و رودشان نسل اندر نسل بدو بی حرمتی کرده اند و از این رو نابودکردنشان در هر رویاروئی نوعی افتخار است. چنان بری از هر حس احترام به پر شمار شِگفتی های تنه خسروانی و راه و رسم باطنی شان بود؛ بدان پایه بی خبر از چیزی بنام بیم هرگونه خطر رویاروئی با آنان که در سست اندیشه اش شگرف وال چیزی نه فراتر از گونه ای موش بزرگ شده، یا دست کم راکالی است که کشتن و جوشاندنش تنها کمی گِرد گیری و جزئی صرف وقت و ایذاء طلبد. سلحشوری عامیانه و نابخود در مورد وال ها اندکی بذله گویش کرده بود؛ محض سرگرمی سر در پی این ماهیان می گذاشت و سفر سه ساله گرد دماغه هورن شوخی دلنشینی بود که صرفا سه سال به درازا می کشید. همانطور که میخ های نَجّار به دو صنف ورزیده و بُرِشی تقسیم می شود، انسان ها را هم می توان به همین نهج دسته بندی کرد. فلاسک قَد پَس در زمره میخ های ورزیده بود که بهر آن سازند تا سفت گیرد و با دوام باشد. در پکود شاه تیرش می خواندند زیرا در قد و قواره بس به الوار کوتاه چهارگوش کشتی های وال شکار شمالگان می مانْد که با اتصال چندین الوار شعاعی جانبی کشتی را برابر ضربات یخ امواج کوبنده دریا تحکیم کند.

باری این سه نایب-استارباک، استاب و فلاسک، خطیر مردانی گزیده سالار سه زورق وال شکارِ پکود بودند با جمیع آرا خدمه اش. در آن صف آرائی بزرگ نیروهای ناخدا آخاب رویاروی وال این سه روزبان چونان گروهان سالارانش بودند. مسلح به بُرّا زوبین های بلندِ وال گیری حتی در حضور زوبین اندازانی که وظیفه

پرتاب سَبُک نیزه ها را داشتند سه گزیده زوبین انداز بشمار می رفتند.

و از آنجا که در این بلند آوازه پیشه وال گیری هر نایب یا روزبان چون سلحشوران باستان هماره گوت زورَق ران یا زوبین انداز خویش هم رکاب دارد که در برخی تنگناها، وقتیِ نیزه اش زیاده کج یا در حمله دوتا شود یکی تازه اش دهد؛ و گذشته از این از آنجا که عموما این دو تن دوستی و صمیمیتی جانانه دارند شایسته است در اینجا بگوئیم زوبین اندازان پکود که بودند و به کدام روزبان تعلق داشتند.

مقدم همه کوئیکوئک بود که استارباکِ نایب اول به نوچگی خویش برداشته بود. لیک پیشتر با او آشنا شده ایم.

بعدی تاشتِگو بود، نژاده سرخپوستی از گی هِد، غربی ترین دماغه جزیره مارتاز وِنییِرد؛ جائی که هنوز هم آخرین بقایای دهکده سرخپوستان که مدتهاست بسیاری از دلیر ترین زوبین اندازان جزیره مجاور خود ،نانتوکت، را تأمین کرده موجود است. اینان را در این صنف از ماهیگیری نام عام گی هدی دهند. موی بلند، نازک و مشکی، برجسته استخوان های گونه و سیه چشمان گرد تاشتگو، که در یک سرخ پوست به لحاظ درشتی به چشمان شرقیان می مانست و از نظر حالتِ درخشان به اهالی جنوبگان-جملگی گواه میراث داری برحق نالوده خون آن جنگاور شکارچیانی که در طلب کلان موس نیو انگلند، کمان کشیده جنگل های بومیان را روفته بودند. اما تاشتگو که دیگر رد حیوانات وحشی جنگل ها را بو نمی کشد اینک سر در پی خطیر وال های دریا می گذاشت و زوبین بی خطای پسر به شایستگی جایگزین تیرهای بی نخورد پدران شده بود. نگاهی به دراز دستان چابک گندمگونش کافی بود تا به آستانه تأئید خرافات برخی پاکدینان متقدم رفته نیم اعتقادی پیدا کنید که این سرخپوست وحشی پورِ شیطان است. تاشتگو نوچه استاب نایب دوم پکود بود.

سومین زوبین انداز داگو بود، غول پیکر وحشی قیرگون با خرامی شیروارـ اخشورشِ مُجَّسَم. با دو حلقه زرین در گوش، چنان بزرگ که ناویان پیچ حلقه دار خوانده و می گفتند بکار سفت بستن طناب بادبان فوقانی آید. در جوانی داوطلب خدمت در کشتی والگیریِ لنگر انداخته در غَمبار خور زادگاه خود شده بود. او که جز افریقا، نانتوکت و بنادر مشرکان که بیش از همه وال شکاران در آن لنگر می اندازند جائی دیگر ندیده بود و سال ها می شد که

در کشتی های مالکانی که بسیار مراقب رفتار مردان اجیر شده بودند به پیشه دلیرانه وال گیری می پرداخت؛ داگو همه وقارِ وحشیانه خود نگاه داشته افراشته قامت چون زرافه، با همه شکوهِ قدی حدودِ دومتر، در کفش های راحت بی پاشنه در عرشه های کشتی می خرامید. در نگاه به بالای بلندش نوعی تحقیر جسمانی بود و آن سفیدی که برابرش می ایستاد به پرچم سفید درخواست صلح برابر دژی رفیع می مانست. طُرفه آنکه این سیاه شاهوار، اخشورش داگو، نوچه فلاسکِ قَدپَس بود که در کنارش بیدقی را مانِست. لیک در مورد مانده کارکنان افراد پکود باید گفت امروزه از میان هزاران کس که در صِنف وال گیری امریکا اجیر خدمت شده اند حتی یک امریکا زاده نیست، هر چند تقریبا همه افسران امریکائی اند. مشابه وضعیتِ این صنف در ارتش و بحریه نظامی و تجاری و نیروهای مهندسی دست اندرکار ساخت آبراه ها و راه آهن های امریکا هم هست. از این جهت می گویم مشابه که در همه این موارد سفید بوستان امریکا زاده بی دریغ ارائه فکر کنند و بقیه جهان سخاوتمندانه کار یدی. شمار بزرگی از این دریانوردان وال شکار اهل آزور اند، جائی که اغلب کشتی های وال گیری اعزامی از نانتوکت پهلو گیرند بهر تکمیل خدمه خود از میان کشتکاراران سختکوش آن سواحل صخره ای. وال گیران گرین-لندی که از هال یا لندن بادبان بردارند به همین شیوه سری به جزایر شِتلند زنند تقویت خدمه کشتی را. در سفر بازگشت همانجا پیاده شان کنند. چرائی را کس نداند هرچند بنظر می رسد جزیره نشینان بهترین وال شکاران شوند. در پکود نیز تقریبا همه خدمه جزیره نشیناند و اهل **اِنزِوا** و غرضم از چنین اِسناد نه تصدیق کشور مشترک مردم بل اشاره بدین است که هر یک از آن مُنزَویان در اقلیم جداگانه خویش زیَد. با این همه با اتحاد کنونی در راستای یک مازه چه جمع مُنزَویانی ساخته اند! هیئت آناکارسیس کلوتسی متشکل از مردم همه جزایر اکناف عالم در رکاب آخابِ پیرِ پکود بهر کشاندنِ همه بیداد عالم بدان دادگاه که انگشت شمارند مردانی که زان برگشته اند. پیپ، آن سیاه کوچولو-هرگز برنگشت- اوه نه! او مقدم بر همه بِشد. طفلی پسرک آلبامائی! زودا که داریه زن در عبوس سینهگاه پکودش خواهی دید؛ درآمدی بر جاودانگی، آنگاه که به برین عرشه فرا خوانده گفتندش به فرشتگان پیوسته با آنان داریه زند؛ بُزدِل عالم سُفلی و ستوده پهلوان عُلوی!

فصل بیست و هشتم

آخاب

چند روز از ترک نانتوکت گذشت و آخاب بیرون از دریچه ها دیده نشد. نایبان منظما تحویل پاس می کردند استراحت یکدیگر را، و در نبود قرائن مخالف تنها فرماندهان کشتی بنظر می رسیدند؛ لیک گهگاه با اوامری چنان ناگهانی و قاطع از اطاق بیرون می زدند که نشان می داد با همه این احوال فرماندهی شان نیابتی است. بله خدیو مطلق آنجا بود هرچند تاکنون هیچ چشم نامحرمی جواز نگاه به درون آن کابین اینک عزلت کده قدسی نیافته بود.

هربار که پیِ پایان پاسیِدن خود در پائین روی عرشه می رفتم درجا نگاهی به عقب کشتی می انداختم تا ببینم هیچ چهره غریبی دیده می شود؛ زیرا اینک در انزوای دریا بی قراری های مبهم اولیه در باره ناخدای ناشناخته بدل به چیزی چون تشویش می شد. تشویشی که گهگاه با پرت و پلا های شیطانی الیاس ژنده پوش با نیروی ظریفی که زان پیش در نیافته بودم ناخوانده تکرار و تشدید می شد. اما چندان یارای مقاومت نداشتم، با این که در حالات دیگر تقریبا مستعد خنده به خیالبافی های مهیب آن پیامبر غریب باراناز بودم. اما صرفنظر از این که این احساس را دلواپسی یا پریشانی توان گفت هر بار که اوضاع و احوال خود و کشتی را وا می رسیدم هیچ توجیهی برای پرورش چنین احساسی نمی یافتم. زیرا گرچه زوبین اندازان و شمار بزرگی از خدمه به نسبت

ملازمان رام و آرام شرکت های کشتیرانی که در تجارب پیشین خود بدان خو گرفته بودم بمراتب وحشی تر، کافرکیش تر و ناهمگن تر بودند، این وضعیت را بدرستی به بی شرزگی بی همتای آن پیشه اسکاندیناوی که دیوانه وار آغاز کرده بودم اسناد می دادم. لیک بخصوص وضعیت سه افسر ارشد، نایبان، کشتی بود که به شدت تمام در تخفیف این بدگمانی های ملال آور عمل کرده موجد اعتماد و سُرور در هر گونه توصیف سفر می شد. یافتن سه مرد و افسر کشتی بهتر از این ها که هر یک به شیوه خاص خود مناسب این کار و جملگی امریکائی بودند، یک نانتوکتی، یک واینیاردی و یک دماغه ای، به آسانی میسر نبود. از آنجا که بیرون زدن کشتی از بندرگاهش در کریسمس بود کوتاه زمانی هوای گزنده قطبی داشتیم هرچند همواره با حرکت به جنوب از آن می گریختیم و هر درجه و دقیقه عرض جغرافیائی را که می پیمودیم بتدریج زمستان بی رحم و هوای تحمل ناپذیر را پشت سر می گذاشتیم. صبح یکی از روزهای کمتر تیره و با این وجود خاکستری و دلگیرِ این گذر، وقتی کشتی در باد مساعد با نوعی جهش کینه جویانه و سرعتی غمبار پیش می تاخت به علت احضار برای پاسیدن پیش از ظهر به عرشه رفتم، به محض افتادن چشم بر نرده پاشنه کشتی لرزی شوم بجانم افتاد. واقعیت بر هراس پیشی گرفت؛ ناخدا آخاب بر عرشه کوچک عقب کشتی ایستاده بود.

هیچ نشانی از بیماری جسمانی رایج یا بهبود از آن در وی دیده نمی شد. چونان مردی پائین آورده از چوبه سوختن که آتش همه اندام ها سوخته ولی تحلیل نبرده، نکاسته ذره ای از سالدیده ستبری اش. گوئی تنومند قامت بلندش از مُفْرَغی اُستوار چون پیکره پرسئوس اثر چلینی به قالبی راسخ زده اند. داغِی میله ای کبود سفیدفام از میان موهای خاکستری اش بیرون زده تا پنهان شدن در زیر لباس به پائین یک طرف صورت و گردن آفتاب سوخته اش دویده؛ همچون درزی قائم که گاه آذرخشی از فراز به پائین در رفیع تنه درختی تناور اندازد و بی خماندن حتی یک شاخه با بردن پوست چاکیده از سر تا به خاک خودِ درخت را سبز و زنده و در عین حال داغ خورده گذارده. هیچ کس نیارست بیگمان گوید با آن زاده شده یا داغ زخمی شدید است. در درازنای سفر به علت نوعی توافق ضمنی کمتر اشاره ای بدان شد، بخصوص از دهان نایبان ناخدا. لیک یکبار ارشدِ تاشتگو، سالدیده سرخپوست گی هدی در میان خدمه، به شکلی اساطیری تأکید کرد تا چهل

سال را تمام نکرده بود آن داغ را برنداشت، آن هم نه از خشم ستیزگی فانیان، بل در رویاروئی با آخشیجان در دریا. با این حال بنظر می رسید این اشاره را استنباط آن زال موهوم غمبار مانی که زان پیش هیچگاه از نانتوکت خارج نشده و هرگز چشمش به آخاب نیفتاده بود نفی می کرد. به هر روی کهن روایات شوریده دریا و دیرنده سادگیهای دریانوردان باعث شده بود در این مانی زال بصیرتی فراطبیعی بینند. تا بدان پایه که وقتی می گفت گر روزی جسد آخابِ در آرامش مرده را-با این زمزمه که چنین چیزی در حد مُحال است- بهر تدفین آرایند، هر عهده دار واپسین آمادَنش از فرق سر تا نوک پا نشان ولادت بیند هیچ دریانورد سفیدی پاپی-اش نمی شد.

کُلّ سیمای عبوس آخاب و داغِ کبود سفیدفام بر آن چنان تأثیر شگرفی بر من گذارد که در چند لحظه نخست در نیافتم بخش اعظم این ترسناکی منکوب کننده به پای سفید غیر انسانی بر می گردد که بخشی از بدن خود را بدان تکیه داده. پیش تر شنیده بودم این پای استخوانی را در دریا و از فَکّ جلا زده نهنگ عنبر ساخته اند. یک بار آن پیر سرخ پوست گی هدی گفت، "آری در سواحل ژاپن دکلش برفت، اما مثل کشتی دکل شکسته اش بدون برگشت به خانه نو دَکَلی یافت. گوئی تَرکِشی پُر دکل دارد."

حالت غریب ایستادنش در شگفتم کرده بود. روی هر یک از دو جانب عرشه عقب و در جوار طناب های کمکی دکل انتهائی با برماه سوراخی به عمق حدود یک جو در تخته درآورده بودند. ناخدا آخاب پای استخوانی در آن سوراخ استوار کرده یک دست را بالا آورده طناب کمکی را گرفته راست قامت ایستاده مستقیم به فراسوی دماغه کشتی که پیوسته بالا و پائین می رفت می نگریست. راسخ ترین شکیب بی انتها، عنادی بوضوح تسلیم ناپذیر در آن نگاه خیره و بی باک متعهدانه به جلو عیان بود. کلامی بر لب نیاورد و افسرانش هم چیزی درباره اش نگفتند، هرچند تمامی ریز ترین حرکات و وجناتشان بوضوح نشان می داد علم به این که زیر نگاهی مُتِحَیِّر و سختگیر اند، گر نه دردناک، دست کم آزار دهنده است. از این گذشته آخاب دُژکام زخمخورده با زخم تصلیب بر سیما، با تمامی بینام بزرگی منکوب کننده و شاهوار زاده پریشانی سُتُرگ برابرشان ایستاده بود.

این نخستین حضور در هوای آزاد چندان نپائید. اما پس از آن صبح خدمه هر روز می دیدندش؛ ایستاده با پائی در سوراخ محور،

یا نشسته بر کُرسی عاجی که داشت؛ یا در فراوان عرشه پیمائی. هرچه آسمان افسردگی فرو گذارده و در واقع آغاز اندکی گرمی گرفت گوشهگیری اش کمتر و کمتر شد؛ انگار از وقتی کشتی از نانتوکت بادبان کشید جز تیرگی زمستان بیروح دریا چیزی باعث انزوایش نشده بود. کم کم طوری شد که تقریبا همیشه در هوای آزاد بود؛ اما هنوز هم هر چه می گفت یا به شکلی مشهود در واپسین عرشه آفتابی انجام می داد به همان اندازه زائد بود که وجود دکلی در آنجا. اینک پکود صرفا در حال سفر بود نه گشت منظم دریائی و سه نایب بخوبی از عهده کلیه تدارکاتِ نیازمندِ نظارتِ وال گیری بر می آمدند، طوری که تقریبا هیچ کاری بیرون از نَفْس آخاب باقی نمی ماند که بدان پرداخته یا به هیجانش آرد بلکه دمی ابر های لا به لا از پیشانی زداید، همانها که همچون همیشه بر رفیع ترین قلل نشینند.

با این همه دیری نپائید که به نظر رسید افسون نیروی گرم و مترنم دلپذیر هوای عیدانه که بدان رسیدیم نم نم حالش به کند. زیرا همانگونه که با برگشت گلگون دخترکان رقصنده آوریل و می به مُنزَوی جنگل های زَمستان دیدهِ از آدم بدور، حتی بی برگ ترین، سخت ترین و آذرخش شکافته ترین بلوط پیر در استقبال پیدائی چنان میهمانان خوشدل دست کم چند سبز شاخه آرد، آخاب نیز سرانجام اندک واکنشی به وسوسه های آن هوای دوشیزه وار نشان داد. چند باری شکوفه رنگ باخته آنچه در هر مرد دیگر بسرعت جای به گل لبخند می باخت در سیمایش پیدا شد.

فصل بیست و نهم

ورودِ آخاب و آستاب بر او

چند روزی گذشت و پکود با گذر از همه یخ و کوههایش در رخشان بهاری که در آستانه جاودان تیرگان استوای کیتو تقریبا دائمی بر دریا مستولی شود، پیش می غلتید. گرم خنکایِ وافر روزهایِ روشنِ مُشگ سایِ سرشارِ مترنم، جامِ بلور شربت ایرانی برآمده از پَرَک برف-گلاب را مانست. پُرستاره شبهای باشکوه به گردنکش بانوان دُرنشان مُخمَل پوشی مانستند که در فخر خلوتِ خانه خاطرات پیروزمند سروران خویش، خورشید های زَرّین خود پرورند. برای خُسبنده مرد انتخاب میان چنین فَتّان روزها و اغواگر شبها دشوار بود. اما همه فسونگری آن هوای پایدار صرفا به آفاق قدرت و جذابیت نمی بخشید. در انفس نیز اثر می کرد، بخصوص با فرا رسیدن ساعات ملایم و آرام شبانگاه، در آن هنگام که خاطرات بلورهای خود رها کند چونان یخِ روشن که در گرگ و میش آرام هر صنف شکل پدید آرد. و تمامی این عوامل لطیف بیشتر و بیشتر بر تار و پود آخاب تأثیر می گذارد.

کهنسالی همیشه قرین بیدارخوابی است؛ گوئی هرچه پیوند انسان به زندگی بیشتر گریز از هرآنچ مرگ را مانَد فزونتر. در میان فرماندهان دریا پیران کافوری محاسن بیش از همه پهلو ز بستر تهی کنند دیدار عرشه شب پیچ را. آخاب نیز؛ با این تفاوت که این اواخر بیشتر در هوای آزاد بود، طوری که درست تر این که بیشتر از عرشه به کابین سر می زد تا از دومی به اولی. گوئی

می ژکید "برای پیر ناخدائی چون من، نزول از این تَنْگ روزن بهر رفتن به تخت گورواز، حس رفتن به آرامگاهم دارد.

از اینرو تقریبا هر بیست و چهار ساعت یکبار پی تعین نگهبانان شب و آغاز نگهبانی پاسداران استقرار یافته بر عرشه بهر چُرت افراد زیرین، آنگاه که ملاحان گر می خواستند طنابی روی سینهگاه کشند چون روزهنگام خَشِن پرتابش نکرده بلکه با قدری احتیاط جایش اندازند مبادا باعث پاره کردن چرت همقطاران شوند؛ وقتی این سنخ آرامش مداوم آغاز استیلا می گرفت، سکاندار خاموش حسب عادت به نظاره روزن کابین می پرداخت و دیری نمی کشید مرد پیر ظاهر می شد؛ چنگ در آهنین نرده زده لنگان نَوَردی را. معمولا برخی اثرات ملاحظه انسانی در وجودش باعث می شد در این جور مواقع پرهیز گشت عرشه کند؛ زیرا طنین ترق ترق وغوغای آن استخوان قدم سبب می شد خسته همناویانی که در فاصله یک یَدَست از عاج پاشنه اش استراحت می کردند خوابِ دندان های خرد کننده کوسه بینند. اما یکبار که دژم تر از آن بود که پروای ملاحظات معمول کند و کشتی را از نرده انتهائی تا شاه دکل با گام های سنگین می پیمود، استاب، نایب دوم غریب ناخدا از پائین روی عرشه آمد و با نوعی طیبت نا استوار و شرمگنانه اشاره کرد گر ناخدا میل عرشه پیمائی دارند کس را یارای مخالفت نیست اما باید راهی برای خفه کردن صدا وجود داشته باشد و به تلویح و تردید از نهادن پاشنه عاج در توپی کنفی گفت.

آخاب گفت، "گلوله تویم، استاب که بدین شکل از من حرف میزنی؟ اما سرت به کار خودت باشد. فراموشم شده بود. به گور شبانه ات رو میان آن دو لفاف خوابی که سر آخر کفنت خواهد شد. سگ، گم شو پائین در لانه ات."

زبان استاب که از غریو نامنتظر و چنین تحقیر آمیز در پایان جمله مرد پیر تکان خورده بود لحظه ای بند آمد و سپس برافروخته گفت، قربان عادت ندارم کسی اینطور با من حرف زند؛ و قطعا نیمِ آن را هم خوش ندارم.

"بس کن!" آخاب از میان دو دندان بهم فشرده این را گفت و چنان پر آشفته دور شد که گوئی از وسوسه ای آتشین گریزد.

استاب که حالا کمی بُرِدل شده بود گفت، "خیر قربان، نه هنوز، نمی ایستم کَسی سَگَم خواند، قربان."

پس ده بار الاغ و قاطر و حماری و گم شو پیش از آنکه زمین از وجودت پیرایم."

آخاب با گفتن این کلمات با سیمائی چنان ترسناک و قاطع سوی استاب شتافت که ناخواسته پس نشست.

در فرود از روزن کابین می ژکید "نشده بود کسی چنینم خواند و مشتی محکم نخورد."

خیلی غریب است. دست نگهدار استاب، فعلا بدان سان است که نمی دانم باید برگردم بزنمش یا چه کنم؟ بزانو درآمده برایش دعا کنم؟ بله این فکری است که به سرم افتاده؛ اما این نخستین دعای زندگیم خواهد بود. غریب است؛ بسیار؛ او هم غریب است، خوب که بررسی غریب ترین پیر مردی است که استاب با او به دریا رفته. چه برقی در نگاهش بود! چشمانش به کَفِّه باروت مانِست! دیوانه است؟ به هر روی چیزی به سر دارد، به همان قطعیتی که سنگین بار عرشه شِکَنَد. این روزها هم که بیش از سه از بیست و چهار ساعت به بستر نمی رود و حتی در آن مدت هم خواب ندارد. مگر آن پسره اطاقدار نگفت هر روز صبح رخت خواب پیر مرد را در هم و برهم و ملافه ها پائین پا و رو تُشَکی تقریبا گره خورده و بالش ها را سوزان یابد، بدان سان که گوئی پخته آجری بر آن بوده؟ پیرمردی تب زده! بگمانم به آنچه ساحل نشینان وجدان گویند دچار بود؛ به گفته آنان نوعی انقباض دردناک که نه دندان درد که الیم تر از آن است. خوب، خوب، ندانم چیست اما خدا نکند دچارش شوم. پر از معماست. نمی دانم چرا آنطور که اطاقدار شک برده هر شب به انبار انتهای کشتی می رود و مایلم علتش را بدانم. با چه کسی قرار دارد؟ همین هم غریب نیست؟ هیچ کس نمی داند، و گوئی همیشه چنین بوده-داره خوابم می بره. لعنت بر من، بدینا آمدن، ولو صرفا برای درجا بخواب رفتن هم باشد، ارزشش را دارد. حالا که فکرش رو میکنم می بینم خواب نخستین کار نوزادان است و آنهم به نوعی غریب است. لعنت بر من حالا که فکر می کنم همه چیزها غریب اند. اما این خلاف اصول من است. فکر نکن اصل یازدهم است و بخواب وقتی توانی، اصل دوازدهم-باز هم داره خوابم می بره. اما چگونه چنین است؟ مگر سگم نخواند؟ جهنم! گفت ده بار خری و بسی ناسزا که بدان فزود! توانست حتی لگدم زده باشد و تمام. شاید هم براستی زد و حس نکردم. به هر هر روی از سِگِرمِه اش بکلی جا خوردم. برق استخوان سفید شده داشت. خدایا چه بر سرم

آمده. تعادلم بر هم خورده. درگیری با مرد پیر بنوعی آشفته حالم کرده. بخدا قسم باید خواب دیده باشم، لیک چگونه؟ چگونه؟ چگونه؟- اما تنها راه این است که این افکار را برای بعد گذارم؛ پس دوباره بستر؛ بامدادان و در روشنائی روز این افکار رنج آور گمراه کننده را وا رسم.

فصل سی ام

سبیل

پس از دور شدن استاب آخاب مدتی تکیه داده بر دیواره کشتی ایستاد و بعد به روش معمول این اواخر ملاح نگهبان را خواسته پی کرسی عاج و سبیلش فرستاد. سبیل را با چراغ جای قطب نما چاق کرده با گذاردن کرسی در سمت رو به باد عرشه به سبیل کِشی نشست.

آورده اند که در نورس باستان کرسی شاهان دریادوست دانمارک را از عاج ناروال می ساختند. چگونه می شد در آن وضعیت بر آخاب نشسته بر سه پایه عاج نگاه انداخت و بفکر سلطنتی که نمادش بود نیفتاد؟ زیرا آخاب خان عرشه، شاه دریا و سرور لویاتان ها بود.

لحظاتی که طی آن دود پُک های تند و مداوم به سبیل را بیرون می داد و باد به صورتش برمی گرداند سپری شد. سرآخِر با برون

کردن لوله سبیل از دهان با خود گفت، "حال چه شده که این دود آرامم نکند. آه ای سبیل، چه سختی بر من رود که حتی افسون تو باطل شده! این مدت نابخود نه در عیش که به تقلا بوده ام-بله و تمام مدت جاهلانه رو به باد دود می کرده ام؛ رو به باد، و با چنان پُک های عصبی که گوئی چون وال در حال نزع آخرین فَوَران هایم قوی تر و پُر دَرد تر از همه بوده. مرا با این سبیل چکار؟ اینی که بهر آرامش ساخته شده تا دود ملایم سفید میان نرم موهای سفید فرستد نه تُرَنجیده مویِ چونان خاکستری آهنِ ریش ریشِ من. دیگر نخواهم کشید-"

سبیل روشن بدریا انداخت. آتش در امواج هیس کرد؛ همان دم کشتی چون برق از حباب غرقه سبیل گذشت. آخاب با کلاه لبه پهن لنگان عرشه می پیمود.

فصل سی و یکم

ملکه ماب

بامدادان استاب سَرِ سُخَن با فلاسک باز کرد.

شاه تیر، تاکنون هیچگاه چنین خواب غریبی ندیده ام. پای عاج پیر مرد را که دیده ای، خوب در خواب دیدم که با آن لگدم زد و گاهِ تلافی لگدی، به جان خودم، کوچک مردِ من، پایم برفت! و آخاب درجا چون هِرَمی شد و من، چون احمقی انگشت نما یکریز لگد می زدم. اما فلاسک، غریب تر اینکه-می دانی همه خواب ها غریب اند-با همه خشم سوزان بنوعی با خود می اندیشیدم، از همه این ها گذشته، اردنگی خوردن از آخاب چندان خاری نیست. با خود می اندیشم، "چرا، جنجال سرِ چیست؟ پایِ راستین که نیست، صرفا پائی است ساختگی." بسی فرق است میان تیپای پای زنده و مرده. همین است که فلاسک، سیلی را پنجاه بار شدید تر از چوب خوردن می کند. عضو زنده است- که توهین واقعی کند، کوچک مردِ من. و همه این مدت، زمانی که ابلهانه با پنجه پا بدان هِرَم لعنتی می کوبیدم به فکرم آمد- افکاری چنان گیج کننده و متناقض که یکسره با خود می اندیشیدم، "براستی پای او جز عصا-عصایی از استخوان وال-چیست؟ بله با خود می اندیشم صرفا چوب زدنی طیبت آمیز و در واقع تقویتم بود و نه زِفکِنه." افزون بر این فکر می کنم، "خوب به انتهایش-قسمت پا- نگاه کن، چه انتهای کوچکی است؛ در حالی که اگر پا پَهن روستایی زهکونیام زده بود **توهینی** بس شنیع شمرده می شد. لیک این توهین تنها به یک نقطه تقلیل می یابد." اما برسیم به مضحک ترین بخش خواب، فلاسک۔ در حالی که به هِرَم لگد می زدم نوعی مَردماهی کُهَنِ غُرَیر مو و گوژپشت شانه ام گرفته چرخاند. چه میکنی؟ بخدا قسم! مرد که ترسیده بودم. چه قیافه ای! اما لحظه ای بعد بر ترس خود غلبه کرده بالاخره گفتم، "من چه میکنم؟ ضمنا مایلم بدانم کار من چه ارتباطی به شما دارد آقای گوژپشت؟ شَلَخت خواهی!" به خداوندی خدا فلاسک، هنوز این را نگفته بشتش به من کرده دولا شده انبوه خزه دریائی را که لته کرده بود بالا زد و حدس بزن چه دیدم، لعنت بر شیطان مرد، نشیمنی بازو آجین با سرهای تیز رو به بیرون. پس از اندکی تأمل گفتم شَلَخت نزنم بیره. "استاب دانا"، "استاب دانا"، و مِن مِن کنان یک ریز همین را تکرار می کرد، نوعی لثه خائی چون ساحره دودکش. وقتی دیدم از غرغره "استاب دانا"، "استاب دانا" دست نمی کشد بفکر افتادم لگد زنی به هِرم را از سر گیرم. اما تنها پایم را برای این کار بلند کرده بودم که غرید، "نزن." گفتم، هِی، دیگر چه شده، بیره؟" "گفت، ببین، بیا درباره توهین صحبت کنیم. ناخدا آخاب شَلَخت زد، اینطور نیست؟" می گویم، بله زد، درست **اینجا** بود." گوید، "بسیار خوب استاب دانا، با پای عاجش زد، نه؟"

گویم، "بله همینطوره." "خوب در این صورت از چه نالی؟ آیا به قصد خیر نزد؟ تیپا با چوب کاج قیری عوام که نبود، بود؟ نه استاب، از بزرگ مردی تیپا خورده ای، آنهم با فَرُّخ پای عاج. این عِزَّت است؛ من که عِزَّتش دانم. گوش دار استاب دانا. در انگلستانِ باستان بزرگترین لردها از ملکه را برترین تپانچه سر فرازی شمرده *انجمن شهسواران بند جوراب* تشکیل دادند. اما بر **خود ببال** استاب که آخاب پیر شَلَخت زده و فرزانه مَردیت ساخته. آنچه گفتم از یاد مَبَر؛ **بِگذار شَلَخت زند** و این ها را شرف شِمار و به هیچ عنوان تلافی نکن چرا که کاری از دستت نیاید استاب دانا. آن هِرَم را نمی بینی؟" "این را گفت و بِناگاه بِنَظَر رسید به شکلی غریب با شنا در هوا دور شد. خُرنایی کشیده غلتی زده خود را در پانوجم یافتم! نظرت در مورد این رویا چیست، فلاسک؟"

"نمی دانم، با این همه بنظرم بنوعی احمقانه آید."

"شاید، شاید. اما فلاسک، فکورم ساخته. آخاب را آنجا می بینی که از فراز پاشنه به پهلو نِگَرَد؟ خوب بهترین کار این است که پیر مرد را به حال خود گذاری و هرچه بارت کرد هیچ نگوئی. هی، چی فریا می زند؟ گوش دار!"

"آهای سرِ دکل! همه تان! چارچشمی بپائید. این دور و بر وال هست. گر والِ زالی دیدید از ته دل نعره کشید!"

"در مورد این یکی چی فکر می کنی فلاسک؟ چیزکی غریب در آن نیست؟ والِ زال، به این توجه کردی، مرد؟ ببین چه می گویم. خبرهائی خاص هست. منتظر باش فلاسک. آخاب چیزی خونبار بِسر دارد. اما دم نزن، این طرف می آید."

فصل سی و دوم

وال شناخت

دلیرانه به ژرف دریا شده ایم و زودا که در بیکران عظمت بی حفاظش گم شویم. پیش از ورود بدان مرحله؛ پیش از آنکه پکود بیزری پهلو به پهلوی تنه صدف پوش لویاتان غلتد؛ در همین آغاز خوب است به موضوع تقریبا ناگزیر درکی شامل و حق گزارانه از کلی مکاشفات و اشارات به همه انواع لویاتان که در پی خواهد آمد پردازیم.

مایلم شرحی رَوِشمَند از وال و گستره انواع آن در آستانتان گذارم. هرچند نه کاری است خُرد. نهایت تلاش خود را می کنم از اجزاء آشفتگی فعلی در مورد وال ها رده بندی بدست دهم. به آنچه معتبر ترین و جدید ترین منابع نگاشتهاند گوش سپارید. "هیچ شاخه جانور شناسی به اندازه آنکه والشناخت نام گرفته پیچیده نیست." ناخدا اسکورزبی، 1820 م.

پزشک تامِس بیل، 1839 م. گوید، "قصد ندارم، حتی در صورت توانائی وارد پژهش در روش صحیح تقسیم آب بازان به گروه و خانواده شوم...در میان مورخان این حیوان (نهنگ عنبر) اغتشاش کامل حکمفرماست."

ناتوان از تعقیب تحقیقات خود در ژرف آبها." "حجابی رسوخ ناپذیر فتاده بر آگاهیمان از آب بازان." " خارستانْ بیابانی." "همه این قرائن ناقص در آزارِ ما طبیعت شناسان است."

جورج کوویه کبیر، جان هانتر، رِنه لِسِن، آن رخشان اختران جانور شناسی و تشریح چنین گویند. با این همه و با وجود قِلّت اطلاعات راستین درباره وال ها، کتاب فراوان است و برخی حاوی اندک اطلاعاتی در مورد والشناخت، علم نهنگ شناسی. چه بسیار مردان کوچک و بزرگ، قدیم و جدید، دریانورد یا خشکی نشین، که به تفصیل یا اجمال در باره حوت نگاشته اند. مرور اسامی چند تا از آنها: صاحبان اناجیل؛ ارسطو؛ پلینی؛ آلدرووواندی؛ سِر تامس براون؛ گِسنر؛ لینه؛ روندله؛ ویلُبی؛ گرین(!)؛ آرتدی؛ سیبالد؛ بریسون؛ مارتین؛ لاسپِد؛ بوناتر؛ دِماره؛ بارون کوویه؛ فردریک کوویه؛ جان هانتر؛ اُوِن، اسکورزبی؛ بیل؛ بِنِت؛ جان راس براون؛ مولف مریام کافین؛ اُلمستد؛ و پدر روحانی تی. چیوِر. اما چکیده های بالا نشان می دهد این همه تا چه حد به نتیجه گیری جامع رسیده اند.

از میان این فهرست والنویسان تنها آنها که نامشان پس از اُوِن آمده وال زنده دیدهاند و تنها یک تَن زوبیناناداز و والشکار بوده است. منظور ناخدا اسکورزبی است. وی در مبحث مستقل وال گرینلندی یا هو نهنگ بهترین منبع موجود است. اما اسکورزبی از خطیر نهنگ عنبر که نهنگ گرینلندی در قیاس با آن تقریبا بی مقدار است نه چیزی داند و نه گوید. و همینجا بیفزایم نهنگ گرینلندی غاصب تاج و تخت دریاهاست. به هیچ روی کلان ترین نهنگ هم بشمار نمی آید. با این همه بخاطر فضل تقدم طولانی دعاوی اش و آن بی اطلاعیِ محض که تا همین هفتاد سال پیش نهنگ عنبر را افسانه ای یا بکلی ناشناخته می شمرد؛ همان بی اطلاعیِ که به استثنایِ معدودی عُزلَتکده علمی و بنادر وال گیری هنوز هم حکمفرماست؛ این غصب از هر حیث کامل بود.   رجوع به تقریبا تمامی اشارات به لویاتان در شاعران بزرگ گذشته متقاعدتان می کند که بچشم آنان وال گرینلندی، سلطان بلا مُنازِع دریاها بوده. اما اینک وقت اعلانی تازه رسیده. شنوندگان، اینجا چیرینگ

کراس، همه گوش گیرید نیک مردم-وال گرینلندی از سلطنت خلع شد-اینک نهنگ عنبر کبیر حکم راند.

تنها دو کتاب هست که وانمود می کنند نهنگ عنبر زنده را برایتان شرح می دهند و در عین حال کمترین کامیابی در این کار ندارند. آن دو کتاب آثار بیل و بِنت اند که در روزگار خویش پزشکان کشتی های وال گیری انگلیسی در دریاهای جنوبی و هر دو مردانی دقیق و قابل اعتماد بودند. بناچار مطالب بدیع درباره نهنگ عنبر در کتاب های ایندو اندک است و با وجود کیفیت عالی بیشتر توصیفِ متطیبانه است. به هر روی هنوز شرحی کامل از نهنگ عنبر، چه روشمند و دقیق و چه ادبی، در هیچ صنف از متون نیامده. در میان والهای شکار بیش از همه زندگی نهنگ عنبر مغفول مانده.

از اینرو گونه های متفاوت نهنگ نیازمند نوعی رده بندی بسیط عامیانه اند، حتی بصورت طرحی ساده و کلی نیازمند تکمیل شاخه هایش توسط زحمتکشان بعدی. از آنجا که فرد ذیصلاح تری عهده دار این مهم نمی گردد این ناتوان حاصل تلاش خود را پیش می نهد. وعده هیچ طبقه بندی کاملی نمی دهم زانرو که هر امر بشری که کامل شمرده شود به همان دلیل ناگزیر ناقص خواهد بود. وانمود نمی کنم شرحی دقیق و کالبد شناسانه از گونه های متفاوت وال بدست می دهم، یا، دست کم در این مقطع، هیچ گونه توصیفی پیش گذارم. هدفم در اینجا صرفا ترسیم طرح رده بندی والشناخت است. مهرازم نه راز.

اما این صَعب کاری است برون از توانِ دسته بندِ عادی پستخانه. پِی وال ها کورمال رفتن به ژرفای اقیانوس، دست در اسافل نگفتنی، دل و دنده و خودِ لَگَن خاصره عالم کردن؛ کاری است مهیب. مرا چه که کوشم قلاب بر بینی این لویاتان اندازم. نکوهش های هولناک سِفر ایوب تواند سخت به هراسم انداخت. "آیا (لویاتان) با تو پیمانی خواهد بست؟ هُش دار که چشم داشت از او بیهوده است." لیک این آشنا ورزیده کتابخانهها و نَوَردیده دریاها که بناگزیر با هیمن دستان با والها در سر و کار بوده؛ مصمم

به این کارست و براستی تلاش خواهد کرد. اما مقدماتی هست که باید انتظام یابد.

نخست: وضعیت متغیر، آشفته، وال شناسی در یکایک مبادی با این حقیقت تأئید می شود که هنوز در برخی جاها ماهی بودن یا نبودنش محل بحث است. لینه در نظام طبیعت، 1776 م. خود گوید، بموجب این سند والها را جدای از ماهیان اعلام می کنم. اما من با اطلاعات خود می دانم تا سال 18505ق کوسه و شَد، شاه ماهی رودخانه و هِرینگ برخلاف حکمِ صریح لینه در تملک دریاها شریک لویاتان ها بودند.

لینه به دلائل زیر تمایل به اخراج وال از آب ها دارد: بخاطر داشتنِ قلبِ گرمِ دو خان ، شُش، پِلک متحرک، گوشِ گودِ میان تهی، *ذَکَرِ دخول کننده در ماده که شیر از پستان آرد*، و سرانجام *طبق قوانین طبیعت بدرستی و بحق*]ماهی شمرده نمی شوند[. همه این ها را به دوستان خود سایمون میسی و چارلی کافین از اهالی نانتوکت که هر دو در سفری هم غذایم بودند گفتم و اتفاق نظر داشتند که دلائل مطرح شده ناکافی است، و چارلی حرمت شکنانه فریبشان خواند.

بدانید که صرفنظر از تمامی استدلال ها با پافشاری بر نیک موضع دیرین وال را ماهی می شمارم و از یونس مقدس استدعای پشتیبانی دارم. پس از انتظام این امر بنیادی نکته بعدی این است که وال از جنبه های درونی چه تفاوتی با دیگر ماهیان دارد. لینه در بالا تفاوت هائی را بر شِمارد. مَخلَص کلامش: شُش و خونِ گرم، در حالی که تمام دیگر ماهیان سرد خون و بی شُش اند.

دو دیگر: چگونه وال را حسب خصایص ظاهری تعریف کنیم تا برای همیشه نشانی نمایان داشته باشد؟ بنابراین محض ایجاز گوئیم وال **ماهی است فوارهزن با دُم افقی.** اینک وال. این تعریف، هر چقدر هم مُجمَل، زاده مُداقه مُفَصَّل است. گراز دریائی بسیار شبیه به وال فواره می زند اما در شمار ماهیان نیاید چون دوزیست است. اما آخرین لفظ تعریف ما در ترکیب با اولی متقاعد کننده تر می شود. تقریبا همه باید دیده باشند کلیه ماهی

هائی که خشکی نشینان شناسند دمی عمودی یا بالا-پائین دارند، نه افقی. در حالی که در میان ماهیان فوارهزن گرچه ممکن است دم شکلی مشابه داشته باشد همیشه وضعیت افقی می گیرد. با تعریف فوق از چیستی وال به هیچ روی هیچ موجود دریائی را که تاکنون مطلع ترین نانتوکتیها منسوب به آنها شمرده اند از برادری لویاتانها محروم نمی کنم و از سوی دیگر هیچ ماهی دیگر را که زین پیش بدرستی بیگانه خوانده شده اذن دخول بدین اخوت ندهم.[2]   از اینرو همه ماهیهای کوچکتر فوارهزن دارای دم افقی باید در طرح اساسی قیطُسشناسی قرار گیرند. اینک می رسیم به تقسیمات اساسی ارتش والها.

نخست: وال ها را حسب اندازه به سه **کتاب** عمده (بخشپذیر به **فصول**) تقسیم می کنم و همه والها، خرد و کلان، در آنها گنجند.

1. **وال رحلی**؛ 2. **وال وزیری**؛ 3. **وال پالتوئی**.

بعنوان نمونه ای از **رحلی** **نهنگ عنبر** را می آورم؛ از نوع **وزیری** **دُلفین یونس**؛ از نوع **پالتویی** **دُخس**.

رحلیها. فصول زیر را در شمار آنها میآورم: 1. **نهنگ عنبر** ؛ 2. **هونهنگ**؛ 3. نهنگ تیغباله ؛ 4. **نهنگ گوژپشت**؛ 5. **نهنگ تیغ پشت**؛ 6. **نهنگ آبی**.

کتاب 1. (**رحلی**) ، **فصل 1**. (**نهنگ عنبر**).- این نهنگ که در میان انگلسیی های کهن به شکلی مبهم وال ترامپا، وال فایسیتر وال *کله سندانی* نامیده میشد همان کاشالو امروزین فرانسویان و پاتفیش آلمانیها و ماکروفالوسِ نامِ طویلِ علمیِ فایسیتر ماکروفالوس است. نهنگ عنبر بیگمان بزرگترین ساکن کره زمین؛ سهمگین ترین در رویاروئی، خسروانی ترین در منظر، و سر آخر، با ارزش ترین در تجارت و تنها موجودِ منبعِ ماده گرانبهای

---

[2] دانم که تا امروز بسیاری از طبیعیدانان ماهیِ های موسوم به لامانتین (گاو دریایی) و دوگان (فیل دریایی) (*خوک ماهی* و *گراز ماهی* خانواده کافینهای نانوتکت) را در شمار والها آورده اند. اما از آنجا که این خوک ماهیان مجموعه ای علف چر ناچیز و بر سر و صدایند که عمدتا در دهانه رودخانه مخفی شوندو بویژه از آنرو که فواره نمی زنند اعتبارنامه والشان نداده جواز ترک قلمرو قیطُسشناسی شان اعطاء کردهام.

اِسپِرماتِچی. در بسیار جاهای دیگر همه خصوصیاتش به تفصیل گفته آید. در اینجا عمدتا به نامش پردازم. از نظر لغت شناسی نامی است نامربوط. چند قرن پیش، وقتی نهنگ عنبر از نظر فردیتِ مختص به خود تقریبا بکلی ناشناخته بود و روغنش تنها به شکلی تصادفی از والی به خشکی افتاده گرفته شد، بنظر می رسید در آن روزگار اسپرماتچی از دید عوام از موجودی همتای آنچه در انگلستان وال گرینلندی یا هونهنگ می شناختند گرفته شود. همینطور باور بر این بود که این اسپرماتچی چنان که از معنای تحت اللفظی بخش اول نام وال گرینلندی بر می آید خلطی زندگیبخش است. در آن روزگار اسپرماتچی بسیار کمیاب بود و نه بهر روشنائی که صرفا بعنوان ضِماد و دارو بکار می رفت. تنها از عطاران می شد خرید، بدانسان که امروزه یک اونس ریباس از آنان گیرند. از نظر من وقتی هم در گذر زمان ماهیت راستین اسپرماتچی شناخته شد فروشندگان همچنان نام اولیه را حفظ کردند، بیگمان با این انگیزه که تصور کمیابی غریب ظاهری قدر و قیمتش فزاید. و از همینجاست وجه تسمیه والی که این اسپرماتچی رابراستی از آن گیرند.

کتاب 1. (**رحلی**) ، **فصل 2**. (**هو نهنگ**)- این وال از این جهت ارجمند ترینِ همه لویاتان هاست که نخستین والی است که انسان ها پیوسته شکار می کردند. آنچه معمولا استخوان نهنگ یا والانه نامند از این وال گیرند و روغنش که بنام اختصاصی "روغن نهنگ" شناسند در تجارت کالائی است بی مقدار. والگیران بیتمایز عناوین زیرش دهند: وال، وال گرینلندی، سیه وال، کلان وال، والِ ترو و هو نهنگ. در مورد هویت گونه ای که چنین متعدد نام داده اند قدری ابهام هست. در این صورت آن وال که در جایگاه گونه دوم رحلیهای خود جای دهم چیست؟ همان والِ سرکمانی طبیعی-دانان انگلیسی؛ وال گرینلندی والشکاران انگلیسی؛ بالِن معمولی والگیران فرانسوی؛ وال گروئِنلندی سوئدی ها. همان که انگلیسیها و هلندیها طی بیش از دو سده گذشته در دریاهای شمالگان می شِکَردهاند؛ همان وال که مدتهاست والشکردان امریکائی در اقیانوس هند، در سواحل برزیل، در ساحل شمالِ غربی و دیگر

صفحات گوناگون عالم که مناطق گشت هو نهنگ نامیده اند تعقیب می کرده اند.

برخی وانمود می کنند تفاوتی میان وال گرینلندی انگلیسیان و هو-نهنگ امریکائیان می بینند. لیک این دو در تمام خصوصیات عمده یکسان اند و هنوز حتی یک واقعیت مشخص ارائه نشده که بر اساس آن بتوان تفاوت عمده ای میان این دو قائل شد. از همین تقسیمات فرعی بی پایان مبتنی بر تفاوتهای غیر قطعی است که برخی شعب تاریخ طبیعی تا سرحد بیزار کنندگی پیچیده می شوند. جای دیگر، در ارتباط با توصیف نهنگ عنبر به تفصیل از هونهنگ خواهیم گفت.

کتاب 1. (**رحلی**) ، **فصل 3**. (نهنگ بالهدار).- زیر این عنوان به شرح غولی پردازم که با نام های گوناگون بالهدار، فوارهبلند و دِراز وال تقریبا در همه دریاها دیده شده و معمولا همانی است که مسافرانی که از اقیانوس اطلس می گذرند در مسیر کشتیهای پُستِ نیویورک از دور فوارهشان بینند. باله دار در طول چون هو-نهنگ و در والانه شبیه بدان است هرچند آن شکم شکوهمند نداشته رنگش روشن تر است و به زیتونی زند. لب های بزرگش که با چین های مورب بزرگ در هم پیچیده شکل گرفته به طناب ماند. ویژگی باشکوه متمایزش، باله با شکوهی که نام از آن دارد، غالبا نمایان است. طول این باله عمودی که به شکل لچکی با انتهای بسیار تیز از بخش عقبی مازه بر آمده به سه تا چهار پا می رسد. حتی آن وقت که کوچکترین بخش از بدن این موجود پنهان است گهگاه این تک باله که بروشنی از سطح آب بیرون زده دیده می شود. در مواقعی که دریا نسبتا آرام است و اندک موج های مستدیر مختصر نقشی بر آب انداخته و این باله همانند شاخص مِزولة از آب بیرون زده بر سطح پُرچین سایه اندازد بنظر می رسد حلقه آبیِ گرداگردش کمابیش به ساعت آفتابی با میله و خطوط ساعت نمای موجی حفر شده بر آن ماند. روی آن مِزولة آحاز غالبا سایه واپس رَوَد. باله دار جمعگرا نیست. بنظر وال گریز می آید، همانطور که برخی آدم ها انسان گریز اند. بس رموک است و هماره تکرو؛ در دورافتاده ترین و ساکن ترین آبها

نابیوسان به سطح آید؛ تک فواره مستقیمِ بلندش خیزان چون زوبیناندازی بلند و مردمگریز در دشتی سترون؛ برخوردار از چنان قدرت و سرعت شگرفی در شنا که فعلا کسی را یارای تعقیبش نیست؛ این لویاتان قابیل مطرود و تسخیرناپذیر نژاد خویش بنظر می رسد که شاخص مِزولة چون داغی بَر پُشت بَرَد. گاه باله دار را بخاطر داشتن والانه در دهان همراه با هو نهنگان در زمره گونه ای علمی موسوم به **والهای استخوان نهنگی**، همان وال های والانهدار شمارند. بنظر می رسد چندین رقم از این والهای استخوان نهنگی وجود دارد هرچند بیشترشان چندان شناخته نیستند. وال پهن دماغ و وال منقاردار؛ وال نیزه ای جنوبگان؛ وال کوهان دار؛ وال فَک زیر؛ وال پوزه دار؛ اسامی اعطائی والشکاران به چند تا از آن هاست.

در ارتباط با این لقب وال استخوان نهنگی یادآوری این نکته بسیار مهم است که این نام گذاری هرچقدر هم در تسهیل اشاره به برخی انواع وال مناسب باشد تلاشِ بدست دادن طبقه بندی روشنی از لویاتان بر پایه والانه، کوهان، باله یا دندان بی حاصل است، هر اندازه هم که آن اندام ها یا خصائص مشخص برای پی افکنی نظامی بسامان از وال شناسی بوضوح بهتر از هر صنف تمایزات عینی بدنی باشد که نوع وال نشان می دهد. پس چه باید کرد؟ والانه، کوهان، واله پشتی، و دندان. این ها ویژگی هائی است که در میان بسیاری از وال ها به یکسان دیده می شود، صرفنظرِ از چگونگی ساختارشان در خصائص اساسی تر. بعنوان مثال نهنگ عنبر و نهنگ گوژپشت هر دو کوهان دارند اما شباهت-شان در همین نقطه می ماند. دودیگر، همین وال گوژپشت و وال گرینلندی، هر دو والانه دارند ولی شباهت از این فراتر نرود. در مورد دیگر اندام های یاد شده هم همینطور. این اندام ها در انواع گوناگون وال ترکیباتی چنین نامنظم ایجاد می کنند؛ یا در موارد وجود هر یک از این اندامها به تنهائی، چنان تک افتادگیِ غریبی دیده می شود که تن به هیچگونه قاعده سازی تعمیم پذیر بر این مبنا نمی دهد. سرِ همین مشکل است که طبیعت شناسان وال هر یک راه خود پیش گیرند.

اما ممکن است این تصور پیش آید که شاید بتوان دست کم در اندامهای داخلی، کالبدشناسی والها به طبقه بندی درست رسید. چنین نیست؛ بعنوان مثال در کالبدشناسی وال گرینلندی چه چیز برجسته تر از والانه اش؟ و گر در اندرونه لویاتانهای گوناگون فرو شوی دریغ که یک پنجاهم تمایزهای بیرونی نیز ارزانی ساماندهنده والها نشود. پس چه می ماند؟ هیچ جز چسبیدن به کالبدشان، کل حجمشان و جسارت تقسیمشان بدین شیوه. این همان روش کتابشناختی است که در اینجا بکار رفته و تنها راهی است که احتمال موفقیت دارد چرا که تنها شیوه عَمَلی است. ادامه می دهیم.

کتاب 1. (**رحلی**) ، **فصل 4**. (نهنگ گوژپشت).- این وال اغلب در ساحل شمال امریکا دیده می شود. بارها در آنجا گرفته و به بندر کشانده شده. چون کلان توبره دستفروشان؛ یا توانی وال اِلِفَنت اَند کَسِلَش خوانی. به هر روی نام متداول باندازه کافی متمایزش نمی کند، زیرا نهنگ عنبر هم کوهانی دارد، هرچند کوچکتر. روغنش چندان ارزشی ندارد. والانه دارد. از همه وال ها بازیگوش تر و زنده دل تر بوده بیش از کلیه وال ها دریا سفید و کف به لب کند.

کتاب 1. (**رحلی**) ، **فصل 5**. (نهنگ تیغباله).- سواىِ نام چندان اطلاعاتی از این وال در دسترس نیست. در دماغه هورن از دورش دیده ام. گوشه گیر است و به یکسان گریزان از وال-شکاران و اندیشمندان. گرچه بُزدِل نیست هنوز جز پشت که بصورت برآمدگی تیزی از آب بیرون می زند هیچ بخش از بدنش را نشان نداده. نه من نه دیگران چندان چیز بیشتری از او ندانیم.

کتاب 1. (**رحلی**) ، **فصل 6**. (نهنگ آبی).- یک عالیجناب منزوی دیگر. با شکمی کبریتی که بیگمان زاده سایش به سفال اسفل السافلین در غوطه های ژرفتر است. کمتر دیده شود؛ دست کم جُز در دور افتاده ترین دریاهای جنوبش ندیده ام و آن هم چنان دور که بررسی اش نامیسور. هرگز سر در پیاش نگذارند؛ با همه طناب.ها گریزد. چیزهای شگفتی درباره اش گویند. بدرود شکم

کبریتی!   نه من نه کهنسال ترین نانتوکتی تواند مطالبِ درست بیشتری فزاید.

بدین ترتیب **کتاب 1**. (**رحلی**) پایان و **کتاب 2**. (**وزیری**) آغاز - گیرد.

وزیریها.[3]- این کتاب وال های متوسط را شامل می شود که از جمله بالهای حاضر در آن می توان از این ها یاد کرد:-1.، دُلفین یونس؛ 2.، نهنگ رهنما؛ 3.، ناروال؛ 4.، تراشر؛ 5.، قاتل.

کتاب 2. (**وزیری**)، **فصل 1**. (دُلفین یونس).- گرچه این ماهی که صدای بلند تنفس یا بهتر بگویم فوارهزدنش منشأ ضرب المثل خشکی نشینان است و بخوبی بعنوان ساکن اعماق شناخته شده، مردم در شمار والها نیارندش. اما بعلت داشتن کلیه خصوصیات بارز لویاتان بیشتر طبیعت شناسان والش شناخته اند. در اندازه متوسط وزیری است و بین پانزده تا بیست و پنج پا طول دارد و قُطر میانش هم متناسب با طول فزون شود. گروهی شنا کند؛ هیچگاه منظما شکار نشود، با این که روغن چراغ نسبتا مناسب فراوان دارد. برخی والشکاران نزدیک شدنش را نشانه آمدن نهنگ عنبر کبیر دانند.

کتاب 2. (**وزیری**)، **فصل 2**. (نهنگ رهنما).-   در نامیدن همه این ماهیان از اسامی رایج والشکاران استفاده می کنم چرا که در کل بهترینااند. هرکجا نامی گُنگ یا ناگویا باشد خواهم گفت و نامی دیگر پیشنهاد کنم. اینک همین کار را در باره نهنگ رهنما می کنم که سیاه ماهی هم خوانده شده زیرا علی القاعده تقریبا همه وال ها سیاهند. از اینرو گر پسندید کَفتاروالَش گوئید. ولعش زبانزد است و نظر به این که زوایای درونی لب هایش به بالا برگشته هماره پوزخند شیطانی بر چهره دارد. میانگین طولش شانزده تا هجده پاست. در همه   عرضهای جغرافیائی یافت می شود. باله

---

3. بسیار روشن است که چرا این کتابِ والها **وزیری** نام گرفته نه رحلی. زیرا گرچه والهای این راسته کوچکتر از والهای راسته پیش اند با این وجود در پیکر شباهت متناسبی بدانها دارند و گرچه **وزیری** صحافان در ابعاد شکل رحلی را حفظ نمی کند **وزیری** ما به قد و قواره رحلی وفادار می ماند.

قلاب‌وار پُشتی خود را که بی شباهت به بینی عقابی رومی‌ها نیست به شیوه ای خاص نشان می دهد. وقتی صیادان نهنگ عنبر در کاری سودمند تر نباشند گهگاه به شکار کفتاروال پردازند تا ذخیره روغن ارزان مصرفی خودشان حفظ شود-همانطور که برخی کدبانوهای مقتصد، در نبود میهمان و در خلوت خویش بجای شمع کافوری خوشبو پیه بدبو سوزانند. برخی از این دست وال با همه تُنکی چربی زیر پوست بیش از سی گالن روغن دهند.

کتاب 2. (**وزیری**)، **فصل 3**. (نیزه ماهی) یعنی وال مِنخَردار.- نمونه‌ای دیگر از والی که نامی غریب یافته، بگمانم بخاطر شاخ شگفتاش که در آغاز با بینی نوک تیز مشتبه شده. گاه طول این جانور از ده پا فرارفته حتی به حدود پانزده رسد. درست تر بگویم این شاخ چیزی جز عاج دراز شده نیست که کمی پائین تر از تراز افق از آرواره بیرون زده. اما تنها در جانب چپ فک یافت می شود و تأثیری ناخوشایند داشته به وال حالتی مشابه چپدستی بدترکیب دهد. دشوار توان گفت غرض دقیق این شاخ یا نیزه عاج چیست. بنظر نمی رسد چون تیغ شمشیر ماهی و نول ماهی بکار رود؛ هرچند برخی دریانوردان گویند ناروال عاج خود را چون چنگک برگردان کف دریا پی خوراک کار گیرد. چارلی کافین گفت چون یخ شکن بکار رود؛ چرا که وقتی ناروال به سطح دریای قطبی رود و پوشیده از لایه یخش یابد شاخ را زیر یخ زده شکافَد. اما امکان اثبات درستی هیچکدام از این دو گمان نیست. نظر خود من این است که هر طور و به هر شیوه که ناروال این شاخ یک طرفه را کار گیرد- بی گمان براحتی تواند آن را بهر تورق رساله‌ها کارگیرد. شنیده‌ام عاج‌دار و شاخدار و تکشاخ‌ش هم گفته‌اند. همانا که نمونه‌ای است غریب از تکشاخی در تقریبا همه فرمانرو‌های جانداران طبیعت. از آثار برخی کهن مولفان دیرانی دریافته‌ام شاخ همین تکشاخ بحری در کهن روزگار پادزهری مهم شمرده می شد و در این جایگاه مرکباتش بس گرانقیمت بود. همچنین از تقطیرش نمک فراری تحصیل میشد بهر نشوق بانوان غشی به همان نهج که از شاخِ سرخ گوزن نر هارتسهورن سازند. در آغاز خودِ آن هم شئیی بس شگرف شمرده میشد. کهن کتابم گوید سِر مارتین فرابیشر هنگام بازگشت از سفری که طی آن حین عبور

کشتی برجستهاش از تیمس ملکه الیزابت از پنجره کاخ پلاسنتیا مهربانانه برایشدست مُکَلَل تکان داد؛ باری، بنا بر کتاب سِر مارتین در بازگشت از آن سفر زانو زده شِگَرف شاخ بلند ناروال را که تا مدت ها بعد در کاخ ویندسور آویخته بود تقدیم علیاحضرت کرد." نویسنده ای ایرلندی تصریح میکند ارل لِستر، به زانو و همین نهج شاخ دیگری مربوط به تکشاخی بَرّی تقدیم کرد.

ناروال با پوست شیرفام دارای خالهای سیاهِ گرد و کشیده ظاهری زیبا و پلنگسان دارد. روغنش اعلا، روشن و گِران است، هر چند کمیاب است و کم شکار. بیشتر در دریاهای پیراقطبی دیده می شود.

کتاب 2. (**وزیری**)، **فصل 4**. (وال قاتل).- نانتوکتی ها چندان اطلاعات دقیقی درباره این وال ندارند و حتی طبیعتشناس مدعی نیز هیچ از آن نداند. برابرِ آنچه از دور دیدم باید بگویم در بزرگی به **دُلفین یونس** ماند. بس وحشی است، نوعی ماهی فیجی (کذا!). گاه چون زالو به لَب والهای عظیم رحلی درآویزد تا آن خطیر جانور زار میرد. هیچگاه شکارش نکنند. هیچ وقت نشنیده ام چه صنف روغنی دارد. میتوان بر این نامگذاری بخاطر ابهامش خرده گرفت. چرا که سراسر، چه در بَرّ و چه در بَحر، قاتلیم و کوسهها و بناپارتها نیز.

کتاب 2. (**وزیری**)، **فصل 4**. (تراشر).- این میرزا شهرت از دُم دارد که در کوبش دشمن چون چوب کار گیرد. بر گُرده وال-های رحلی پریده

با تازیانه زنی بر او پیش راند؛ چون ناظِمهای مدارس که به همین نحو امورات خود را می گذرانند. اطلاعاتمان از تراشر حتی از قاتل هم کمتر است. دو قانونشکن در دریای بیقانون.

بدین ترتیب **کتاب 2**. (**وزیری**) پایان و کتاب 3 (**بالتوئی**) آغاز می گیرد.

بالتوئیها .- والهای کوچکتر از این شمارند. 1. گرازماهی هِزا. 2. گرازماهی الجزایری. 3. دُلفین هونهنگ جنوبی

شاید در نظر کسانی که بخت پژوهش ویژه در این باره را نیافتهاند عجیب باشد که ماهیانی که بیش از چهار پنج پا طول ندارند ذیل **وال**-لفظی که که در استنباط عامه هماره القای عظمت کند، مرتب شوند. اما حیواناتی که در بالا پالتوئی خواندیم حسب تعریفم از وال- ماهی فوارهزن با دم افقی- بدرستی والند. .

کتاب 3. (**پالتوئی**)، **فصل 1**. (گرازماهی هِزا).- گرازماهی تقریبا همه جای جهان یافت می شود. شخصا این نام را بدان دادهام زیرا بیش از یک صنف گراز ماهی هست و باید برای تمییزشان از یکدیگر کاری کرد. از آنش هِزا نامیدهام که همواره در گروههای شادان شنا کرده از فراخ دریا بیرون جهند، مانند مردمی که در جشن روز استقلال امریکا کله به آسمان پرتابند. همیشه دریانوردان رسیدنشان را به شادی تهنیت گویند. هماره آکنده از سرخوشی از موجهای بزرگ سَمتِ باد آیند. آنان را خوش شگون دانند. گر توانید پس از دیدن این ماهی سه هورا نکشید خدا بدادتان رسد؛ چرا که بهجت الهی در وجودتان نیست. گرازماهی هِزا که خوب خورده و چاق و چله باشد یک گالن پُر و پیمان روغن خوب دهد. اما مایع نفیس و لطیفی که از آرواره اش گیرند بس گرانبهاست. گوهریان و ساعت سازان طالب آنند. ملاحان روی سنگ سوی خود ریزند. گوشتش خوشخوراک است. ممکن است هیچگاه بفکرتان نرسیده باشد که گرازماهی آب فِشانَد. در واقع فوارهاش چنان کوچک است که به آسانی تشخیص پذیر نیست. اما بار دیگر که فرصتی دست داد خوب بنگرید و خطیر نهنگ عنبریِ خُرد بینید.

کتاب 3. (**پالتوئی**)، **فصل 2**. (گرازماهی الجزایری).- دریا زن است و بس وحشی. بگمانم تنها در اقیانوس آرام یافت شود. قدری بزرگتر از از گرازماهی هِزاست ولی بطور کلی هیکلش بسیار مشابه است. تحریکش نکنید ورنه دَردَم کوسه ای شود. چندین بار بهر صیدش زورَق به آب انداختهام اما هیچگاه بِدامش ندیده ام.

کتاب 3. (**پالتوئی**)، **فصل 3**. (دُلفین هونهنگ جنوبی).- بزرگترین نوع گرازماهی که تا آنجا که اطلاع داریم تنها در اقیانوس

آرام یافت شود. تنها نام انگلیسی که تا امروز بدان داده اند همان دُلفین هونهنگ جنوبی است که صیادان بدین خاطر که عمدتا در نزدیکی آن خطیروال یافت می شود بدان داده اند. در شکل و شمایل کمی با گرازماهی هِزا تفاوت دارد. کمتر گوشتالوست و لاغرمیان تر است و در واقع هیکلی نجیبزاده وار دارد. بر خلاف بیشتر گرازماهیان باله ای بر پشت ندارد؛ با دُمی دلنشین و چشمانِ فندقی هندیِ احساساتی. اما دهان خط و خالی همه این ها را تباه کند. گرچه تمامی پشتش تا حد بالههای جانبی سیاه است خط فاصِلی موسوم به "کمربند رخشان" چون رگهای به وضوحِ خطی که بر پوسته کشتی افتد، در دو رنگ متمایز، از سینه تا پاشنه کشیده شده، بالا سیاه و پائین سفید. بخش سفید شامل پاره ای از سر و کل دهان است طوری که گوئی تازگی سر دزدانه به تویره کرده. سیمائی پست و خط و خالی دارد. روغنش بسیار شبیه گرازماهی معمولی است.

زانرو که گرازماهی کوچکترین والهاست این نظام رده بندی فراتر از پالتوئی نمی رود. تماهی لویاتانهای در خور ذکر را در بالا آوردیم هرچند دستهای از والهای مشکوک، گریزپا و نیمه افسانهای وجود دارد که بعنوان والشکار آمریکائی تنها وصفشان را شنیده و خود ندانم. آنها را حسب نام روی سینه گاه آرم؛ زیرا ممکن است این فهرست برای پژوهندگان بعدی ارزشمند باشد و توانند آنچه را در اینجا صرفا آغاز کردهام تکمیل کنند. چنانچه زین پس هر یک از وال های زیر صید و رده بندی شود می تواند حسب اندازه به راحتی در این نظام رده بندی رحلی، وزیری، پالتوئی درج شود:- وال بطری پوزه؛ وال خربزهدار؛ نهنگ کله بوک؛ وال دماغه؛ وال راهنما؛ وال توپی؛ وال خاکستری؛ وال مِسین؛ فیل وال؛ وال قاتل سفید موسوم به آیسبِرگ، وال کواگ؛ وال کبود و غیره. می توان به نقل از نویسندگان معتبر ایسلند، هلند و انگلستان کهن فهرست-هائی دیگر از والهای نا معلوم آورد که انواع و اقسام اسامی عجیب و غریب گرفتهاند. اما همه آنها را منسوخ شمرده حذف می کنم و دشوار توانم بدانها گُمانی جز اصوات محض آکنده از لویاتانگرائی بی معنا برم.

در خاتمه می افزایم همانطور که در آغاز دراندازی این طرح تقسیم والها گفته شد این طرح درجا و این جا تکمیل نخواهد شد. بوضوح بینید که بر سر پیمانم. اینک این طرح را ناتمام می گذارم، به همان صورت که کلیسای جامع بزرگ کُلن ناتمام گذارده شد و جرثقیلها هنوز بر فرازِ برجِ ناتمام مستقر است. زیرا بناهای خُرد تواند بدست معمار خود به انجام رسد ولی خطیر بناهای راستین همواره نصب سنگ پایان را برای آیندگان گذارند. مباد هرگز چیزی را تکمیل کنم. کل کتاب پیش رو جز طرح یا دقیق تر بگویم پیشنویس طرح نیست. آه، زمان و توان و نقد و شکیب!

فصل سی و سوم

سر زوبینانداز

بنظر می رسد اینجا محل مقتضیِ پرداختن به یکی از جزئی غرائب درون کشتی والشکار در مورد وجود ردهای از افسران کشتی زوبیناانداز باشد؛ ردهای که البته جز ناوگان والشکار در دیگر انواع کشتیرانی شناخته نیست.

اهمیت زیاد پیشه زوبیناندازی از این حقیقت روشن می شود که بیش از دو قرن پیش در کهن شیلات هلند فرماندهی کشتی وال-شکار یکسره به کسی که امروز ناخدا نامند داده نمی شد بلکه میان او و افسری موسوم به سر زوبیناانداز تقسیم میگردید. معنای تحت اللفظی اِسپِکسیندِر، پیهبُر است که در گذر ایام معادل سر زوبیناانداز شد. در آن روزگار اقتدارِ ناخدا به راندن کشتی و مدیریت کلی آن محدود می شد؛ در حالی که فرمانروایِ شاخه شکارِ وال و هرآنچه بدان مربوط می شد با اِسپِکسیندِر یا سر

زوبینانداز بود. هنوز در شیلات انگلیسیان در گرین لند این سِمَت قدیم هلندی به صورت مُحَرَّف اِسبِکشِنیِر به معنای والشکار حفظ شده، دریغا که شأن پیشین را بس فروگذارده. امروزه تنها سر زوبینانداز را گویند و در این جایگاه صرفا یکی از افسران دون پایه ترِ ناخداست. با این حال از آنجا که موفقیت سفر والگیری تا حدود زیاد بستگی به حُسن رهبری سر زوبینانداز دارد در شیلات امریکا صرفا از افسران ارشد کشتی نبوده بلکه تحت شرایطی خاص (پاس شب در میدان والگیری) فرماندهی عرشه را هم دارد؛ از اینرو قاعده کلی مصلحت والای دریا ایجاب میکند بعنوان افسر اسماً جدا از افراد جلوی دکل اصلی بِسر بَرَد و و از نظر حرفه به طریقی برتر از آنان شمرده شود هرچند همیشه با آنان است و از نظر اجتماعی همبرابر آنها شمرده می شود.

بدین لحاظ تمایز بزرگی که در دریا میان افسر و نفر وجود دارد این است که اولی سمتِ پاشنه و دومی جانبِ سینه کشتی روزگار گذارند. از اینرو در کشتی های والشکار همچون ناوهای تجاری، نایبان در کنار ناخدا نزدیک کابین وی، به سر می برند و به همین نحو در بیشتر کشتیهای والشکار امریکائی زوبینانداران ساکن عقبِ کشتی اند. بدین معنا که خوردشان در کابین ناخدا و خابگاهشان جائی است که غیر مستقیم به کابین راه دارد.

گرچه سفرهای دور و دراز صید وال در دریاهای جنوب (که بس درازدامن تر از هر سفرِ دور و دراز انسان است)، با خطرات عجیب و غریبش و اشتراک منافع جاری و ساری میان خدمه که منافع جملگی، اعم از زیردست یا زیردست، نه به دستمزد ثابت بل به اقبال مشترک همراه با هشیاری، شیردلی و سختکوشی همگانی وابسته است، و همه این ها باعث می شود در برخی موارد انضباط بدان شدت که در شناورهای تجاری بچشم می خورد نباشد؛ با این حال، صرفنظر ازاین که این والگیران تا چه پایه چون نظام پدرسالار بین النهرینی در برخی موارد بدوی در کنار هم زندگی کنند؛ با همه اینها، به ندرت پیش می آید که، دست کم در عرشه ناخدا، شدت رعایت آداب مرسوم کاستی گیرد و هیچگاه از آنها تَخَطّی شود. در واقع در بسیاری کشتیهای نانتوکتی ناخدا را

بینید که با چنان عظمت در عرشه فرماندهی خویش جِلوه فروشد که در هیچ نیروی دریایی دیده نشود و طلب چنان ادای احترام ظاهری کند که گوئی نه پَست ترین اُرمک آبی دریانوردان که ارغوانی ردای شاهانه به بر دارد.

این را هم باید افزود که گرچه ملول ناخدای پکود در میان همه همگِنان کمترین اعتنا را بدین خودبینیهای جاهلانه داشت و تنها ادایِ احترامیِ که می طلبید اطاعت مطلقِ فوری بود؛ گرچه از هیچ کس نمی خواست پیش از گام نهادن بر عرشه فرماندهی موزه از پای کِشَد؛ و هرچند در برخی موارد بعلت شرایط خاص رویدادهائی که جزئیاتش زین پس خواهد آمد افراد خود را به تفقد، **تخویف** یا ملاحظات دیگر به اسامی غریب می خواند، با این همه حتی ناخدا آخاب نیز به هیچ روی از آداب و رسوم حاکم بر دریا سر نمی تافت.

احتمالا در نهایت این هم از پرده برون افتد که گاه پشت آن روشها و کاربردها نهان می شد و آن ها را حسب رویداد ها برای مقاصدی شخصی تر از غایات مشروع اولیهشان کار می گرفت. نوعی خودکامگی در مغزش بود که در غیر این موارد تا حدود زیاد مکتوم می ماند؛ از طریق همان روشها که همین خودکامگی در استبدادی مقاومت ناپذیر تجسم مییافت. زیرا صرفنظر از این که برتری فکریِ شخص بر دیگران چه باشد بی مدد نوعی نیرنگها و تَعَّدیهای نمایان که همواره بخودی خود کمابیش پَست و فرومایه اند نمی تواند بدل به سروری میسور بر آنان گردد. همین است که شاهان راستین مُلک پروردگار را از سکوهای دنیوی محفوظ داشته بالاترین افتخارات ممکن را ارزانی کسانی دارد که بیشتر بخاطر کِهتَری سَرمَدی نسبت به اندک گزیدگان مخفی الهی نام آورند تا سروری بلامنازع بر آحاد مدهوش خلق. حُسن این امور جزئی چنان عظیم است که وقتی اوج موهومات سیاسی در وجود کسی ودیعه گُذارَد حتی برخی شاهان سفیه با همه خرفتیِ توانائی یابند. هرچند آنگاه که چون سزار نیکلای اول تاج مستدیر شهنشاهیِ زمینی ذهنی شاهوار را در میان گیرد تودههای عوام الناس در برابر تمرکز مهیب خاکسارانه تعظیم کنند. آن تراژدی نگار هم که

گرایش به توصیف جامع و مستقیم شکستناپذیرپاش دارد هیچگاه اشارهای از قضا چنین مهم به استادی یاد شده را از قلم نیندازد

اما ناخدایم، آخاب هنوز با همان مهابت و ژولیدگی نانتوکتی برابر دیدگانم روان است؛ و در این فصل راجع به شاهان و شهنشاهان نباید کِتمان کرد که ناچارم تنها به والشکارِ بیبرگ پیری چون او پردازم و زینرو از تمامی تَجَمُلات و غاشیه شکوهمند محرومم.
ای، آخاب! بزرگیت را باید از افلاک چید و در ژرف دریا کاوید و در هوای اثیری نمود!

فصل سی و چهارم

میز کابین

نیمروز است؛ داویوی، خوانسالار کشتی، صورتش را که به قرض نانی پریده رنگ مانَد از روزن کابین برون کرده ساختگی ناهار را به سرور و ارباب خود اعلام می دارد که در زورَقِ سمتِ بادپناه عرشه عقب کشتی نشسته به آرامی حاصل رصد جدید خورشید و عرض جغرافیائی را روی مُدَوَّر لوح صیقلی که برای استفاده روزانه بالای پای عاجش تعبیه شده محاسبه می کند. از بی توجهی کاملش به بشارات فکر می کردی آخابِ سودائی حرف چاکر خویش نشنیده. اما درجا با گرفتن شداد آخرین دکل

به تابی خود را به عرشه فِکَنَد و آرام و بیسُرور گوید "ناهار آقای استارباک" و اندر کابین شود.

استارباک، امیر یکم، پس از فرونشینی پژواک آخرین گامِ سلطانش و اطمینان از سر میز نشستن وی از خمود در آمده چند دوری روی عرشه زند و پس از سخت نگاهی به محفظه قطب نما و کمی خوشدلانه گوید "ناهار، آقای استاب" و از روزن کابین پائین شود. امیر دوم لَختی اطراف بادبانبندی گشته و با تکانی اندک به مهار دکل اصلی جهت اطمینان از صحت و سلامتِ آن مهم ریسمان، او هم بطریق اولی بارِ دیرین دوش گرفته پس از ذکر "ناهار، آقای فلاسک" پیِ اسلاف خویش روان شود.

اما امیر سوم، اینک که خود را روی عرشه عقب کشتی کاملا تنها بیند، گوئی خود را رها از قید و بندی غریب یابد؛ زیرا همراه با همه صنف شکلک در شش جهت موزه از پای کِشیده طوفانی از صامت رقص ملوانی درست بالای سر سلطان اعظم آغازد و در پی اش به ترفندی استادانه کلاه خود را جای قفسه سرِ دکل کشتی انداخته، تا لحظه سرازیر شدن از روزن کابین، دست کم تا آنجا که از روی عرشه بچشم می خورد، در جست و خیز و خلاف همه رژه ها کچول کنان به مارش گام زند. اما پیش از نهادن پای در درگاه کابین زیرِ عرشه درنگیده قیافهای یکسره متفاوت بخود گیرد تا

فلاسک مستقل و مضحک و کوتاه در قامت برده ای درمانده بحضور آخاب شاه رسد.

در میان غرائب زاده ناهنجاری شدید عُرف دریا یکی هم این که هرچند برخی افسران در محیط باز روی عرشه، در صورت ناراحتی در برابر فرماندهان خود بی باکانه و مبارزهجویانه رفتار می کنند، با این همه اما نُه از دَه همین افسران وقتی دَمی بعد برای صرف ناهار مرسوم به کابین همان فرمانده می روند، بصراحت بگویم، رفتار نرم، گر نگویم عُذرخواهانه و خاکسارانه-شان نسبت به او بهنگام جلوسش سر میز، حیرت زا و گاه خنده دار است. این تفاوت از چیست؟ مشکلی هست؟ شاید نه. فرق است میان بلتشصر شاه بابِل بودن و بلتشصری نه از سر تَکَبُّر بل مُحِبّانه که قطعا اثری از بزرگی خاکی در آن است. اما آن که بحق با روحیه شاهوار و خردمندانه ریاست میز ناهار شخصی خود و مَدعوین را دارد؛ قدرت بلامنازع او و سلطه نفوذ شخصی اش در آن مدت؛ فرمانروائیاش بر مُلک از بلتشصر عالی تر است چرا که بلتشصر بزرگترین نبود. چه کس جز آن که یکبار به دوستان ضیافت داده ذوق قیصری دریافته. این جادوی قیصری بر جمع است که هیچ باطلالسحری ندارد. حال اگر بدین عامل سَروَری رسمی ناخدای کشتی را هم بیفزائید غرابت موصوف آن زندگی در دریا را به اِستِنتاج دریابید.

آخاب سر این میز مرصع به عاج چونان شیر دریائی خاموش یالدار برسفید ساحل مرجانی، در میان توله های جنگاور و در عین حال حرمت دار ریاست می کرد. هر یک از افسران منتظر بود در نوبت خود غذا گیرد. اینان در حضور آخاب به کودکانی خردسال می ماندند و با این همه کوچکترین نشان نازِش در جمع در وجودش نبود. در حالی که مرد پیر گوشت را در لنگری جلوی خود می برید همه با فکری واحد چشمان مشتاق خود را به کاردش دوخته بودند. گمان نبرم در ازای مُلک جهان پذیرای شکست حرمت آن لحظه با طرح جزئی ترین نکات، حتی با مبحثی خنثی چون وضع هوا، می شدند. نه نمیشدند! و وقتی کارد و چنگال را با برش گوشت در میانش جلو برده اشاره می کرد استارباک

بشقاب پیش آرد نایب اول چنان سپاسگزارانه پذیرا می شد که گوئی صدقه گیرد و با دقت میبُرید و گر حسب پیشامد کاردش بشقاب می خراشید اندکی ناراحت می شد و برش گوشت را بی صدا می جوید و با احتیاط فرو می داد. زیرا چون ضیافت تاجگذاریِ فرانکفورت، جائی که شهنشاه آلمان با هفت شاه گُزین غذای مفصل می خورد، به همان ترتیب این ناهار در کابین ناخدا نوعی ناهار رسمی بود که در سکوتی پُر اُبُهَّت صرف می شد، هرچند آخاب منع صحبت سر میز نکرده تنها خودش خاموش بود. وَه که سر و صدای ناگهانی موشی در انبار زیرین چه آسودگی برای استاب گلوگیر شده بود. اما بیچاره فلاسک کوتاه قامت جوانترین پسر و پسرک این سور خسته کننده خانوادگیِ بود. درشت نی گوشت گاو نمکسود نصیبش میشد در حالی که حقش ساق مر غ بود. فرضِ کشیدن غذای خود برای کسی چون فلاسک برابر با سرقت از درجه یک بود. بی گمان گر سر آن میز برای خود غذا کشیده بود هیچگاه نمی توانست در عالم رادمردان سر خود بالا گیرد، طُرفه آنکه هیچگاه آخاب منعش نکرده بود. اگر هم فلاسکِ غذای خود را کشیده بود احتمال نمی رفت هیچگاه آخاب توجهی بدان کند. بیش از هر چیز پروای مصرف کَره داشت. خواه زانرو که گمان می کرد مالکان کشتی از او دریغ می کنند مبادا صورت تابانش تیره شود؛ یا گمان می برد در سفری چنین دور و دراز و در آبهای دور از هر بازار، کَره کالائی گزیده و نه برای افسری جزء چون اوست؛ افسوس! فلاسک مردی بی کَره بود.

دیگر آن که فلاسک هماره آخرین سُفره نشین و نُخُستین سُفره خیز بود. توجه کنید! بدین ترتیب فلاسک برای صرف غذا فرصتی بس محدود داشت. استارباک و استاب هردو پیش از او سر میز می نشستند و در عین حال امتیاز تن آسانی در پایان را هم داشتند. حتی اگر استاب که تنها یک درجه بر او ارشدیت داشت حسب اتفاق چندان اشتهائی نداشت و خیلی زود نشانه های پایان صرف غذا را نشان می داد فلاسک باید آن روز سه لقمه نخورده از سر میز برخیزد زیرا خلاف رویه اخلاقی بود که استاب پیش از فلاسکِ به عرشه برگردد. از همینرو بود که یکبار فلاسک در خلوت تصدیق کرد از وقتیِ به جایگاه افسری ارتفاء یافته غیر از ناهار

حال دیگری درنیافته، یا چیزی در همین حدود. زیرا آنچه می خورد گرسنگیِ او را رفع نکرده بلکه در وجودش ابدی می ساخت. فکرِ می کرد برای همیشه میان معده و سیری و ارضاء گرسنگیِ اش طلاق افتاده. افسرم اما چقدر مشتاقم مثل زمانی که جلوی دکل اصلی کشتی بودم می توانستم بِرَسم معهود تکه گوشتی در سینه-گاه کشتی به چنگ آرم. این است ثَمَرِ ترفیع و پوچی شکوه و حماقت زندگی! به هر روی گر ملوانی در پکود از فلاسکِ در جایگاه رسمی اش کینهای داشت تنها کاری که باید برای کینه کِشی وافی می کرد این بود که ناهارهنگام از روزن آسمانه کابین ناخدا دزدانه نگاهی به او اندازد که کودکوار و مات و مبهوت برابر آخاب مهیب نشسته بود.

در اینجا توان گفت آخاب و سه نایبش چیزی را تشکیل می دادند که اولین میز ناهار کابین ناخدای پکود شمرده می شد. در پی خروج اینان عکسِ ترتیب ورود، کرباس رو میزی توسط خوانسالار رنگپریده تمیز یا به عبارت بهتر با شتاب بنوعی مرتب می شد. سپس سه زوبیناندازکه میراثدار بقایای میز بودند به ضیافت دعوت می شدند و آن سرای شامخ و پُر اُبُهَّت را بدل به اطاق موقت خادمان می ساختند.

آسودگی و آزادیِ تام لاقیدانه و برابری تقریبا بیلگام این افراد جزء، زوبینانداران کشتی، در تضادی غریب با قید و بند شاق و سلطه بی-نام و ناپدید میز ناخدا بود. در حالی که سرورانشان، نایبان ناخدا، از صدای مفاصل آرواره خود شرمنده می شدند زوبینانداران با چنان لذتی خوراک خود می جویدند که صدا در کابین می پیچید. چون خدیوان می خوردند و شکم های خود را چون آن کشتی های هندی که همه روزه ادویه بار زنند می انباشتند. کوئیکوئگ و تاشتگو اشتهائی چنان اُسقفانه داشتند که اغلب خوانسالار رنگ پریده تحت آن شرایط ترجیح می داد بهر پر کردن جای خوراک های پیشین نمک سود پشت مازه کلان نَرّه گاوی پیش آرد. گر جَلدی در کار نیاورده فِرز و شتابان به خدمت نمی ایستاد تاشتگو روش زشت بر انگیختن با زدن زوبین وار چنگال به پشتش داشت. یکبار داگو که ناگاه شوخ طبعیاش گُل کرده بود بَهرِ کمک به

حافظه خوانسالار جا کَنَش کرده سرش را در بشقاب چوبی بزرگی تپاند و تاشتگو کارد بدست آغاز خط اندازی دایره مقدماتی کندنِ پوست سرش گرفت. این خوانسالار با سیمائی چون قرص نان، کوچک اندامی بس عصبی و لرزان و فرزند نانوائی ورشکسته و پرستار بیمارستان بود. از دیدن منظره مدوام آخاب مهیب غمزده و دیدارهای ادواری پر سرو صدای این سه وحشی همه زندگی داوبوی چیزی جُز لب لرزه مُدام نبود. معمولا پس از اطمینان از این که تمام خواسته های زوبیناندازان مُهَیّاست از دست-اندازیشان به آبدارخانه کوچک مجاور می گریخت و با ترس و لرز از لای پرده در بدانها می نگریست تا آب ها از آسیاب ها افتد.

منظره کوئیکوئک نشسته روبروی تاشتگو با دندان های سوهان خورده اولی در برابر اَسنان دومی و داگو که چلیپاوار نسبت بدانها بر زمین می نشست تماشا داشت؛ زوبیناندار اخیر از آن رو زمین نشین بود که سر میز نشستن باعث می شد کله پُر مویَش به تیرهای نازل سقف خورد؛ هر تکان اندامهای غولآسایش چارچوب کم ارتفاع کابین را به لرزه در می آورد، چونان فیلی آفریقائی که مسافر کشتی شود. با این همه این سیاه خطیر فوق العاده کم خوراک، گر نگوئیم پاکیزه خوی بود. ناممکن بنظر می رسید که با آن لقمه های به نسبت کوچک بتواند قدرتی را که در آن کلان قامت باشکوه چهارشانه موج می زد حفظ کند. اما بی گمان این وحشی شریف حسابی از عنصر وافر هوا ارتزاق کرده این مایه حیات متعالی کونین را از فراخ منخرین به اعماق ششها می کشید. غول ها از نان و گوشت ساخته یا تغذیه نمی شوند. اما لبان کوئیکوئک هنگام خوردن صدائی وحشیانه و مهیب و چنان زشت داشت که داوبوی لرزان را به مرز وارسی دستان نحیف می رساند تا ببیند اثری از دندان بر آنها نمانده باشد. وقتی هم تاشتگو ندا می داد تا بخود جُنبیده استخوان های بشقابش برچیند خوانسالار سادهدل از شدت حملات ناگهانی اِسترخا تا آستانه شکستن سفالینه های آویخته از دیوار آبدارخانه می رفت. افزون بر این صدای سایش سنگ سوئی که زوبیناندازان برای تیزی نیزه ها و دیگر سلاح هایشان در جیب داشتند و هنگام ناهار خودنمایانه کاردهایشان بدان تیز می کردند به هیچ روی موجبات آرامش

داویوی را فراهم نمی کرد. چگونه توانست از یاد بُرد که به عنوان مثال کوئیکوئک در ایام زندگی در جزیره خود قطعا مرتکب برخی خطاها چون قتلِ بزمی شده. دریغا! داویوی! چه شاقّ است کار پیشخدمت سفیدپوست بهر آدمخواران. باید بجای دستمال سپر حمایل می کرد. البته دلخوشی بزرگش این بود که این سه جنگاور دریاهای شور به محض پایان غذا برخاسته میز را ترک می کردند؛ به گوش زودباور و افسانهنیوشش در هر گام که بر می داشتند طنین استخوانهای رزمشان چون صدای شمشیر موروها در نیام بود.

اما گرچه این وحشیان در کابین غذا خورده اسما در آن می زیستند زانرو که عادت به همه کار در وجودشان بود غیر از نشستن، جز در مواقع صرف غذا بندرت در آنجا آفتابی می شدند و تنها درست پیش از خواب از کابین می گذشتند تا به منزل مختص به خود روند.

در این تک مورد آخاب مستثنی از بیشتر ناخداهای والشکار امریکائی نبود که عموما بدین باور گرایش دارند که کابین کشتی بدانها تعلق دارد و تنها از مردمی است که به دیگران اجازه حضور در آن داده می شود. از این رو درست تر است بگوئیم در واقع نایبان و زوبیناندازان پکود بیرون کابین می زیستند تا درون. زیرا ورودشان به کابین چیزی چون ورود درِ رو به خیابان به درون خانه بود؛ گردش لحظهای به درون صرفا برای برگشت به بیرون و زندگی در هوای آزاد بعنوان امری دائمی. از این طریق چندان زیانی هم نمی کردند زیرا در کابین نه مصاحبتی بود و نه آخاب به لحاظ اجتمائی دستیافتنی. وی اسماً در شمار مسیحیان و با این همه بیگانه با آن بود. زندگیش در جهان به زیستِ آخرین خرس های گریزلی در میسوری مسکون شده می مانْد. چونان لوگان وحشیِ جنگل که با سپری شدن بهار و تابستان خود را در حُفره درختی دفن کرده با مکیدن چنگال های خود زمستان طی کند، روح آخاب نیز در سرمای غرّان پیری خود را در تُهی تنه خویش حبس کرده از چنگال های عبوس افسردگی کهنسالی تغذیه کند!

فصل سی و پنجم

سر دکل

وقتی هوا دلنشین تر شد در گردش ادواری دیدبانی با دیگر دریانوردان نخستین نوبت سر دکلم فرارسید.

در بیشتر کشتیهای والشکار امریکائی تقریبا مقارن خروج کشتی از بندر سر دکل دیدهبان می گذارند؛ با این که پانزده هزار مایل و حتی بیش از آن باید طی شود تا کشتی به پهنههای گشت زنی برای صید وال رسد. تا بدان پایه که وقتی کشتی ها پس از سفری سه، چهار یا حتی پنج ساله در حال نزدیک شدن به میهن باشند و چیزی، در حد یک شیشه پرنشده از روغن داشته باشند دیده بانی سر دکل تا آخر و تا زمانی که نوک دکل بلندترین بادبانهاشان در میان کنگرههای بندر حرکت نکند ادامه می یابد و از امید به صید یک نهنگ بیشتر بکلی دست نشویند.

از آنجا که ایستادن سر دکل، در خشکی یا دریا کاری است بس کهن و جالب بگذارید در اینجا قدری تفصیل کنیم. گمان برم کهن ترین کسانی که سر دکل ایستادند مصریان باستان بودند، زیرا در تمامی پی جوئیهایم هیچ قومی را مقدم بر آنان نیافتهام. زانرو که گرچه بی گمان غرض نیاکانشان، سازندگان بابل، از ساخت برج خود برپائی رفیع ترین سر دکل در آسیا، یا افریقا بوده با این همه چون میتوان گفت آن خطیر دکل سنگی (پیش از نصب واپسین کلاهک سر دکل) در طوفان عظیم و دهشتناک غضب الهی نابود شد نمی توان این سازندگان بابلی را به مصریان فضل تقدم داد. اما اینکه مصریان ملتِ دیدبانیِ سرِ دکلاند ادعائی است مبتنی بر اعتقاد رایج باستان شناسان به این که اهرام اولیه برای مقاصد نجومی پی افکنده شد؛ نظریهای که با وجود تشکیلات پلکان وار خاص روی هر چهار طرف آن خطیر بناها بوضوح تائید می شود و

آن کهن اختر شناسان به صعود به ذُروه هِرَم با کشیده سر قدمهای شگرف و فریاد مشاهده اخترانی جدید خو گرفته بودند؛ مثل دیدبانان کشتیهای والشکار امروزی که به محض رویت بال یا بادبان فریاد کنند. در وجود قدیس سمعان عمودی، نامی راهب عهد باستان که برای خود در بیابان رفیع عمودی سنگی ساخت و کل نیمه دوم عمر بر چکاد آن گذارد و خورش خویش از زمین با طناب و قرقره بالا کشید؛ در او نمونه ای والا از سر دکل ایستادن بهادرانه بینیم که مه، یخبندان، باران، تگرگ یا ریز برف از جایش نرانده پهلوانانه تا واپسین دم برابر همه مصائب تاب آورد و عملا در نوبتِ سرِ عمود جان سپرد. از عمودیهای امروزی جز مجموعه-ای بیجان نداریم؛ صرفا مردانی سنگی، آهنی و مفرغی که با همه توانِ تاب آوری برابر سخت طوفان در اعلامِ رویت مشهودات غریب یکلی قاصرند. ناپلئون را داریم که دست به سینه فراز ستونِ پلاس واندوم در ارتفاع حدود پنجاه متر ایستاده، بی توجه به این که فرماندهی فرودین عرشه ها با لوئی فیلیپ، لوئی بلان است یا ناپلئون بناپارت سوم. واشنگتن بزرگ نیز سرِ رفیع دکل اصلی خود در بالتیمور ایستاده و ستون وی همچون یکی از دو ستون هرکول نشان آن مرحله از شکوه مردمی است که انگشت شمارند فانیانی که توان فرا رفتن از آن دارند. دریادار نلسون نیز سرِ دکل خود در میدان ترافالگار بر چرخ لنگر مفرغی ایستاده که حتی در محاق دود و دم لندن نشانه پهلوانی پنهان است، زیرا هرجا دود است آتش هم هست. اما نه واشنگتن بزرگ، نه ناپلئون، نه نلسون، که از آن بلندا بر عرشه نگرند، هر چقدر هم پریشان فریادهای فرودین عرشگیان خواستار مشاوره و راهنمائی باشد حتی به یکی پاسخ ندهند؛ هر چند ظَنِّ آن رود که ارواحشان با نفوذ در مه غلیظ آینده دریابد از کدامین تُنُکآبها و صخرهها باید اجتناب کرد.

شاید قیاس کسانی که در بَرّ و بَحرْ سر دکل ایستاده اند از هر جهت نامُوَجَّه بنظر آید اما این که در حقیقت چنین نیست بروشنی در گزارشی از عوبید میسی تنها مورخ نانتوکت نشان داده می شود. ارزنده عوبیدگوید در صدر رواج بالشکار، پیش از آنکه کشتی ها منظما روانه تعقیب این نخجیرگردند، مردم آن جزیره

دَگَلهای رفیع در امتداد ساحل دریا بر می افراشتند و دیدبانان از گیرههای الصاق شده بدانها بالا می رفتند، همانطور که ماکیان در مرغخانه صعود کند. چند سال پیش والشکاران خلیجی نیوزلاند همین تدبیر را بکار گرفته بمحض مشاهده نخجیر به آماده مردان زورَق نشین مجاور ساحل اطلاع می دادند. اما امروزه این رسم براُفتاده؛ پس روی به سرِ دَکَلِ حقیقی والشکارِ دریا آریم. از شبگیر تا ایوار پیوسته دیدبان سر سه دکل دارند و ملاحان سر دکل (همانند سکانداران) منظما و هر دو ساعت یکبار تغییر پاس دهند. در هوای آرام مناطق گرمسیر سر دکل بس دلپذیر و برای فکورِ خیال اندیش عُلوی است. آنجا، ایستاده بر بلندای یکصد پائی از عرشههای خاموش، چنان در امتداد ژرف دریا شِلَنگ اندازی که گوئی دکلها چوب پاهائی است غولآسا و در پائین و میان دو لِنگَت سُتُرگ ترین غول های دریا شناورند، تا بدان پایه که روزی کشتی ها از میان چکمههای غول کُهَن رودس میگذشتند. آنجا که تسلیم بیکَران سِلسِله بحر شوی که جز امواج آرامَش نزِولد. کشتی بی-خود آرام خرامَد؛ خَسته بادهای تجاری وَزان است و همه چیز به به آرامشت کشاند. ارمغان زندگی والگیری در مناطق گرمسیر نوعی بی حادثهگی محض است. هیچ خبری نَشنوی و هیچ روزنامه نَخوانی و هرگز فوق العادههای جراید با گزارشهای مبتذل تکان دهنده فریب هیجانات ناپایستَت ندهد، چیزی از مصائب ملی، کاهش ارزش اوراق بهادار، سقوط سهام بِگوشَت نخورَد؛ هرگز فکر ناهار آزارت ندهد-زیرا کل خوراک سه سال و حتی بیش از آن را فساد ناپذیر در چلیک ها انباشته اند و صورت غذایت ثابت است.

اغلب پیش می آید که در سفر درازدامن سه یا چهار ساله در وال-شکاری جنوبی جمع ساعات گوناگونی که سر دگل گذشته سر به چندین ماه تمام زند. افسوس، جایگاهی که بخش عمده کل مدت زندگی عادی خود را بدان دهی این همه تُهی از هر چه ملازم سکونت گرم و نرم، یا مطابقت با ایجاد احساس راحتی محل، نظیر حس مرتبط با بستر، بانوج، نَعش کِش، اطاقک نگهبانی، محفظه، کالسکه یا حتی هر وسیله کوچک دنج که شخص را موقتا از دیگران جدا می کند، باشد. مرسوم ترین جایگاه استقرار نوک بخش فوقانی دکل؛ جائی است که دو موازی دیرک باریک (تقریبا

مختص به کشتیهای والشکار) موسوم به ***کراستریز*** در بخش فوقانی دکل تعبیه شده. در این جایگاه ملوان تازه کار که با امواج دریا کج مج می شود همان اندازه احساس راحتی می کند که روی شاخ های گاو نر. قطعا می تواند در هوای سرد مان خود بشکل پالتوی نگهبانی بالا بَرَد؛ اما درست این است که ضخیم ترین پالتو نگهبانی هم چندان بهتر از عریان بدن نیست، زیرا جان چسبیده به درون میشکان گوشتی است و بدون استقبال از خطیر خطر مرگ (چونان زائر غافلی که در زمستان از کوههای برف گرفته آلپ عبور کند) حرکت آزاد در درونش نیارِست و حتی خروج از آن نتواند؛ از اینرو بیشتر لفاف یا پوستی مضاعف است که در میانش گرفته تا مان. نتوان قفسه یا صندوق کشو دار در تن تعبیه کرد همانطور که نشود پالتوی نگهبانی را پستوئی راحت ساخت.

در ارتباط با این همه جای تأسف بسیار است که سر دکل کشتي-های والشکارِ جنوبرو فاقد آن رَشکآور خُردَک خیمهها یا محفظههای موسوم به **لانه کلاغی** است که حافظ دیدبانانِ والشکارانِ گرین-لند برابرِ هوای بی ترحم فسرده دریاهاست. در روایت خانگی ناخدا اسلیت با عنوان "*سفر میان کوههای یخ در پی وال گرینلندی و باز کشف تصادفی مهاجر نشینهای ایسلندی گرینلند باستان*؛" مطابق دقیق شرحِ جذاب این ستوده کتاب از **لانه کلاغ** نو ابداعِ آن روزگار، همه کسانی که در گِلِیشِر، نیک کشتی ناخدا اسلیت، سر دکل می ایستادند از چنین امتیازی برخوردار بودند.

در تکریم خویش آنرا **لانه کلاغ** اسلیت می خوانْد، زیرا مخترع اصلی و دارنده پروانه ثبت این اختراع بود و بدور از تمامی ظرافت های چرند دروغین می گفت فرزندان را نامِ خود دهیم (چرا که ما پدران موجدان اصلی و دارنده پروانه ثبتیم) و از همین رو باید هر دستگاهی را ایجاد می کنیم نام خود دهیم. **لانه کلاغ** اسلیت در شکل و شمایل به چلیک یا بشکه سر باز می مانْد، مجهز به صفحه جانبی متحرکی در بالا برای حفاظت جانب رو به باد سر در برابر سُتُرگ تُندبادها. بعلت استقرار در سرِ دکل صعود بدان از طریق دریچه کف صورت می گرفت. در جانب عقبی یا ظلع مجاور پاشنه کشتی نشیمنی است راحت با قفسهای در زیر برای نهادن

چتر و پالتو و پتوی گرم. در جلو، چرمین بَرواره ای است برای گذاردن بلندگو، سبیل، دوربین و دیگر وسائل دریانوردی. ناخدا اسلیت گوید وقتی در لانه کلاغ ابداعی خویش سر دکل کشتی خود می ایستاد همواره تفنگی (آنهم در بَرواره) همراه با چارپاره و دبه باروت همراه داشت، بهر کشتن ناروالهای سرگردان یا وِلگرد تک شاخهایی که آن آبها را پر کرده بودند، چرا که بخاطر مقاومت آب نتوان آن ها از روی عرشه زد اما از بالا زدنشان خود دیگر است. گرچه واضح است ناخدا اسلیت از سرِ مهرِ زحمت طول و تفصیل وسائل و امکانات لانه عقاب خود را به جان می خرد و با این که در مورد بسیاری از آنها مبالغه می کند به شرح علمی آزمایشها خود در آن لانه کلاغ می پردازد، با این همه هرچند در مورد بسیاری از این ها قلم فرسائی می کند و با اینکه شرحی بس عالمانه از آزمایشهای خود در لانه کلاغ ارزانیمان داشته گوید با قطبنمای کوچکی که برای رفع خطاهای ناشی از آنچه جاذبه محلی همه مغناطیسهای جای قطبنما بهمراه داشته؛ خطائی که می توان برخاسته از قرابت آهن موجود در تختههای کشتی شمرد و در مورد کشتی گِلِیشِر شاید وجود بسیاری آهنگر از پای درآمده در میان خدمه علت انحراف بوده؛ از نظر من با این که ناخدا اسلیت در این شرح و تفصیل بسیار فروتن و علمی عمل می کند، خیلی خوب می داند با وجود همه تشخیصهای "انحرافات جای قطب نما" و "رصدهای سمت نما" و "خطاهای جزئی" چنان در ژرفای آن تفکرات مغناطیسی فرو نرفت که گهگاه سوی آن چارپر بطری که بخوبی دوباره پر می شد و با ظرافت در دیواره لانه کلاغ جای داده شده بود کشیده نشود. گرچه در کل این ناخدای شجاع، درستکار و عالِم را بسیار تحسین کرده و حتی دوست دارم، با این حال بسیار قبیح می دانم که یکسره به تجاهل چارپری پردازد که وقتی دستکِش بدست و باشلق به سر، در آن ارتفاع، در آشیانه کلاغ در فاصله سه یا چهار قصبی از رأس دکل گرم محاسبات میشد چه یار وفادار و آرامش دهنده ای بود.

اما اگر ما والشکاران جنوب رو چون ناخدا اسلیت و ملوانان گرین لندی اش جایی چنان راحت سر دکل نداریم این نقیصه تا حدود زیاد با آرامش بشدت متضاد فریبا دریاهای جولانگاه والشکاران

جنوب تعدیل شود. یک نمونه خودِ من که عادت داشم بس کاهلانه و درنگان از بادبانبندی بالا رفته لَختی در بالا آسوده و گَپی با کوئیکوئک یا هر فارغ از وظیفه دَمِ دست زنم؛ سپس کمی بالاتر رفته با پایی به بطالت آویخته از تیر دکل بالاترین بادبان نگاهی مقدماتی به چراگاههای آبی انداخته سرآخر بالای مقصد نهائی رَوَم.

بگذارید در اینجا اعتراف کرده صادقانه اقرار کنم باسَم افتضاح بود. غَمِ عالم به جان-در حالی که در چنان ارتفاع تفکرانگیز تنها به حال خود گذارده شده بودم-چگونه توانستم جز اهمال در انجام وظیفه در اجرای فرامین ثابتِ کشتی والشکار، "هشیار باش و هرچه دیدی فریاد کن"، کاری کرد.

همینطور اجازه دهید در اینجا شما کشتیداران نانتوکت را کارگر نصیحتی کنم. در امر حساس والشکرد از اجیر کردن جوانکهای لاغر سیمای چشم گود افتاده معتاد به تفکر بیش از حد که بجای مطالب بودیچ بیشتر با مضامین فایدون به دریا روند بپرهیزید. از اینرو گویم از چنین جوانان دوری کنید که بال را دیدن بایست پیش از آنکه کشتن توان؛ و این جوانک افلاطونگرا با چشمان گودرفته ده بار گِرد جهانتان گَرداند و هرگز قدر نیم کیلو عنبر هم توانگرتر نشوید. این اِنذار ها به هیچ روی زائد نیست. زیرا امروزه روز صناعت صید وال مأمن جوانان خیالپرداز، دل اَفگار، بی حواس و بیزار از خارخار زحمت افزای زمینی شده که حس در قطران و پیه نهنگ جویند. بارها شیلد هارولد سر دکل نگونبخت کشتی والشکار ناکام نشسته غمزده سراید:

غَلت و غَلت هان ژرف کبود دریا!

ده کرور پیهشکار بهرزه سطحت نوردند.

بارها ناخدایان چنین کشتیها چنین فلسفی جوانکهای بی حواس را به ملامت گرفته بخاطر نداشتن "علاقه" کافی به سفر سرکوفت-شان زنند و به تلویح گویند چنان برگشتناپذیر هرگونه ستوده آهنگ در وجود خویش را از دست دادهاند که در باطن ضمیرشان ترجیح دهند وال را نبینند. اما همه این حرف ها بیهوده است و نرود میخ

آهنیِ در سنگ و آن بُرنا فلاطونیان در این خیال که دیدشان ناقص است، نزدیکبین اند و از این رو چه فایده از فشار بر عصب بینائی؟ دوربین های ابرای خویش را در خانه جا گذاردهاند.

روزی زوبیناندازی یکی از همین صِنف بُرنایان را گفت، کپی، سه سال است سخت پی بال میگردیم و دریغ از یکی. هر وقت سرِ دکلی وال شیرِ مُرغ شود. گویا براستی چنین بود و شاید دسته-هائی از آنها در افقِ دور بودند و جوانک بی حواس از ترکیب آهنگِ امواج و افکار به چنان تُهی رَخَوت افیونیِ خیالاندیشی نابِخود فرو میرود که سرآخر هویت خویش فروگذارده دریای زیر پا را هویدا صورت روحِ ژرفِ نیلی و بی پایان نافذ در مردم و طبیعت پندارد و هر روان شیء ناشناس نیم-دیده و زیبا که در نیابد، هر ناشناخته باله نیمبیدای برون زده از آبِ شکلی تشخیصناپذیر تجسم آن مُشَوِّش افکاری در نظرش آید که صرفا با خطور دائمی روح آکَنَد. روان در این افسون شدگی به منشأ خود بازگشته در زمان و مکان پراکنده گردد، چون فِکندن خاکستر ویکلیف معتقد به واحدیت که سرآخِر جزئی از هر ساحل کره خاکی شد.

در این شرایط هیچ زیست در تو نباشد جز حیات زاده جنبش ناشی از نرم غلت کشتی بر سینه دریا؛ همان که کشتی از دریا و او از آبِ-های نادریاب یزدان دارد. اما هنگام استیلای این خوابرفتگیِ، این رویا، دست یا پایت را مختصر جنبشی دادِه دستِ گِرفت بهبر شکل پِلغزان تا دریابی با چه پروا از هویتت خبر و در گردبادهای دکارتی معلق شوی. باشد که در نیمروز و در لطیف ترین هوای شفاف با فریادی نیم خفه به دریای تابستانه افتی، بی خاست. همهخداباوران خوب پروا کنید.

فصل سی و ششم

عرشه ناخدا، ورود آخاب و دیگران در پی

چندی از ماجرای سبیل نگذشته بود که آخاب بامدادان کمی بعد از صبحانه برسم معهود خویش از گذرگاه کابین به عرشه رفت. بیشتر ناخدایان در آن ساعات بامداد به گشت عرشه پردازند، همانطور که اربابان حومهنشین پس از صبحانه چند دوری گرد باغ زنند.

بزودی صدای استوار گامهای عاجیش بگوش رسید که در جایگاه همیشگی روی تختههایی خو گرفته به رفتنش در رفت و برگشت بود؛ همان تختهها که قدم هایش چون سنگ های زمین شناسی گود انداخته بود. گر خوب بر جبین چین خورده و گود افتادهاش خیره می شدی آنجا نیز رد پایی غریبتر نمایان بود-رد پای تنها فکر بی-خواب و آرام همواره رَوانْش.

اما در این مورد خاص فرو رفتگیهای جبینش عمیق تر مینمود بدانسان که در آن صباح اثر پژولیده گامهایش هم گودتر بود. این فکر چنان وجود آخاب انباشته بود که در هر گردش یکنواختتش دور

شاهدکل و در پیاش جایگاه قطبنما، کمابیشِ توانستی دید که در اندرون با وی میگشت و گام میزد؛ چنان مُسَلَّط که در واقع بنظر میرسید قالبی است درونی و هر حرکت بیرونی در اقتفا.

استاب نَجوی کرد، "می بینی فلاسک؟ جوجه درون به پوسته نوک می زند. زودا که سر از تخم بر آرد."

ساعتها آزاردهنده گذشت؛-لختی خود-بازداشت در کابین؛ کمی بعد عرشهپیما با همان عصبیتِ سوزانِ غرض در سیما.

ایوار نردیک میشد که ناگاه کنار دیواره عرشه بازایستاد و استخوانی پای در کریشِ سبوخته آنجا نهاده با چنگی در مهار دکل استاربارک را فرمان داد همه افراد روی عرشه انتهایی گِرد آیند.

نایبِ مبهوت از فرمانی که جز در مواردی شِگفت صادر نمی شود و آنهم بندرت، گفت، "قربان!".

آخاب تکرار کرد "همه را به عرشه عقب فرست" و بانگ زد "آهای افراد سر دکل! همه پائین!."

پس از اِجتماع همه افراد که با چهرههائی کنجکاوانه و نه چندان بَری از دل نگرانی به آخابی می نگریستند که بی شباهت به افق آبستن طوفان نبود، بدنبال تند نیمنگاههائی از فرازِ دیواره عرشه و گردش سریع نگاهش در میان خدمه از موقف خویش در آمده چنان گردش پُرزَحمَت خویش در عرشه از سر گرفت که گوئی تنابندهای نزدش نیست. سر در گریبان با کلاهی که نیمی از لبه اش را به صورت کشیده بود بی توجه به زمزمه های شگفتی افراد گام می زد تا اینکه استاب با احتیاط به فلاسک گفت آخاب باید آنها را برای تماشای شاهکار پیادهرو احضار کرده باشد. اما این زیاد نپائید. با حرارت درنگید و بانگ برآورد:-

"با دیدن وال چه کنید ای مردان؟"

همگانی پاسخ برانگیزنده دهها صدا این که، "جار می زنیم".

آخاب که دید این پرسش ناگهانی با چه نیروی شگرف افراد را به چنین برانگیختگی صمیمانه کشانده با ستایشی دیوانهوار در لحن بانگ زد، "خوب!"

"بعد چه می کنید مردان؟"

"سر در پی اش، زورَق به آب اندازیم!"

"با کدامین سرود؟:

"یا مرگ وال یا زورَق شکسته!"

با هر فریاد آنان چهره پیر مرد بشکلی غریب و وحشیانه شادتر و تأئیدآمیزتر می شد؛ در حالی که دریانوردان چنان پرسشگرانه در یکدیگر خیره شده بودند که در حیرتاند از چه رو خود آنها نیز بابت پرسشهائی بظاهر چنین بیهوده تا بدین پایه برانگیخته شده اند.

اما وقتی آخاب که اینک نیم چرخی در کریش محور اتکای خویش زده دستی بالا برده در چنگ مهار دکل انداخته آنرا محکم و تقریبا به شکلی تشنجآمیز گرفته بود بار دیگر آنها را بدین شکل خطاب قرار داد دوباره سراپا اشتیاق شدن"-

"همه شما که سر دکل میروید پیشتر فرامینم را درباره وال زال شنیده اید. همه نگاه کنید! این سکه زر اسپانیائی را می بینید؟- رخشان سکه بزرگ را بالا گرفته گفت مردان این سکهای است 16 دلاری. میبینید؟ آقای استارباک آن کَرتَک به من ده.

در مدتی که نایب تُخماق میآورد آخاب بی حرف و آرام سکه زر با دامن نیمتنه جلا میداد تو گوئی می خواهد رَخششَش فزاید و بی کلام و بیصدا با خود زمزمه می کرد و نتیجه صوتی بود چنان غریب، گنگ و نامفهوم که گوئی هِمهِمه چرخهای توانِ خودبخود در وجود اوست.

با دریافت میخکوب از استارباک در حالی که در یک دست آن را بالا برده بود سوی دکل اصلی رفت و با دست دیگر سکه زر را نشان داده با صدائی بس رسا اعلام کرد: "هریک از شما دیدن والی سپید سر چروکیده جبین و خمیده فَک را برایم فریاد کند؛ هر کس

فریاد نشان دادن آن وال سر سپید با سه سوراخ در لَختِ راستِ دُم سر دهد-دقت کنید پسران من، هر کس دیدن والی با این اوصاف را اعلام کند این سکه او راست!"

غریو هورا هورای دریانوردان برخاست تو گوئی با اهتزاز بارانیهای خود تَهنیت میخکوب شدن سکه طلا به دکل گویند.

آخاب، کَرتک افکن، سخن ازسرگرفته گفت: "تأکید می کنم والی است زال، پی یافتنش چشم چهار کنید؛ به دقت پی سفید آب گردید و حتی با دیدن یک آبسوار فریاد کنید."

در همه این مدت تاشته گو، داگو و کوئیکوئک با علاقه ای تیزتر از بقیه نظاره کرده بودند و ذکر جبین چروکیده و فک خمیده در هریک خاطره ای خاص را زنده کرده بود.

تاشته گو گفت، "ناخدا آخاب آن وال زال باید همان باشد که برخی موبی دیک خوانند."

آخاب فریاد زد، "موبی دیک؟ وال زال را می شناسی تاش؟"

گیهدی سنجیده گفت، "همان که پیش از زیر آب رفتن دم را به شکلی غریب چتری کند؟".

داگو گفت، "آن که فواره ای شگرف دارد، بسیار انبوه و بزرگ، حتی برای یک عنبر وال، و فوق العاده هم چابک است، ناخدا آخاب؟"

کوئیکوئک بُریده بُریده گفت، "آن که یک، دو، سه-در واقع بسیاری آهن در پوستش نشسته ناخدا؟ و در حالی که با زبان اَلکَن تقلا می کرد واژه ای بیاید دست را چنان پیچ و تاب می داد که گوئی چوب پنبه بطری می کشد و افزود همه پیچ خورده چون آن-آن."

آخاب بانگ زد، "آری کوئیکوئک زوبین ها همه مثل چوب پنبه کش پیچ خورده و تابیده در تنش مانده، آری داگو فوارهاش خطیر است چون خرمن گندم و به سفیدی توده پشم گوسفندان نانتوکتی پس از پشم چینی بزرگ سالیانه؛ آری تاشتگو و دم چتری کند چون

لچکی بادبانهای طوفان شکافته. خودِ مرگ و ابلیس! مردان، این موبی دیک است که دیده اید-موبی دیک- موبی دیک!"

استارباک که تا این لحظه در کنار استاب و فلاسک با حیرت فزاینده رئیس خود را نگریسته بود سرانجام فکری به ذهنش رسید که به نوعی این حیرت را توضیح می داد. "ناخدا آخاب درباره موبی دیک شنیده ام-اما همین موبی دیک نبود که پایت بُرد؟"

آخاب فریاد زد، "کیَت گفت؟ آری استارباک؛ آری همه یارانِ دریانورد، همین موبی دیک بود که بی دَکَلَم کرد؛ موبی دیک بود که به مرده کُندهای رساندم که کنون بر آن ایستادهام." با مَهیبْ شیونی، بلند و حیوانی، شبیه گاوگوزنی دلشکسته فریاد زد؛ آری، آری! همان ملعون والِ زال بود که در هَمَم شکست و برای همیشه به مسکین دریانوردی چوبین پای و زبون تبدیل کرد!" سپس با پرتاب دستان به بالا با بیشمار یَسور فریاد کرد، "آری، آری! و تا گِرد نیک امید، پیرامون دماغه هورن و دورادور گرداب های نروژ و آتشِ دوزخ سر در پیاش نگذارم رهایش نکنم. و شما را هم بهر همین مردان! تا آن وال زال را در آبهای دو سوی عالَم و در اقصی نقاط تعقیب کنید تا خون سیاه فواره زند و بالهش بر آب اوفتد. چه گوئید ای مردان، آیا بهر اینکار دست اتحاد می دهید؟ شجاع بنظر آئید."

زوبین اندازان و دریانوردان فریاد زدند، "آری، آری!" و به پیرمرد برانگیخته نزدیکتر شده گفتند، تیزچشم در پِی والِ زال و بُرّا زوبین بَهرِ موبی دیک!"

آخاب با صدائی نیم فریاد و نیم هقهق گفت، "خدا برکتتان دهد، خدا برکتتان دهد مردان. خوانسالار! برو بزرگترین پیمانه گِراگ آوَر. اما این چهره گرفته از چیست آقای استارباک؛ سر در پی وال سفید نگذاری؟ حریف موبی دیک نیستی؟"

"من حریف فک خمیده او و فکِ خودِ مرگ هم هستم ناخدا آخاب، چنانچه عملا سر راه کسب و کارمان قرار گیرد؛ اما بَهرِ شکار وال بدینجا آمدهام نه خونخواهی فرمانده خود. حتی گر توانی صیدش

کنی حاصل انتقامت چند بشکه روغن دهد ناخدا آخاب؟ در بازار نانتوکت خودمان چندانت نقد نشود.

"بازار نانتوکت! دکی! جلوتر بیا استارباک؛ نیاز به افهام بیشتر داری. بگذار حالیت کنم مرد، اگر پول ملاک باشد و محاسبان به تخمین ارزش خطیرْ خزانه خود، کره زمین، بر پایه محاسبه ارزش کمربندی زرنشان بر گِردَشْ، با احتساب یک گنی در هر یک سوم اینج برآیند، ارزش انتقام من بمراتب از آن کمربند والاتر است!"

استاب زمزمه کرد: بر سینهاش کوبد و ندانم چرا؛ بنظرم طنینش بَس بُزُرگ ولی تُهی است."

استارباک فریاد زد، "انتقام از حیوانی گُنگ! که از روی کورترین غریزه دَرهَمت کوبید! دیوانگی است! ناخدا آخاب، خشمگنی از موجودی زبان بسته بی دینی است." "باز هم بیشتر شنو- اندک افهام فزونتر را. مرد، همه مشهودات جز نقابهایی مقوائی نیست. اما در هر رویداد- در امر زندگانی، در سعی مُسَلَّم-چیزی مجهول و با این حال منطقی قالب رخساره خود را از ورای نقاب نامعقول نمایان سازد. جهد آدمی سعی در جهت رخنه در آن نقاب است! یَندْی جز با رخنه در دیوار چگونه برون تواند شد؟ مرا والِ زال همان دیوار است که پیشم راندهاند. گاه اندیشم ورایش هیچ نیست. اما همین بَس. بیگارم گیرد؛ گرانبارم کند؛ در او قدرتی بینم بیدادگر که بدخواهی مرموزی تقویتش کند. بیشترین نفرت را از همان امر مَرموز دارم و چه وال زال آن آمر یا آمر آن باشد این نفرت را صرف انتقام کنم. از کُفرَم مگو مَردْ که هور را هم زنم گر خوارم دارد. زیرا گر خورشید چنین یارست من هم توانم، زانرو که هماره نوعی داد هشیارانه بر همه آفرینش حاکم است. اما مردْ، حتی آن مَعدلت هم سَروَرَم نیست. بالادستم کیست؟ حقیقت را نهایتی نیست. چَشم از من برگیر! تحملِ خیره شدن گولْ دشوارتر از زُل زدن شیطان است. ظاهرا سرخ و سفید میشوی؛ شدت خَشمَم گرمای غضیت گُدازان کرده. اما بیِن استارباک، سَخَط-گفتهها خودْ-مُبطِلاند. مردانی اند که داغْ-گفته هاشان خُردَک خاری دَهَد. نمی خواستم خشمت آرم. به دل مگیر. آن خَشِن گونه های ملکوک آفتاب زدگی را-زنده تصاویرِ

مُتِنَفِّس خورشید رَقَم نِگَر. کافرکیش پلنگان- موجوداتی لاقید و بی دین که زینَد و طلبند و هیچ دلیلی برای سوزان زندگی که حس کنند ندهند! خدمه، خدمه را نِگَر مرد! آیا در موضوع وال جملگی و دست در دست هم با آخاب نیستند؟ استاب خندان را ببین! آن شیلیایی را ببین! از فکرش به خرناس اُفتد. استارباک، افراخته تَک نهالت ایستادن در این فراگیر تُندباد نیارست! بحثِ چیست؟ فکرش را بکن. صِرف یاری در زدن یاله ای؛ نزد استارباک شِگَرف شاهکاری نیست. دیگر چه؟ بی گُمان وقتی تک تک ملاحان چنگ در سنگ سو زده اند بهترین زوبین انداز کل نانتوکت از این ناچیز نخجیر تن نَزَنَد. وَه، بینم دَربَند الزامی! خیزابت برداشته! حرفی بزن، چیزی بگو! آری، آری سکوتت گویاست! (زمزمه با خود) چیزی از گشاده منخرینم پرید و به سینه اش نشست. اینک استارباک مراست و جز با شورش مخالفتم نتواند.

استارباک نجوا کرد، پروردگارا، حافظم باش، جملگی را حفظ فرما.

اما آخاب در شادی رضای خاموش و افسون زده نایب خویش این دعای بد شگون نشنید، نه آهسته خنده انبار را و نه ارتعاش پیشگویانه باد در طناب های کشتی را؛ نه تُهی صدای برخورد افراشته بادبان ها به دکل ها را که در آن دم قلبشان در سینه فروریخت. زیرا فروهشته چشمان استارباک دگربار از صلابت حیات روشن شد؛ خنده نهانی خُشکید؛ بادها وَزان شد و بادبانها سینه گشود و کشتی بِرَسم دیرین کوشان و غلطان. آیا اندرزها و هشدارها! چرا پیِ رسیدن بیشتر نپائید؟ هرچند ای سایه ها بیشتر پیش بینی اید تا اخطار! با این همه نه پیش بینی از برون بل تصدیق امور دیرینِ درون. زیرا درونی ترین الزامات وجودمان با همه قِلّت فشارهای برونی همچنان سائق مایَند.

آخاب فریاد زد، "پیمانه! پیمانه!"

با گرفتن مفرغین جام لبالب روی به زوبین اندازان کرده فرمان داد سِلاح پیش آرند. آنگاه زوبین داران را کنار چرخ لنگر به صف کرد، سه نایب زوبین بدست کنارش و دیگر خدمه در میانشان

گرفته؛ پی لختی درنگ کاوشی نظری بر یکایک خدمه افکند. اما تلاقی آن چشمان وحشی با نگاهش به برخورد خون گرفته نگاه گرگان مرغزار پیش از تاخت فرمانده رهبرشان پی یزون مانِست؛ دریغا غلطیدن به در پوشیده دامِ سرخ پوست.

با دادن لبالبْ قَرابه به نزدیک ترین ملاح بانگ زد، بنوشید و دست بدست کنید. اینک تنها خدمه نوشند، بگردانید، بگردانید. جُرعه ها کوچک- درنگان فرودهید، سوزان است چونان سُمِ شیطان. خوب، خوب؛ عالی دست به دست شود. مارگونه در تن پیچده چشم ها شیبا وَش کند. زهازه؛ کمابیش تُهی شده. چنان رفت و چنین بازگشت. مَنَش دِه- مُغاکی است! مردان، در گذر عمر باریک شوید، جام لمالم عمر این چنین پیموده و سِپَری شود. خوانسالار، جام دگر!

"اینک گوش دارید سلحشورانم. پیرامون این چرخ لنگر گردتان آورده ام؛ شما نایبان پیغال بدست کِنارم ایستید؛ شما زوبین اندازان با زوبین تان آنجا، و شما ستبر ناوبانان گِردم حلقه زنید تا بنوعی رَسم شریف آباءِ وال شِکَرد سَلَف احیاء کنم. ای مردان خواهید دید که-ها! پسر برگشتی! سکه قلب هم بدین زودی بر نَگردد. دَستَم دِه. گر داء الرقص نداشتی جام دوباره لَمالَم بود - دور شو، ای تب و لرز!"

"شما نایبان پیش آئید! پیغال ها برابرم تامْ چلیپا کنید. آفرین!" با اَدای، "بگذارید دستی بر مِحوَرَ کِشَم" گشوده یال چَنگ بر میان ملتقای سه شِل همسانِ رخشان زده برق آسا و عصبی زی خود کشید و خیره از استارباک به استاب و از او به فلاسک می نگریست. گوئی کوشد با نوعی اراده بی نامِ درونی آتشین اِحساس انباشته در خازن لیدن جانِ جادویش بشدت در وجودشان اَندازد. سه نایب برابر سیمای مرموز بخود لرزیدند.

آخاب بانگید، یهوده! هرچند تواند که خوب باشد. زیرا شما سه تن دست کم یکبار هول نیروی مُهَیِّجَم را که آنِ مَن بود و گویا در وجودم مستهلک شده بود در نهایت شدت دریافت کردید. یلکه می کشُتِتان. شاید هم نیازتان نباشد. شِل ها پائین! و اکنون شما

نابیان، شما را ساقی آن سه کافر خویش خویش-آن سه خطیر ترین شرفا و نجبا، بَهادر زوبین اندازان خود کنم. از این عار دارید! ننگ از چه، وقتی باب کبیر تاج پاپی اِبریقِ شُستِ پایِ گدایان کند! ایا گرامی خُلَفایم، بنده نوازی جبلی بدین وادارِدَتان . من فرمان ندهم، خود خواهید. ایا زوبین اندازان بند شِل از ذِراع گُشایید!

سه زوبین انداز خاموش فرمان برده اینک سربالا روهینا شِل گسیخته از ذِراع در دست، برابرش ایستادند.

بُرّنده روهینا نزنیدم! وارون کنید؛ وارون کنید! سرْ ساغرش ندانید؟ گوده افرازید! خوب، خوب، ساقی ها پیش! شِل ها نگاه دارید تا پُر کنم. پی درنگ ولی آرام از افسری نزد دیگر رفته گوده های شِل لمالمِ آتشین آبِ جام کرد.

اینک سه به سه ایستید. گُشنده جام ها گرامی دارید! حال که عضو این اتحاد ناگسستنی شده اید زوبین ها در کار کنید. ها! استارباک! سند آماده است و آن آفتابِ مُصَدِّقَش آماده شُور. بنوشید زوبین اندازان! نوشید و شمایانی که بر سینه گاه مرگبار زورَق های وال شکار ایستید عهد بندید که مرگ بر موبی دیک! خدایا جُملِگی نیست شویم گر شکار و مرگ موبی دیک رقم نزنیم. روهینا ساغرهایِ بلند بالایِ خاردار برداشته و همزمان عرق با بانگ و بُسور وال زال با صدای هیس فرو داده شد. رنگ استارباک پرید سوی دیگر چرخید و لرزید. سرانجام باری دگر پُر پیمانه میان خدمه تحریک شده گشت و پیِ بدرود آخاب با دستِ آزاد پراکنده شدند و ناخدا آندَر انزوای کابین.

فصل سی و هفتم

1. غروب.

آخاب تنها نشسته کنار پنجره پاشنه کشتی خیره به خارج.

هرکجا کشتی رانم اثری سفید و کدر بجا گذارم. آب های تیره، عارض تیره تر. غیور های خیزاب جانبی بالا گیرند تا مسیرم پنهان کنند؛ بگذار کوشند اما نخست من گُذَرَم.

در دوردست، امواج گرمِ ریزان از لبه جامِ لمالم چون شراب سُرخ شوند. سیمای زر ژرفای آبی پیماید. اینک خورشید غواص -که از نیمروز آرام فرو می نشست-غروب کند، فرود او پشت تپه ای بی انتها و فراز روح من! آیا تاجی که بسر دارم، آهنین تاج لُمباردی، زیاده گران است؟ گرچه بسی گوهر رخشان دارد؛ مَنی که بر سرش دارم، زرق و برقش نبینم؛ بلکه حسی مبهم از حَملَش دارم و این به شکلی خیره کننده پریشانم کند. آهنْ است-می دانم- نه زَر. گسیخته هم هست-حس کنم؛ کُنگِرِگی لبه اش چنان تاول زا که گوئی سَرَم به فلز سخت کوبد؛ آری، پولادین سر کاسه ام؛ از آن صنف که در مُخ کوب ترین پیکارِ نیازِ خودش نه.

تب خشک بر جَبینم! آوَخ! روزگاری بود که نیک طلوع مُحَرِکم بود و غروب آرام جانم. دِگَر این دلنشین روشنا روشنم نکند. گُذَشت. هر دلپذیریم دلتنگی است چون هرگز خوشدلیم نِی. با دریافت عالی توان التذاذ دانی ام نیست، به ظریفانه و خصمانه ترین شکل نفرین شده ام! ملعونی در قلب بهشت. شب خوش، شب خوش.
(با دست تکان دادن از پنجره دور می شود.)

کار دشواری نبود. می دانستم دست کم یک خیره یابم؛ اما تَک طوق دندانه دارم به همه چرخ های ناسازشان خورَد و گردَند. به عبارت بهتر کبریتم و جملگی چونان شماری موریُشته باروت برابرم. آوخ از دشواری درگیراندن اغیار، کبریت نیز بناچار سوزد. هر خطر که کردم خود خواستم و هر چه اراده کنم، کنم! مجنونم

شمارند- استارباک بر این است؛ اما اهریمنی، جنونِ شوریده ام! آن جنون سرکش که تنها بهر درک خویش آرام است! ناقص شدنم پیشگوئی شده بود؛ و-آری! این پایم رفت. حال پیش گویم که مُنَقِّص ناقص کنم. خوب، اکنون پیشگو و بَرآورنده یکی است. بس والاتر از شما، شما خطیر خدایانِ همه ادوارـ خنده و بانگ تمسخرم بر شما کریکت بازان، مشت زنان، پرک های کَر و بندیگوهای کور شده. چون بچه محصل ها برابر قلدری ها نگویم- کُفوْ خود بیاب، مَزَنَم! خیر، زمینم زده اید، از نو بپا خاسته ام؛ گریخته رو نهان کرده اید. از پشت قُطُن گوال هاتان برون آئید. تفنگی ندارم که به شما رسد. خیر مَقَدم آخاب به شما؛ بیائید ببینید توانید منصرفم کنید. مرا منصرف کنید! نتانید، مگر خود را منصرف کنید. با مرد طرفید. منصرفم کنید؟ مسیر ثابتْ عَرَضم از خط آهن است و روحم مُعتادِ سیر بر آن. بی خطا فراز ژرف دره ها، در خان دار دل کوه ها، زیر بستر سیل ها شتابم! هیچ چیز مانعم نیست و نه فَرازی برابر آهنین راه.

فصل سی وهشتم

غَسَق

کنار دکل اصلی؛ استارباک مُتَّکی بدان.

روحم رویاروی چیزی فراتر از حریف قرار گرفته؛ قافیه را باخته آنهم به دیوانه ای! عذاب الیم که در چنین میدانی عقل باید سپر

اندازد! اما به کُنه وجودم رسوخ کرده کُلِّ خِرَدَم سِتُرد! گُمان برم غَرَضِ مُلحدانه اش شناسم، اما دانم باید در این دستگیرش شَوَم. خواه ناخواه امر نگفتنی مرا بدو پیوسته و با رشته ای کِشدم بی کاردیم بهر بریدنش. کُهَن ژیان! غَریوَد که کیست زِبَردَستَم-آری طالب مساوات با همه زیردستان است و بنگر چگونه بر همه زیردستان حُکم راند! آوخ! پروشنی دِژَم جایگاه خویش بینم،-فرمانبُرداری سَرکشانه؛ و بدتر از همه بیزاری با صبغه بخشایش! نوعی پریشانی موحش در چشمش می خواندم که گر در من بود یکسره خُشکانیدم. با این همه امیدی هست. آب و دَهر پهناورند. وال منفور کران تا کران کُره آبی را بهر شنا دارد، به همان نَهج که خُردَک ماهی گُلی زُجاجی گوی خود دارد. گر قلبم چون سُرب سنگین نبود اندکی دلگرم می شدم. اما ساعت وجودم همه خوابیده و کلید باز کوک قلبی را که چون وزنه آونگ مُنَّظِم سراپای آن است ندارم.

{غریو شادمانی از سینه گاه}

بار پروردگارا! امان از کشتی رانی با چنین خدمه مُلحِد با کمترین اثرِ مردمی مام در وجودشان! توله هائی که درنده دریا جائی پس انداخته. وال زال دموگورگون شان. گوشتان هست! عیاشی های دوزخی! باریک شوید؛ **شادمانی** عرشه مقدم یک سو! ثابت سکوتِ پاشنه سوی دِگر! گویا تَصویر زندگی است. سینهِ شادان، ستیزان و پشاشِ کشتی پیشاپیشِ همه، در دل رخشان دریا شتابد بَهرِ کشیدنِ آخابی در پِی که در کابین رو به پاشنه، برساخته فرازِ شیار جریان مخالف انتهای کشتی اندوه خورَد و شِرشِر گُرگی سر در پی اش. این دراز آواز سراپام لرزانَد! خموش! ای شاد خواران، و نگهبان گمارید! ای زندگی ! در ساعتی چنین که چیزهائی وحشیانه وخشن به خورد روح دانش باور درهم شکسته داده شود-آری زندگی، در این گونه لحظات است که دهشت مکنونت را براستی حس کنم! اما از من نیست! برون از من است! و بِرَغم همه شَفَقَت انسانی در وجودم کوشم با تو ستیزم، ای آینده های ترسناک ظاهرفریب! حمایتم کنید، نگَهَم دارید، مقیدم کنید، ای نیروهای خجسته.

فصل سی و نهم

نخستین پاسدار شب

دُکانه دکل پیشین.

(**استاب تنهاست و گرم تعمیر بندی**.)

ها! ها!ها! هِم! گلوئی صاف کنم! از آن هنگام تا حالا تعمق کرده ام و ها، ها، نتیجه نهائی این است. از چه رو؟ زیرا خنده اندیشمندانه ترین و آسان ترین پاسخ هر غَرابت است و هرچه پیش آید همیشه یک تسلی ماَند-آن پایدار تسلی این که جُملِگی مُقَدَر است. همه حَرفش با استارباک را نشنیدم؛ اما به چَشمِ زارم استارباک در آن هنگام شبیه چیزی بود که دوش دریافته بودم. بی گمان ارباب پیر او را هم ساخته. عیان دیدم، می دانستم؛ سازَش داشتم، بی دِرَنگ پیش گوئی کرده بودم-زیرا با نگاهی به کاسه سرش آنرا دیدم. بسیار خوب استاب، استابِ **دانا**-دانا لقبم است-

بسیار خوب استاب، اهمیتش در چیست؟ لاشه ای خواهیم داشت. از هرآنچه خواهد شد نه با خبرم هرچند هرچه پیش آید خندان به پیشبازش روم. جاذبه شادانِ مکنون در تمام موحش هایت سَبُکبارم کند. فا،لا! لیرا، اسکیرا! خُردک گلابی آیدارم اکنون در خانه به چه کار است؟ سیلابِ اشگ روان؟- گَرمِ سور آخرین زوبین اندازان دررسیده، گُمان برم به شادی کَشتی درفش ها ، و من نیز- فا، لا! لیرا، اسکیرا!، او-

نورانی دل نوشیم،

به افتخارِ عشقِ شاد و گُذَرا امشب

در شکستِ دیدارِ لب،

روان آبسوارانِ لب جام.

حالا بند عالی شد-کی صدا میزند؟ آقای استارباک؟ بله، بله قربان- (زیرلبی) ارشدم است و غلط نکنم او را نیز ارشدی است.- بله، بله قربان، تازه این کار تمام شد-آمدم.

فصل چهلم

نیم شب، سینه گاه
زوبین اندازان و جاشوان.

(بادبان عمده دکل پیشین کشتی بالا می رود و جمع نگهبانان ایستاده، لمیده، تکیه داده و دراز کشیده در حالت گوناگون هویدا شود که همسرایند.)

بدرود و خدا نگهدار بانوان اسپانیولی! بدرود و خدا نگهدارتان بانوان اسپانیا! فرمایش ناخدامان.-

اولین جاشوی نانتوکتی.

هان بچه ها، دل نازک نباشید؛ برای گوارش خوب نیست! نیروبخشی خورده با من بخوانید!

(می خواند و همه در پی اش)

ناخدامان ایستاده بر عرشه

دوربین بدست

در تماشای آن بشکوه وال ها

فوراه زن در هر کرانه

هان بچه ها طنابْ لاوَک به زورق ها کشید،

کنار بند هاتان ایستید

و یکی از آن والا نهنگان گیریم

دست در دست هم بچه ها!

پس دلشاد باشید بچه ها

و مباد که خود را بازید!

آنگاه که دلیر زوبین-دار وال زَنَد.

صدای نایب از عرشه عقب

آن جلو، هشت زنگید!

دومین جاشوی نانتوکتی.

نخوانید! هشت زنگ را بزن، می شنوی زنگ چی؟ زنگ نیم شب را بزن، پیپ! کاکاسیاه! و درنگی تا پاس را فراخوانم. دهان خوردِ اینکار، بُشکه ای، دارم. خوب، خوب، خوب. (**سر در روزن**) نوبتِ راست! هشت زنگت! بِبَر بالا!

جاشوی هلندی.

امشب و خوابی حسابی. وَه چه شبی است خواب را. این همه را از شراب ارباب پیر دانَم. برخی را مُخَدِّر و بعضی را مُحَرِّک. ما در تَرَّنُم و آنان در نُوم-آری آن پائین خوش خُسبید چون خُم های کف چیده. دوباره سروقتشان رو! بیا این بوق مسی را بگیر و بانگشان زن. بگو از روءیای دلبران خود دست کشند. اعلام رستاخیز کن؛ باید آخرین بوسه را گرفته به داوری آیند. اینجوری است-**خودشه**؛ گلویت از کَره اعلا ناز پرورد نشده.

جاشوی فرانسوی

خموش، بچه ها! بیائید پیش از راندن بهر لنگر اندازی در خور پتو یکی دو رقص کنیم. چطوره؟ نوبت دیگر می رسد. همه بر پا! پیپ! خُردَک پیپ، مرحبا بر تو و داریه ات.

پیپ

(**ملول و خواب آلود**) نمیدانم کجاست.

جاشوی فرانسوی

پس بر شِکَم زن و گوش جنبان. میگم تندش کنید بچه ها؛ شاد باشید؛ مرحبا! عجب، نمی خواین برقصین! حالا به ستون یک و تَک سوی رقص شافِل دونفره؟ خود را پرتاب کنید! پاها! پاها!

جاشوی ایسلندی

میدانیتان نَپَسَندَم رفیق، خیلی فنری است مَرا. آمُختهِ یخی میدانم. دریغا که شادیتان ناخوش کُنَم. پوزش.

جاشوی مالتی

من هم؛ کجایند نگارانتان ؟ کدامین گول دست چپ را با راست گیرد و احوال بُرسی؟ شریک رقص! باید پایِ رقص داشته باشم.

جاشوی سیسیلی

آری نگاران و مرغزاری! آنوقت من هم چون شما رقصیده، اصلا ملخ شوم.

جاشوی لانگ آیلندی

خوب، خوب، اخموها، ما خیلی بیشتریم. گویم، جواری برداریم تا توانیم. زودا که جملگی به درو شَویم. آها، موسیقی هم آمد، به افتخارش!

جاشوی آزوری

(در صعود از پلکان دریچه و بالا آوردن دایره زنگی).
بفرما پیپ و آن هم مهار چرخ لنگر، بپر بالا! حالا بچه ها! **(نیمی به نوای دایره رقصان؛ برخی زیر عرشه روند، برخی میان کلاف های بادبان بندی دراز کشیده یا در خواب. سیل ناسزا.)**

جاشوی آزوری

(رقصان). بزن پیپ، بترکان، زنگ چی! بکوبش، بِدَرش، تُندِش کن، زنگ چی! تا برق زند، زنگوله شکند.

پیپ

زنگوله گفتی؟ چنان کوفتم که یکی دیگر افتاد.

جاشوی چینی

پس دندان جَرَنگ و مرتب کوب و پیکَرْ بُتکده جَلاجِل آذین کُن.

جاشوی فرانسوی

شوریده-شاد! دایره افشانْ پیپ تا از میانش بجهم! از خود بدر آئید! وَرجَهید!

تاشتگو

(آرام دود می کند) سفید ها؛ وَرجَهیدن! را خوشی خوانند؛ خویْ یَخنی نَهَم.

کهن جاشوی مانین

در حیرتم آن خوشدل بچه ها بِخودَند که سر چه رقصند. روی مدفن تان رقصم، بی گمان-گردش تند روباروی باد مخالف سخت ترین تهدید ساحرین است. یا مسیح! فکر مغروق کشتی های خزه بسته و سبز جمجمه های خدمه! خوب، خوب شاید به گفته شما خردمندان کل عالم شادی است و زینرو سِزَد که تالار رقصش سازیم. پس بچه ها رقصید و رقصید، بُرنائید، روزگاری من هم بودم.

سومین جاشوی نانتوکتی

استراحت اوه! هیو! بدتر از پارو زدن پِی نهنگ در دریای آرام است-بده یُکی زنیم تاش.

(باز ایستاده گروه گروه شوند. در این بین آسمان سیاهی گیرد و باد خیزد.)

جاشوی هندی

به برهما سوگند! بچه ها زودا که فرمان فوری بادبان پایین آید. خیزیده گنگِ کهکشان بدل به باد شده! شیوا سیما سیه نمائی!

جاشوی مالتی

(می لمد و کلاه تکاند). حالا امواج سفید کُلاه متلاطم شوند. زودا که کاکل ها به اهتزاز آرند. گر امواج همه زن بودند غرقه شده تا ابد با آنان می رقصیدم. در تمام عالم چیزی به شیرینی تُند نظرها بر آن لرزان سینه هایِ گرمِ رقص نیست؛ آنگاه که افراشته بازوان چنان انگورحبه های خواستنی پنهانشان دارد، حتی بهشت همتایش نشود.

جاشوی سیسیلی

(می لمد) حرفش رو هم با من نزن! گوش کن پسر-بهم پیچیدنِ سریع اندامها-پَس و پیش بردن نرمِ ماهرانه-کرشمه ها-لرزیدن ها! لب! سینه! کفَل! همه بِسود، سودنی بی وقفه و رو! زِنهار تا نَچِشی که سیری آرد. **(با تکان سر)** تو چه گوئی مُشرِک؟

جاشوی اهل تاهیتی

(روی بوریا می لمد)

خوشا قُدسی عُریانی رقصنده دخترانمان!-رقص های هِیْوا- هِیْوا! آوَخ! تاهیتی قَلیل سِتْرِ رَفیع نَخل! هنوز بر بوریای خود آرام گیرم، ولی نَرم خاک لغزیده! یافته در جَنگَلت یافتم بوریای من! تازه، اول روز که زانجات آوردم، نک، بس سوده و پَژمُرده. دریغ من! نه تو تاب این تَحَوُّل داری نه من! با این اوصاف کوچ یدان آسمان چگونه خواهد بود! آیا غُرِّش یاریک جویبارهای قله پیتوهیتی را شِنَوَم که از تخته سنگ ها فرو جهیده روستا ها غرق کنند؟- تندباد! تندباد! بر پا، مَتَرس و برو بجنگش! **(برپا جَهَد.)**

جاشوی پرتغالی

چگونه دریا غلطیده بر پَهلوی کشتی کوبد! آماده جمع کردن بادبان، عزیزان! تندبادها تنها کِشاکِشَند، آشوبی زود گُذَر.

جاشوی دانمارکی

شتاب و شتاب کشتی پیر، تا شتابی پائی! زه! نایبی که آنجا ایستاده سخت بدینت دارد. همان قدر از این بادها هراسد که دژ جزیره کتگات مجهز به توپ های شلاق طوفان خورده پوشیده از نمکِ دریا در ستیز با بالتیک!

جاشوی نانتوکتی

یادآوَر شَوَم دَستوراتِ خود را دارد. شنیدم آخاب پیر گفتش همشیه باید تُندباد کُشَد، چیزی چون خواباندن تنوره دریائی با پیشتاب-کشتیت را یکراست به دِلَش زَن.

جاشوی انگلیسی

سِرِشت! اما آن پیر خطیر مردی است و ما پسران یاریگر یافتن والَش.

همه.

آری! آری!

کهن جاشوی مانین

سه کاج چگونه لرزند! کاج در میان همه انواع درخت سخت تر از همه در خاک دیگر گیرد و در این کَشتی جز گِلِ نفرین شده جاشوان نه چیزی است. ثابت، سُکاندار! ثابت. از آن صِنف هواست که پُردلان بساحل در هم شِکَنَد و تنه واژگون سفاین یدریا. ناخدامان ماه گرفتگی خویش دارد؛ آنجا نگرید بچه ها، یکی دیگر در آسمان است-تیره-گون، می بینید، بقیه به سیاهی قیر.

داگو

خوب که چی؟ هر که از سیاهی ترسد بیمناک از من است! از آنم تَراشیده اند!

جاشوی اسپانیائی

(زیرلبی). پیِ گردن کلفتی است، آه! که کین دیرین ملولم ساخته **(پیش می رود)** آری زوبین انداز، جای انکار نیست که نژاد تو طرف تاریک نوع بشر است-آنهم اهریمنی.

قصد توهین ندارم.

داگو (پژمان)

به هیچ رو.

جاشوی سانتیاگوئی

آن اسپانیولی یا دیوانه است یا مَخمور. اما نمی تواند چنین باشد، مگر اینکه در همین تَک مورد، آتشین آبِ ارباب هنوز هم گیرا مانده باشد.

پنجمین جاشوی نانتوکتی.

آن چه بود دیدم-آذرخش؟ آری.

جاشوی اسپانیولی

نه؛ داگوست که دندان نماید.

داگو (ازجا می جهد)

دندانهات رو می ریزم تو دهنت، ریزه! پوست سفید یعنی جگر سفید!

جاشوی اسپانیولی (در تقابل با او).

حسابی قیمه قیمه ات کنم، گنده بک بزدل.

همه.

دعوا! دعوا! دعوا!

تاشتگو (با پف) فرش ستیز، عَرش ستیز-خدایان و انسان ها-هر دو جنگی! په!

جاشوی بلفاستی

دعوا! وای دعوا! یا مریم عَذرا، دعواست! باهاتم!

جاشوی انگلیسی

منصفانه! چاقوی اسپانیولی را بگیر، میدان، میدان!

کهن جاشوی مانین

آمادَست. آنجا! اُفُق چَنبَری. همانجا که قابیل هابیل بزد. کاری نمایان، کاری بجا! نه؟ پس از چه رو خدا میدانت کرد؟

صدای نایب از عرشه عقبی

دست ها بر طناب بادبان! در بالاترین دُکانه دکل! آماده جمع کردن بادبان های بالائی!

همه.

زَوبعه! زوبعه! بپرید دلیرانم! **(پراکنده شوند.)**

پیپ (کز کرده زیر چرخ لنگر).

دلیران! خداوند یار چنین دلیران باد! شَتَرَق؛ شَتَرَوق! طناب حائل جلوئی دکل رها شد! بَنگ-وَنگ! بار پروردگارا! بیشتر سرتو بدزد، پیپ، تیر بادبان سلطنتی آمد! بدتر از جنگل طوفانی در واپسین روز سال! کیست که پیِ بلوط بالا رود. گرچه آنان آنجا، همه دُشنام زنان، بالا روند، من اینجا نِه. در طَریقِ عرشند و بخت یارشان. سِفت بِگیر! یا عیسای مسیح عجب تندبادی! اما آن آدما بدترند-آنها برایت سفید تندبادند. سفید طوفان؟ سفید وال، شِر! شِر! همین جا بود که همه حرف هاشان شنیدم و نهنگ سفید-شِر! شِر! – که تنها یکبار! و این شامگاه حرفش به میان آمد- این باعث می شود سراپا چون دایره ام زنگ نوازم-آن پیر آناکوندا سوگندشان داد شکارش کنند! ای سفید خدای بزرگ که جائی در آن ظلمت تخت داری بر این زنگی پسرک خاکی رحمت آر و از همه کسانی محفوظ دار که اصلا دلیشان نیست تا ترسی حس کنند!

فصل چهل ویکم

موبی دیک

من، اسماعیل، یکی از آن خدمه بودم؛ وهمانند دیگر جاشوان از وحشت درون فریادهایم به آسمان رفته و سوگندم به قَسَم هاشان پیوسته سخت تر از آنها فریاد زده و بیش از آنها سوگند مُحکَم

کرده بودم. حسی شدید، روحانی، مُشفقانه در وجودَم بود؛ گوئی جاوید کینِ آخاب آنِ من است. با گوش هائی مشتاق داستانِ آن جانی آهرِمَن را که با تمامی دیگر افراد سوگندِ سختْ کینه کشیاش خورده بودیم شنیدم.

مدتی می شد که هَرْاَزگاهی، وال زالِ، تنها و مُنزَوی در آن وحشی دریاها که عُمدتا صیادان نهنگِ عنبر در آن تَرَدُّد کنند، گشته بود. اما همه آنان از وجودش باخبر نبودند؛ تنها شماری از والشکاران یا علم و اطلاع نسبی از او رویتش کرده بودند، در حالی که شمار کسانی که تا آن زمان عملا و آگاهانه به نَبَردَش رفته بودند بِراستی اندک بود. زیرا به علت کِثرَت کشتی های والشِکرد، پریشان پراکندگیشان در پهنه مُحیط آبی، این که بسیاری از آنها ماجراجویانه طَلَبِ خویش در عرض های دور پیش می بُردند، طوریکه سالی به دوازده ماه و حتی مدید تر، کمتر یا هیچگاه حتی به یک بادبان از هر صِنف کشتیِ باخبر، بر نمی خوردند؛ درازی مُفرَط هَر سَفَرِ جداگانه؛ بی تَرتیبی زمان های سَفَر از بُنگاه؛ همه این ها در کنار اَحوالِ دیگر، مستقیم و غیر مستقیم مدتها اشاعه اخبار ویژه متمایز کننده موبی دیک توسط کُلِّ ناوگان وال گیری جهانی را سَدّ کرده بود. تردید در درستیِ گزارش های چندین کشتی در مورد رویاروئی با موبی دیک در فلان و بهمان ساعت و چنین و چنان مَدار دُشوار بود؛ نَهنگ عنبری بزرگتر و بدخیم تر از معمول که پس از آزار بسیار به مهاجمان بکلی گریخته بود و تَوانَم گفت که برای برخی اذهان موبی دیک شمردن وال مورد بحث استنباطی نادرست نبود. با این همه این اواخر موارد گوناگونی از درندگی، حیله گری، و کینه توزی های متنوع در حملات این هیولا، صیدِ نهنگِ عنبر آلوده بود، و در نتیجه احتمالا بیشترِ کسانی که تصادفا و نادانسته با موبی دیک جنگیده بودند به راحتی دِهشَتِ غریب نبرد با او را به گزاف نه بدان تَک سَبَب که به خَطرات کُلِّ صید نهنگ عنبر نِسبَت می دادند. تاکنون تَلَّقی عوامانه از رویاروئی شوم آخاب با وال غالبا چنین بود.

اما کسانی که بیشتر نامِ والِ زال بگوششان خورده و از بد حادثه چشمشان بدان افتاده بود در بَدو اَمر جُملِگی تَقریبا با همان جَسارَت و بی باکی نَبَرد با هر نهنگ دیگر از آن گونه، زورَق به آب انداخته بودند. اَمّا فرجامِ این یورش ها مصائبی بزرگ بود که محدود به مچ ها و قوزک های رگ به رگ شده، شکست یا قطع و بلع دست و پا نمانده مُلازِم مُنتَهای تلفات بود؛ جَمیع دهشت های همین دَفع های مُکَرَّر پُر بَلا جملگی به حساب موبی دیک گذارده

شده بود و تواترِ آنها تا بدان پایه که بر شِهامَتِ بِسی پُردِل شکاری که روزی از قِصّه والِ زال با خبر شده بود لرزه اندازد.

از طَرَفی شایعات خیالپردازانه در گزافه گوئی دَرنَمانده راستین رویدادهای این مُهلِک نَبَردها را هولناک تر می نمودند. زیرا خواهی نخواهی شایعات عجیب نه تنها از خودِ مجموعه رویدادهایِ شِگِفت و مَهیب بر می خیزد،- به همان شکل که انداخته درخت مولِدِ قارچ های خود شَوَد- بلکه در زندگی روی آب بسی بیشتر از گذران عمر رویِ زمین سخت شایعات خیالپردازانه هر کجا که واقعیتِ مکفی برای تَمَّسُک بدان باشَد فراوان است. و همانطور که دریا در این امر خشکی را پشت سر گذارد، صیادی نهنگ نیز در شِگرفی و ترسناکی شایعاتی که گاه سر زبان ها می افتد بر همه دیگر انواع زندگی دریایی پیشی گیرد. زیرا وال شکاران بعنوان یک جَماعَت نه تنها از جَهل و خُرافه گرایی موروثی دریانوردان مستثنی نیستند، بلکه بی گمان به مستقیم ترین شکل رو در روی مخوف ترین عَجائِب دریا شده سوایِ چشم دوختن به بزرگترین شگفتی هایش به نبرد تن به تن با آنها پردازند. وال شکارِ تنها در چنان دورترین آب ها که پس از طی هزاران مایل و گذر از هزاران ساحل نه به تراشیده پهن سنگِ کف اجاقی یا پذیرا چیزی در زیر آفتاب بَر خورَد؛ در تعقیب چنان پیشه ای در آن طول و عرض های جغرافیایی، زیر فشارهایی قرار می گیرد که جملگی تمایل به آبستن کردن واهمه او و زایشِ های خطیر دارند.

پَس جایِ شگفتی نیست که آن گزاف شایعات در باره وال زال که به صِرفِ سیر در گسترده ترین پهنه های آب هماره حجیم تر می شد در نهایت به همه صنف کنایاتِ بیمارگونه و اِشاراتِ جنینی نارَسِ به نیروهایی فراطبیعی درآمیخته دهشت هائی فاقد هرگونه ریشه در مشهودات به موبی دیک دهد. درنتیجه در بسیاری موارد در نهایت چنان وحشتی ایجاد می شد که معدودی از والشکاران، دَستِ کَم آنها که این شایعات را شنیده بودند تمایل به رویاروئی با خَطَراتِ آرواره اَش داشتند.

با این همه دیگر نیروهای واقعی اساسی تر هم در کار بود. حتی امروز نیز مَنزِلَتِ ذاتی نهنگ عنبر که تَرسان متمایز از همه گونه های دیگر لویاتان اَش شمارند از اَذهانِ جماعت وال شِکار نَرَفته. امروزه روز هم در میان وال شکاران کسانی به قدر کافی زیرک و دلاور هستند که رویاروی هو نهنگ یا نهنگ گرینلندی شوند، هرچند احتمالا-بخاطر کم تجربگی در حرفه خود، یا بی کفایتی، یا بُزدِلی از

ستیز با نهنگِ عنبر سر می پیچند؛ به هر روی بسیارند آن وال شکاران، بویژه در میان صیادان ملیت های دیگر که زیر پرچم ایالات متحده کشتی نرانند، که هیچگاه به مُخاصمه با نهنگ عنبر بر نخواسته اند و تنها لویاتانی که شناسند آن هیولای کم ارزشی است که به شکل مبتدی در شمال تعقیب کرده اند؛ همانها که نشسته بر لبه روزن عرشه با علاقه و ترس کودکان کنارِ آتش قصه های غریب و پرخطر والگیری در نیمکره جنوب نیوشند. از این گذشته بیشترین عَظِمَتِ نهنگِ عنبرِ بزرگ هیچ کُجا ملموس تر از فرازِ عرشه کشتی هائی که دماغه خود را رو در رویش کنند درک نشود.

از سویِ دیگر چنان که گویی واقعیتِ اینک اثبات شده قدرت نهنگ عنبر از دوران افسانه ای رو به جلو سایه بر آیندگان انداخته باشد می بینیم برخی طبیعت شناسان کِتابی-اولافسن و پالسون-نهنگ عنبر را نه تنها دِهشَتی برای هر موجود دیگرِ دریا شِمارَند بلکه چنان باور نکردنی درنده اش دانند که پیوسته تشنه خون مَردُم است. حتی تا دوران کوویه این برداشت ها یا مشابهات تقریبی شان زدوده نشده بود. زیرا شخصِ بارون در تاریخ طبیعی خویش تصریح می کند با مشاهده نهنگ عنبر همه ماهیان (از جمله کوسه ها) "دستخوش کوبنده ترین دهشت ها شده" و "اغلب در شتابِ گریز با چنان شدتی خود را به صخره ها کوبند که موجب مرگ آنی شود." هرچقدر هم که تجارب گسترده شیلات توانست چنین گزارش هائی را اصلاح کند، باز هم در باور ساده دلانه والشکاران همه این روایات با همه دهشتناکی، حتی گزارش اولافسون در مورد خون آشامی نهنگ عنبر، در برخی فراز و نشیب های حرفه والشکاران در اذهان شان زنده می شد.

طوری که در زیاده مهابتِ شایعات و پیشگویی ها راجع به او، کم نبودند والشکارانی که در اشاره به موبی دیک، روزگار قدیم صید نهنگ عنبر را بخاطر می آوردند که بسیاری مواقع تهیج صیادان پس مجرب صید هو نهنگ به درگیری در خطرات این نبرد شجاعانه جدید دشوار بود و به اعتراض می گفتند گرچه می توانند با اطمینان سر در پی دیگر لویاتان ها گذارند، تعقیب و نشانه رفتن زوبین به سمت شبحی چون نهنگ عنبر نه در حد مَردُمِ فانی است؛ این که نتیجه ناگزیر این کار شَرحه شُدَن آنی در پیوست شتابان به ابدیت است. در این باب شماری اسناد خارق العاده هست که می توان بدانها رجوع کرد.

با این اوصاف علیرغم همه این ها کسانی هم آماده بودند سر در پی موبی دیک گذارند و شمار بزرگتری از والشکاران نیز که تنها دورادور روایاتی مبهم و بَری از جزئیاتِ مصائب مُسَلّم و بدون شاخ و برگ های خرافیِ ملازم آنها به گوششان خورده بود آن مایه رَزم وار بودند که از پیشنهاد نبرد نگریزند.

یکی از آراء خیالپردازانه اخیر در ارتباط با وال زال در اذهان خرافه گرا این تصور غریب بود که موبی دیک همه جا حاظر است، این که در آن واحد عملا در دو عرض جغرافیایی متفاوت رویاروی او شده اند.

صرفنظر از زودباوری رویهم رفته در این تصور آنان احتمال صحت خرافیِ ضعیفی دیده می شد. زیرا از آنجا که حتی عالمانه ترین پژوهش ها هیچگاه منجر به کشف اسرارِ جریان های اقیانوسی نشده شیوه های مخفی نهنگ عنبر زیر سطح نیزعمدتا برای تعقیب کنندگانش توضیح ناپذیر مانده و گهگاه منشأ حدس و گمان هائی بس گیج کننده و ناساز در باره او شده، بیشتر در باره حالات مرموز او که پس از شیرجه سریع به اعماق برق آسا به دورترین نقاط رود.

در کشتی های وال شکار امریکایی و انگلیسی خوب میدانند و سال ها پیش اسکورزبی هم در سندی معتبر آورده که در پیکر برخی نهنگ های صید شده در صفحات نزدیک قطبِ شمال اقیانوس آرام خارهای زوبین های پرتابی در دریای گرین لند یافت شده. منکر نتوان شد که گفته اند در برخی موارد فاصله دو حمله نمی توانسته پیش از چند روز باشد. از اینرو بَرخی وال شکاران از راه استنتاج گُمان بَرَند دیرین مُعضَلِ گُذَرگاه شمال غربی برای مَردُم هیچگاه مشکل نهنگ نبوده. نتیجه این که در تجربه زنده و واقعیِ جماعت والشکاران امروز، شگفتی های اعصار قدیم در مورد کوه استرلو در پرتغال(که می گفتند نزدیک قله اش دریاچه ای بود که در آن تخته پاره های شکسته کشتی ها روی آب می آمد)؛ و داستان عجیب تر نزدیک چشمه آرتوسا سرقوسه(که اعتقاد داشتند آبش از گذری زیرزمینی از ارض مقدس می آید)؛ این روایات افسانه ای معادل های تقریبا بی کم و کاست خود را در واقعیات زندگی وال شکاران می یافت.

پس نباید خیلی جای شگفتی باشد که برخی از وال شکارانِ به جبر مأنوس شده با چنین شگفتی ها و آگاه از این معنا که وال زال در پی حملات مکرر بی باکانه زنده گریخته در خرافات خود گامی

فراتر گذارده موبی دیک را نه تنها همه جا حاضر بلکه فناناپذیر هم خوانند(زیرا بی مرگی چیزی جز همه جا هَستَن در زَروان نیست)؛ و با خبر از این بودند که با زوبین بیشه های کاشته در پهلوها بی گزَند دور شود؛ یا در واقع اگر هم کاری کنند روزی خون غلیظ فواره زند چنین منظری جُز فریبی ترسناک نخواهد بود؛ زیرا باری دیگر صدها لیگ دورتر فواره بی نقصش در امواج خونین نشده به چشم می آمد.

اما حتی جُدایِ از این حدس و گمان های فرا طبیعی، در شِکل زمینی و شخصیت بی چون و چرای این هیولا چیزی آنقدر قوی بود که با قدرتی غریب بر تخیل تأثیر گذارَد. زیرا تنها جُثه غریب نبود که آنقدرها از دیگر نهنگهای عنبر مَتمایِزَش کند، بلکه همانطور که در جای دیگر نشان داده شد- چروکیده رُخی غریب داشت به سپیدی برف، با سپید کوهانی رفیع و هِرَم وار. این ها ویژگی های مشهور او بود؛ نشانه هائی که در بیکران دریاهای ناشناخته حتی از دور دست هویتش را بر آشنایان عیان می کرد.

مانده بَدَنَش چنان مُخَطَّط و خالدار و به همان کَفَن رَنگیِ رُخ که در نِهایت لَقَبِ متمایز والِ زال ارزانی اش داشته بود؛ لقبی براستی و دقیقا مُوَّجَه بخاطر سیمایی روشن که وقتی در نیم روز در دریای کبود نرم می رفت راهی شیری از کَفِ خامه ای در پی می گذاشت، جملگی در پوشش رَخشِشی زَرّین.

نه عَظِمتِ غریب، نه رنگِ شِگَرف، و نه حتی دُژِ آرواره زیرین آنقدرها این وال را به شکلی طبیعی وحشتناک نمی ساخت که آن شِرارَتِ زیرکانه بی مانندش که بنا بر گُزارش های دقیق بارها و بارها در حملات خود نشان داده بود. احتمالا بیش از هرچیز دیگر عقب نشینی های فریبنده اش ایجاد هراس می کرد. زیرا چندین بار دیده شده بود وقتی با اِبراز همه نشانه های وحشت ظاهری از جلوی تعقیب کنندگان سَر مَست از شعف پیروزی می گریخت بناگاه برگشته با حمله بدانان یا زورَق هاشان متلاشی کرده یا هراسان و حیران به کشتی هاشان بازگردانده بود.

تا همین جایِ کار مرگ چندین تَن مُلازِمِ تعقیبش شده بود. اما گرچه وقوع سَوانِحِی مُشابِه، هرچند کوچک، که در خشکی گزارش می شد به هیچ روی در شکار وال عجیب نبود؛ با این حال، در بیشتر موارد چنین بنظر می رسید که در دوزخی دَدمنشی عامدانه والِ زال؛ هر مرگ یا قطع عضو که سبب می شد دربست کارِعامِلی لا یَعقِل نباشد.

حال داور باشید چه اوج های پریشان° خَشمِ سوزان بر اَذهان صیادان فرومانده تَرَش فشار می آورد وقتی در میان تکه های جَویده زورق های کشتی و اندام های یاران در هم دریده که زیر آب می رفت حین خروج از سفید کَف های خشمِ هولناکِ وال، آفتابِ روشن و مُحَرِّکی چونان تابش روزِ دیبار یا میلاد بر آنان لبخند زند.

ناخدایی با سه زورَق دور وال، با مردان و پاروهایی دستخوشِ خُرد°گِرداب ها؛ کارد ریسمان بسته را از درهم شکسته دماغه زورَق برگرفته چون آن آرکانزائی که در نبرد تن به تن روی به دشمن آرد، سوی وال جهیده کورکورانه کوشیده بود تیغه شش بوصه ای به ژرفای جانش رساند. آن ناخدا آخاب و وال موبی دیک بود که در آن دم بناگاه زیرین آرواره داس وار خویش زیرِ آخاب گشوده پایَش بُرید، زانسان که جاخشوک تیغهِ واشِ مَرغزار دِرَوَد. هیچ تُرکِ دول بند دار، هیچ مزدورملایو یا ونیزی زَدنش با کینه ای نمایان تَر از اینَ نَیارِست. بنابر این کمتر دلیلی برای دودلی در این حقیقت وجود داشت که از آن رویارویی کُشَنده که آخاب را تا آستانه مرگ بُرد کینه ای دیوانه وار علیه این وال در خود پرورده بود تا بدان پایه که نه تنها پریشانی های جسمانی که تمامی رنج های فکری و روحی خود را همذات او می انگاشت. در تک شیدائی آخاب وال زال چون صورت خارجی تمامی آن نیروهای بد سرشت برابرش شنا می کرد، همان ها که برخی مردان ژرف بین احساس می کنند از درون تحلیلشان می بَرَد تا آن دم که با نیمی از قلب و شش خود زیَند. آن بَد نَهادی نامحسوس که از آغاز وجود داشته و حتی مسیحیان امروزی نیمی از دو عالم را به قلمرو آن منسوب کنند؛ همان که اوفیتی های شرق باستان در تندیس ابلیس خویش پرستش می کردند؛ اما آخاب نه تنها چون آنان برابرش زانوی پرستش نمی زد؛ بلکه شوریده سر انگاره آن شَّر را به وال منفور داده وجودِ سراپا ناقص به معرکه رویاروئی با آن می انداخت. در نَظَرِ آخابِ شیدا هر آنچه بیشترین عذاب و جنون آرد؛ هر آنچ دُردی اوضاع بِشورانَد؛ هر حقیقت آمیخته به بدخواهی؛ هرآنچه تار و بود گُسَلَد وعقل تیره کند؛ تمامی شیطان باوری های نامحسوس جان و خیال؛ کُلِّ شرور، بروشنی در موبی دیک تَشَخُّص می یافت و عملا سزاوار حمله می شد. مجموع خشم و نفرت عمومی کل نژاد خویش، از آدم ابوالبشر تا روزگار خود را بر سپید کوهان آن نهنگ توده کرده چنان مرمی سوزان قلب خویش بر آن پرتاب می کرد که گوئی سینه اش خمباره انداز است.

بعید است که این تک شیدائی یکباره و درست در لحظه قطع پا در او حادث شده باشد. افزون بر این آنگاه که کارد بدست سوی هیولا جهید صرفأ لگام از کینه ای ناگهانی، سودایی و شخصی بر گرفته بود و وقتی ضربه قطع پا بدو خورد احتمالا دریده شدن دردناک جسمانی را احساس کرد و نه بیشتر. با این حال وقتی در نتیجه این برخورد بناچار روی به خانه گذارد آخاب و عذاب طی روزها و هفته های طولانی ماهها در یک بستر دراز کشیده بودند و در میانه زمستان دماغه هورن زوزه کش وغم بار را دور زدند و طی همین مدت تن پاره و روح زخمی خون به به جان یک دگر می ریختند؛آمیزشی که به جنونش کشاند. این که تنها طی آن مدت و در سفر بازگشت پس از آن رویاروئی با وال اوج تک شیدایی بر او چیره شد با این حقیقت اثبات می شود که در فواصلی از سفر شیدایی هذیان گو بود و با همه پای رفتگی چنان نیروی حیاتی در صندوقچه مصریش در کمین بود و جنونش آن را تا بدان پایه تشدید می کرد که نایبان در سفر بازگشت بناچار سخت بسته بودندش و با همه تنگ پوشیدگی و نوسان ناشی از شرزه تکان های تند بادها همچنان در تَنو می توفید. پس از ورود به عرض های جغرافیایی تحمل پذیر تر، آنگاه که کشتی با افراشتن بادبان مناسب نسیم در گرمسیر آرام شناور بود و همه ظواهر نشان می داد پیرمرد سرسام در طوفان های دماغه هورن جا گذاشته، و از تاریک خلوت جای خویش به همایون هوا و فروزان آفتاب می آمد؛ حتی در آن زمان که با همه رنگ پریدگی همان سیمای محکم و آرام را داشت و دگربار آسوده فرمان می داد، و نایبانش شکرگزار حق که اینک جنون ترسناکش زایل شده، همچنان در باطن می توفید. اغلب دیوانگی مردم چیزی گُربُز و گربه وار است. وقتی تصور گریختنش دارید تواند که بسا به صورتی نامحسوس تر متحول شده باشد. جنون مطلق آخاب فروکش نکرده بلکه بهم فشرده ژرف تر شده بود، مثل رود هودسن که وقتی آن شریف مرد شمالی باریک می شود چیزی فرو ننهشته بلکه صرفا درعبور از دره کوه های مرتفع نادَریاب ژرفایی گرفته. تک شیدایی آخاب نیز چون عبور هودسن از تنگ دره تنها عمیق تر شده و حتی ذره ای از آن را پشت سر نگذارده بود، همانطور که در آن جنون کلی ذره ای از هوش شگرف طبیعی اش از دست نشده بود. آن نیروی نامیرای پیشین اینک مبدل به ابزاری پُرزور شده بود. در صورت اعتبار این استعاره سهمگین، جنون خاص وی به سلامت عقل متعارِفَش حمله بُرده متحولش ساخته همه توپخانه متمرکز آن را متوجه آن شوریده آماج می ساخت، زانسان که آخاب، در

راه نیل بدان تک هدف جنون آمیز نه تنها قدرت خویش فرو ننهشته بود که توانایی اش هزار باربیشتر از وقتی بود که در تندرستی عقل را در راه هدفی معقول کار می گرفت.

با همه بَحث و فَحث حکایتِ نیمه بزرگتر، افسرده تر، و ژرف تر آخاب همچنان باقی است. هرچند عوام فهم کردن ژرف اندیشی ها بیهودَست و حقیقت همه ژرف. آیا نژاده تر و دِژَم تر مَردُم بیائید قلبِ این هتل دو کلونی خاردار را که در آنیم، با همه شکوه و شِگرفیش، پشت سر گذارده آغاز پیمودن مسیر پیچ در پیچ به ژرفای نَهمار تالار های گرمابه های رومی گیریم؛ جائی که زیرِ ژرف اعماقِ آن سُتُرگ بُرج هایِ زمینیِ مردم، اصل بُزُرگیش، کُلِّ مُعجَب گوهرش، ریشو نِشَسته؛ شِگرف پیری مَکنون در ژرفای روزگار باستان، فَرازِ اورنگی استوار بر تندیس هایِ میان تنه! کَلان خدایان آن گرفتار شاهِ شکسته اورنگ را زین سان تَسخَر زنند و او، چون آن ستونِ زن پیکر، شکیبا نشسته، اسیرهای اعصار افراشته بر فِسُرده جبین. هان ای سرافراز تر و نَژَند ترمردم آن دِژَم شاه شکوهمند را باز پرسید! شباهت خانوادگی! آری همو نیای شماست، بُرنا شهزادگان تبعیدی، و کُهَن سِرِّ دولت تنها از آن دِژَم نیا خواهید شنید.

اما آخاب صرفا لَمعه ای از این در دل داشت، یعنی همه روش هاش سالم و انگیزه و آماج نابخردانه. هرچند بدون قدرت نابودی، تغییر، یا نادیده گرفتن واقعیت، این را هم می دانست که مدتهاست مردم فریبی کرده و بنوعی هنوز هم می کند. از این گذشته آن پنهانکاری تنها در برابر بصیرتش آسیب پذیر بود نه عَزمِ جَزمَش. با این همه چنان ماهرانه موفق به فریب مردم شده بود که وقتی سرانجام با پای عاج در ساحل پیاده شد هیچ نانتوکتی در حق او ظنی جز این نبرد که اندوه خواریش که پس از آن فقدان دهشتناک بسرعت بر او چیره شده طبیعی است.

عموم مردم گزارش سرسام مُحرَز او در دریا را هم به همین نهج حمل بر علتی مشابه کردند. همینطور تمامی آن فزون زشت خویی را که زان پس، تا روز عزیمت با پکود در سفر فعلی، همواره غمگنانه بر سیمایش نشسته بود. چندان هم بعید نیست که حسابگرِ مَردُمِ آن دور اندیش جزیره نه تنها بر پایه آن نشانه های شوم نسبت به شایستگی اش برای سفر دوباره صید نهنگ بد گمان نشدند بلکه بدین تصور تمایل یافتند که درست به همان دلائل خوردِ کار و بر انگیخته پیشه ای چنان آکنده از خشم و درنده خویی

چون خونین صید نهنگ است. درون جویده و برون سوخته از نیش های بی امان خواسته ای ناچار نقش بسته در وجود؛ بفرض امکان یافتن، چنین مردی دقیقا خود آن کس بود که علیه وال نیزه شکار افراشته آهن خویش بر مخوف ترین همه جانوران افکند. یا اگر به هر دلیل فکر می کردند از نظر جسمانی یارای اینکارش نیست باز هم چنین کس در نوفیدن و تشویق زیردستان به حمله واجد برترین شایستگی بود. با همه این احتمالات، قطعا آخاب با راز جنون آمیز خشم فرو ننشسته ای که در وجودش کلون و کلید شده بود، از روی عمد و تنها با یک هدف که تمام حواسش بر ان متمرکزبود، همان شکار وال زال،راهی این سفر شده بود. اگر یکی از دیرین آشنایان آخاب در خشکی حتی نیمی از آنچه را آنوقت در وجودش خف کرده بود بخواب می دید آن پارسا مردم وحشتت زده با چه سرعتی کشتی را از دستان مردی چنین شیطانی رهانده بودند. آنان میل سفرهای مفیدی داشتند که بتوان سودشان را با دلار مسکوک شِمُرد و او مصمم به انتقامی دلیرانه، تعدیل ناپذیر و خُدای وار.

بنابراین، اینجا، این سپید موی کهن مَردِ دُش خُدای که نفرین کنان سر در پی نهنگ ایوب[4] در گرد جهان می گذارد رأس خدمه ای است عمدتا متشکل از زبون یاغیان و رانده شدگان و آدمیخواران –که آنها نیز با نارسائی صِرفِ فَضیلتِ بی یاور یا درست اندیشی در وجود استارباک، خوشی رسوخ ناپذیر لاقیدیِ بی باکی استاب و زبونی چیره بر فلاسک، از نظر اخلاقیِ تضعیف شده اند. گوئی چنین خدمه با چنان فرماندهان بدست تقدیری دوزخی بویژه گزیده شده اند تا یاریگر انتقام تک شیدایانه اش باشند. چگونه بود که فوج فوج مویِّد قهر مرد پیر شدند-چه اهریمنی افسون بر جان هاشان مسلط شده بود که گاه بنظر می رسید در نفرتش از وال شریکند و وال زال بهمان اندازه مهیب دشمن آنان نیز شده است؛ چگونه چنین شد-وال زال برای ایشان چه بود، یا به دیگر سخن چگونه در فهم نابخودشان، باز هم به شکلی مبهم و ظاهرالصلاح توانسته بود بُزُرگ اهریمن دُزدانه رو دریاهای حیات نمایَد،- توضیح این همه خوردِ خوضی است ورای توان اسماعیل. چگونه توان از روی صدای خفه و دائم التغییر کلنگ آن آهون یُری که در اعماق وجود همه ما بکار است تشخیص داد میله کدام سو برد. کیست آن که کشیدن مقاومت ناپذیر بازو

[4] - https://www.biblegateway.com/passage/?search=Job %2041&version=NIV

را احساس نکند؟ کدام کرجی یارای ثابت ماندن برابر کِشِش کشتی هفتاد و چهار تویه دارد؟ من یکی خود را تسلیم زمان و مکان کردم؛هرچند در آن شتاب همگانی رویارویی با آن جانور چیزی جز مهلک ترین شر نمی دیدم.

فصل چهل ودوم

در سپیدی وال

به این که وال زال برای آخاب چه بود اشاره شد اما این که گهگاه ماهیتش برای من چه بود تاکنون نگفته مانده است. گذشته از مُلاحِظاتِ آشکار تر در مورد موبی دیک که قطعا گاه و بیگاه در ضمیر مَردُم قدری دلهُره بر می انگیخت احساسی دیگر یا به عبارت بهتر نوعی دِهشَتِ مُبهَم بی نام در مورد او وجود داشت، گهگاه با چنان قُوَّت که یکسره بر تمامی هراس های دیگر چیره می شد؛ و با این همه چنان پُر اُبُهَّت و قریب به چنان توصیف ناپذیری که در شرح فهم پذیرش تقریبا فرومانده ام. بیش از هرچیز سفیدی این وال به هَراسَم می اَنداخت. اما چگونه توان به شرح منظور خویش در اینجا امید بست؛ وقتی بناچار باید هرچقدر کم فروغ و درهم وبرهم منظور بازنمود وَرنَه سراسر این فصول هیچ شود.

گرچه در بَسی چیزهای طبیعی بَیاض تهذیب کنان زیبایی فزاید زانسان که گویی نوعی حُسنِ خاص خویش به اشیاء دهد، چون مَرمَر، کامِلیا و مُروارید؛ و گرچه اقوام مختلف به نحوی در این رنگ نوعی شایگان فَرَّهی مُسَلَّم یافته اند؛ و حتی کهن شاهانِ اعظم بَدَوی بِگو، پاژنام "خداوند پیلهای سفید" را بر تمامی دیگر شکوهمند اوصاف مُلک ترجیح می دادند؛ و شاهان متأخِر سیام نقش همین چارپای بَرف ْگون بر شایگان درفش شاهی خویش اَفرازند؛ و پرچم هانور نَقشِ بَرف ْگون اسبی جنگی دارد، و بزرگ امپراتوری اطریش، که زاده دل و وارث سَروَرَش رُم شد نیز سفید را رَنگِ امپراطوری شِمُرد؛ و گرچه همین برتری سفید در مورد خود نژاد بشر هم اِعمال می شود و به سپید مردم سُلطه مطلوب

بر هر خیل سیَه چرده دهد؛ و هرچند افزون بر همه این ها سفیدی نشانه سُرور شمرده شده، چرا که رومیان در تقویم خویش روزهای خجسته را با سفید سنگ علامت می زدند؛ و با این--که در دیگر همدردی ها و نمادسازی های بشری همین رنگ نِشان بسیاری امور گیرا و والا-عِصمَتِ یَیوگان و شفقت سالخوردگان- شده؛ گرچه در اَنجُمَن سرخ مردان امریکا اِسبی کمَر وامپوم دادن بزرگ ترین سوگندِ شرافت بود؛ با اینکه در بسیاری کشورها یَیاضِ قاقُم قاضی نشانه اِقتدار دادگری است و روزانه به شاهان و شهبانوانی که بر جواد سفیدِ شیری خود حمل می شوند جَلال بخشد؛ گرچه حتی در برترین اسرار خُجسته ترین ادیان نِشانِ قدرت و پاکی محض الهیش ساخته اند؛ و نزد آتش پرستان پارسی فروزانِ پَنجه آذر قُدس الاقداس محراب است؛ و در اساطیر یونان شخص زئوس کَبیر بصورت گاوی به سفیدی برف مجسم شده؛ و گرچه نزد شریف ایروکواها قربانی کردن سفید سگ مقدس در میانه زمستان مقدس ترین آیین یزدان شناسی شان بود و آن آفریده بی آهوی وفادار پاک ترین پیکی بود که توانستند سالی یکبار با نَوید اِخلاص خویش بدان روح بزرگ فرستند؛ و با این وجود که تمامی کشیشان مسیحی نام بخشی از جُبّه مقدس خود، آلب یا بلند قبای سفیدی را که زیرِ رَدای کشیشی یک سر پوشند از واژه سفید[5]در لاتینی گرفته اند؛ و با این که در مقدس مراسم شکوهمند آئین کاتولیک رومی سفید را بویژه در تجلیل مصائب عیسی بکار می برند؛ هرچند در رویای قدیس یوحَّنا، به رهانیدگان ردای سفید داده اند، و بیست و چهار پیر سفید پوش برابر کلان عرشِ ابیض ایستاده و برترین وجود به سفیدی پشم نشسته بر آن عَرش؛ اما با وجود همه این انباشته تداعی ها با هرچه گرامی، پسندیده و والاست در باطنی ترین اندیشه این رنگ چیزی دیریاب نَهُفته ست که بیش از ترسناک سرخی خون آسیمه جان کند.

همین دیریابی است که باعث می شود اندیشه سفیدی، وَرای تداعی امور دلپذیر، در اتصال به هر چیز بخودی خود دهشتناک، آن دهشت به نهایت رِسانَد. نگاهی به خرس سفید قطبی و کوسه سفید گرمسیر بیاندازید؛ چه چیز جز سفیدی غریب و یک نواخت بزرگترین دهشَت شان کرده؟ همان مخوف سفیدی که آن نرمی کریه، حتی نفرت انگیز تر از مهیب، به کودن مَنظَرِ ظفر نمون

5 - The Latin word for white: *albus.*

شان بَخشَد. طوری که حتی تیزِ دندانِ بَبر در شُعارِ نِیالَت چنان دلیری تَباه نکند که خرس یا کوسه سفید پوش.*

* در ارتباط با خرس قطبی مشتاقِ غوررَسی بیشتر موضوع می تواند اصرار ورزد که مُجَرَّدِ سفیدی نیست که سهمگینی تحمل ناپذیر آن شرزه فزایَد؛ زیرا با موشکافی توان گفت که آن فزوده تحمل ناپذیری تنها حسب اوضاع و احوال بالا می گیرد، اینکه دَدمَنِشی نامعقول این جانور در فریب عصمت و عشق فلکی نهاده شده، و از اینجاست که خرس قطبی با تجمیع چنین دو احساسِ متخالف در اذهان ما با تضادی چنین نارَوال ما را می ترساند. اما حتی اگر همه این ها را درست اِنگاریم، اگر بخاطر سفیدی نبود چنین مُشَدد وحشت نمی داشتید.

در مورد کوسه سفید، وقتی شَبَح وارگی سفید و نَرم رُوی توأم با آرامش آن جانور، در حالت عادی مشاهده شود به شکلی غریب همتای همین خصلت در آن چارپای قطبی است. این غرابت به روشن ترین شکل در نامی که فرانسویان بدین ماهی داده اند دیده می شود. نِمازِ مِیِّتِ رومی وار با عبارت "رکوئیِم اِترنام" (آرامش ابدی) آغاز می شود که در آن رکوئیِم مُعَرِّف خودِ نِمازِ و هرگونه آهنگ عزاست. از اینروست که فرانسویان در اشاره به گُنگ سکونِ سفیدِ مرگ در این کوسه و مرگباری آرام رفتار هایش کوسه سفید را **رِکین** گویند.

قادوس را در نَظَر آرید، خاستگاهِ آن ابرهایِ حیرت روحانی و خُوف سفید فامی که آن سپید شَبَح شناور به تمامی اذهان اندازَد کجاست؟ آن که نخستین بار این اَفسون دمید نه کالریج که خطیر مَلِکُ الشُعَرایِ بُزُرگِ پروردگار، طبیعت، بود.*

*مشاهده نخستین قادوس عمر خود را بیاد دارم. در دیر طوفانی در سخت آب های دریاهای قطب جنوب بود. از پاسِ پیش از نیمروز خویش در پائین، فَراز عَرشه اَبرگرفته رفتم و آنجا بود که روی دریچه اصلی عرشه پَرپوش چیزی پاک سفید و شاهوار، با والا منقاری چون بینی عقابی رومی خودنمائی می کرد. گهگاه کلان بال های کرّوبی را طاق وار جلو می داد، گوئی بهر در آغوش گیری صندوق عهد. شِگرف لَرز ها و طپش ها تکانش می داد. با همه تن درستی، بسانِ روح شاهی در پریشانی فَرامَرِدُمی فریاد می کرد. پنداری از دریچه آن نگفتنی چشمانِ غریب به رازهای خُداپوش سَرَک کشم. بکِردارِ اِبراهیم برابر فرشتگان نَمازِ بُردَم؛ چنان سفید و آنچنان فراخ بال بود و من، در آن آبهای همارهِ مطرود، سیه خاطرات مُعوَجِ رسوم و مُدُن زدوده بودم. مدتی مدید بدان پَر و بال شگفت انگیز خیره شدم. شرح آنچه در آن دم در ذهنم گذشت در توانم نیست و تنها به اشاره بی کنم. اما سَرآخِر بخود آمده سوی ملاحی گشته نام پرنده پرسیدم. پاسخ، گوونی. گوونی![6] هرگز به گوشم نخورده بود. باور پذیر است که این

[6] **Albatrosses**, of the biological family **Diomedeidae**, are large seabirds related to the procellariids, storm petrels, and

موجود شکوهمند دَربَست بر خشکی نشینان ناشناخته باشد! اما مدتی بعد دریافتم گوونی نامی است که برخی دریانوردان به قادوس داده اند. نتیجه این که خیالی شعر کالریج به هیچ روی نمی توانسته تأثیری بر برداشت های عرفانی من هنگام مشاهده آن پرنده بر روی عرشه کشتیگذارده باشد. زیرا تا آن زمان نه شعر را خوانده و نه پرنده قادوس دانسته بودم. با این حال با این سخن ،غیر مستقیم والائی شکوهمند شعر و شاعر را اندکی رَخشان تر کنم.

پَس تأکید می کنم رَمزِ شِگَرف ° اَفسون پَرنده بویژه در سفیدی جسمانی نَهُفته است؛ این که پرندگانی هستند که با خَلط اسامی به خطا قادوس خاکستری نامیده می شوند صحت این گزاره را بهتر نشان می دهد؛ همان ها که بارها دیده ام، منهای آن شورِ مشاهده مُرغِ جنوبگان.

. اما این موجود رازآمیز چگونه گرفتار شد؟. گویَمَت، گر رازداری: هِنگام شِناوَری مرغ در دریا با نَخ و قُلّابی فریبنده. سَرآخِر ناخدا با گردن آویختنِ چَرمین رَقیمی مُشعِر بر زمان و مکان کشتی، نامه بَرَش ساخته مجال گُریزَش داد. اما شک ندارم آن چرمین رقیم که می بایست به دست مردم می رسید هنگامی که سفید مرغ پرید تا به پَر بسته کروبیان دُعاخوان پَرَستِشگر رسد در بهشت از گردنش برداشته شد!

مشهورترین افسانه در منابع غربی ما و رواياتِ سرخ بوستان، آنِ خِنگ تُوسَنِ مَرغزار هاست؛ شکوهمند اسبی به سفیدی شیر، فَراخ چشم، کوچک سر و ستبر سینه و در والا خرام، بَس مُتِکَبّرانه به فَرّهی هِزار شهریار. بَرگزیده خَشایارشای کَلانِ گَله های اسبان وحشی که در آن روزها چراگاهشان تنها با کوه های راکی و آلِگنی محصور می شد. چون آن برگزیده ستاره که هر شام دسته های نور هدایت کند، پیشاهنگ آتشین گله در سیر به باختر. رخشان آبشارِ یال و کمانی شِهابِ دُمب، پوششیش می داد خیره کننده تر از زیورِ هر زرین و سیمین سِتام. شاهوارترین و فرشته خو ترین تَجَلّیِ آن نالوده عالَمِ غرب که به چَشم دام گذاران و شکاریان جلال روزگار آغازینی زنده می کرد که در آن آدم چون این قَوی توسن بی باک و گشاده رو با شکوهی خُدایوار می گشت. خواه هنگام سان میان نایبان و سَرخِیلان، پیشاپیش بی شُمار فُوج هایِ بی پایانی که چونان اوهایویِ دشت از پِی اش روان بودند؛ خواه با فراگیر رُعایایِ خود در چرای کران تا کران افق، خِنگ تُوسَن، بتاخت و با گرم مِنخَرین سرخ فام شده در میان خُنُک شیر

diving petrels in the order Procellariiformes (the tubenoses). They range widely in the Southern Ocean and the North Pacific. They are absent from the North Atlantic, although fossil remains show they once occurred there and occasional vagrants are found.

فامی خویش سان می دید؛ به هر صورت که جلوه می کرد همواره بچشم دلاورترین سرخ پوستان چیزی بود موجب احترامی آمیخته به ترس و لرز. با توجه به تاریخچه خارق العاده این شریف اسب جای تردید نمی ماند که عُمدَتاً آن سفیدی مینَوی بود که مَلکوتی پوششَش می داد؛ و همین حالت چیزی در خود داشت که گرچه اَمرِ پَرَستِش می شد همزمان نوعی وحشت بی نام تحمیل می کرد.

از سوی دیگر مَوارِدی هست که همین بیاض تمامی شکوه غریب اِلحاقی را که در قادوس و خِنگ توسن نَهَد فرو گُذارَد.

چه چیزی در زال هاست که به شکلی خاص بیزار کننده است و اغلب چشم را می زند طوری که گاه حتی آشنایان و خویشان را هم مُنزَجِر می کند! همان سفیدی است که چیزی در وجودش نهد که خوردِ نامِ زالَش کند. زال به همان خوبی دیگر مردم آفریده شده-هیچ دُژاَندامی گوهَرین ندارد- و با این همه این سفیدی فراگیر به شکلی بس غریب کَریه تر از زشت ترین کاستی هایش کُنَد. چرا باید چنین باشد؟

در بسیاری جهات دیگر نیز طبیعت از دَرج این مهم ترین خصیصه سَهمگین امور در فهرست نیروهای بَس بدکردار و کمتر آشکار خویش کوتاهی نمی کند. روح زره دستکِش اقیانوسِ جنوبگان بخاطر برفی سیما سِفید تُندباد نامیده شده. هُنَرِ تَصویرگرِ بَدکُنِشی انسان نیز در نمایش برخی موارد تاریخی، کمک کاری چنین پُرتَوان را فرونگذارده. سفیدی، با چه شدتی تأثیر آن فَقره در رویدادنامه فروآسار را تشدید می کند، آنگاه که بی نوا سفید خودانِ خِنت پوشیده در برفی نقابِ، نَمادِ فرقه خود، ضابط خودشان را سَرِ بازار کُشَند.

همینطور تجربه مُتِعارِف موروثی کل بشر در برخی چیزها، فراطبیعت این رنگ را تصدیق می کند. پُر پیداست که بی گمان یک ویژگی مشهود در سیمای مُردِگان که بیش از همه بیننده را می ترساند آن دِرَنگانِ رنگ بریدگی مَرمَرین است؛ گوئی آن رنگ پریدگی درواقع به همان اندازه نشانِ وحشت آخرت است که علامت دل نگرانی فانیان در این سَرا. رَنگِ پُرمَعنای کَفَنی که مردگان را در آن پیچیم از همان وام مرمرین سیما داریم. حتی در کَژباوَری های خود همین برفی رِدا بر اَشباح اندازیم؛ تمام ارواح در مِهی شیری برخیزند-بله، بگذارید بیفزائیم آنگاه که چنین وحشتی

بجانمان افتد، حتی مَرگ، بنا بر تجسم تبشیری ها، بر اسب خِنگِ خویش رانَد.

بنابراین، با اینکه مَردُم در دیگر حالات روحی خویش بَیاض را نِشانِ همه چیزهای بزرگ و بخشنده داند هیچکس نَتانَد شُد که حتی در ژرف ترین معنای آرمانی خود ضمیر را گرفتار نوعی تَوَهُّم غریب کند.

اما حتی اگر این نکته بدون مخالفت ثابت شود مَردُمِ فانی چگونه توضیحش توانَد؟ تشریحَش مُحال نَمایَد. بنابراین آیا می توان با استناد به برخی از مواردی که این سفیدی-حتی برای مدتی، از تمامی یا بیشترِ ارتباط های مستقیمی که وحشت زا شمرده می شود جدا گردد تا به هیچ روی موجب هراس نباشد، هرچند که با این همه؛- همان افسون را، هرقدر هم تعدیل شده، بر ما اعمال کند- آیا می توان در این صورت امید بست که به شکلی اتفاقی نِشانی یابیم که ما را بدان علت نَهانی که می جوئیم هدایت کند؟

بیائید تلاشی بکنیم. اما در امری چنین، زیرکی باریک بینی طلبد، و بی ذوق نتوان در چنین قُصورِ اِقتِفای کسی کرد. و گرچه بی گمان محتمل است که بیشر مردم دست کم برخی از همین برداشت های نوآورانه را که پیش می گذاریم داشته اند احتمالا قلیلی از آنان در آن زمان کاملا متوجه ان ها بوده و از همین رو شاید نتوانند بخاطر آرند.

چرا در نظر آن ناموخته معنویت که حسب اتفاق آشنائی عامیانه ای با ویژگی غریبِ یکشنبه سفید[7] دارد صِرفِ ذکر این نام، دراز رسته های غمین و خاموش زائرانی را در خیالش ردیف می کند که سر افکنده و باشلُق برف تازه باریده بر سر، آهسته گام روانند؟ یا، چرا در نظر نَخوانده پروتستان ساده دلِ ایالاتِ میانه امریکا، اِشاره ای گُذَرا به راهب یا راهبه ای سفید[8] چنان تمثالِ بی چشمی را به ذهن می آوَرَد؟

یا جز روایات سلحشوران و شاهان به سیاهچال افتاده (که به نحو اکمل موضوع را توضیح نمی دهد) چه چیزی است که بُرج سفید لندن را برای تخیل امریکایی جهان ندیده بمراتب بلیغ تر از دیگر سازه های چند اَشکوبه مُجاوِر، بُرجِ بای وارد، یا حتی بِلادی می کُنَد؟ و آن رفیع تر بُرج ها، سفید کوِه های نیوهمپشایر؛ جائی

[7] - ویتسونتاید.
[8] - کرملیه/کرملیان.

که صِرفِ ذِکرِ نام، در حالات روحی خاص، آن شَبَح وارِگیِ غول آسا را به ذهن آرد؛ حال آنکه پِندار رِشته کوه بلو ریج ویرجینیا آکنده از خیال پروری لطیف و روح پرور دور است؟ یا چرا، قطع نظر از همه طول و عرض های جغرافیایی، نام دریای سفید چنین شَبَح وارگی به مُخَیِّله آرد در حالی که نام دریای زرد با پِندارِ بَشَری بُلَند عَصرهای روشَن و آرام روی امواج و استثنایی ترین و خواب آور ترین غروب ها در پی، آرام بخشد؟ یا با ترجیح نمونه ای یکسر خیالی که صرفا به تَخَیُّل پَردازَد، چرا در خواندن کُهَن افسانه های پریان اروپای مرکزی، دراز مرد پریده رنگ جنگل هارتس، که رنگ پریدگی تغییرناپذیرش بی صدا در سَبزِ بیشه ها می سُرَد-چرا این شَبَح از تمامی غَریونده جنی های چَکادِ بروکن ترسناک تر است؟

روی هم رفته نه خاطره زمین لرزه های ویرانگر شکوهمندکلیساهای لیما؛ نه کوبش خروشان دریاهایش؛ نه آسمان های خشک و بی اشکِ هرگز نَبار؛ نه چشم انداز فَراخِ میدانِ کَج منارهای مخروطی، وَرآمده سنگ های سر بنا، و خاج های یکسره آونگان(چونان اُریبِ تیرِ دکل های ناوگانِ به لنگر)؛ و خیابان های حومه، متشکل از دیوارِ خانه های سوار بر هم، بِسانِ دسته ای اوراقِ گنجفه پرتابی؛- تنها این ها نیست که لیمای بی اشک را مبدل به غریب ترین و غمین ترین شهری کند که توان دید. زیرا لیما سفید پوششی بِسرکِشیده و همین سفیدی دهشتِ پریشانی اش فزوده. این سفیدیِ هَمسالِ پیسارو ویرانه هایش را تا ابد تازه نگاه داشته اجازه شادان سرسبزی زاده زوال کامل ندهد و روی ویران باروهایش رنگ پریدگی شدید سکته ای پراکَنَد که کجی ها تثبیت کند.

دانم که فَهمِ عوام این تجلی سفیدی را عامل اصلی تشدید دهشتِ چیزهایی که در اطوار دیگر هم مَهیب اند نمی شمارد؛ همچنین از دیدکُند ذِهنان در آن تجلیات سفیدی که دهشتباری اش برای اذهان دیگر تقریبا به همین تَک تَجلی منحصر می شود، بویژه وقتیِ عاری از هرگونه شکل نشان داده شود، تا حدی که پهلو به گنگی یا جهان شمولی زند، هیچ وحشتی نیست. مَگَر دو مثال زیر منظور از دو گزاره فوق را به ترتیب روشن کند.

نخست: اگر جاشو هنگام تَقَرُّب شبانه به سواحل سرزمین های بیگانه غُرِّش موج شکن ها شنود پایِش آغازد و آسیمگی حواس تیزکُن بجانش افتد؛ هرچند اگر دقیقا تحت شرایط مشابه از نَنوی خویش فراخوانده شود تا حرکت کشتی خود در سفیدی شیرفام

دریای نیم شبی بَرَسَد-چنانکه گوئی از دماغه های مُحاط بر کشتی پاکیزه دسته های خِرسِ سفید گِردَش شِناورَند، به وحشتی خاموش و موهوم افتد؛ شَبَح کفن پوش آبهای سفید شده همان اندازه برایش وحشتناک است که روحِ واقعی؛ ژرف یاب بیهوده دلگرم کُنَدَش که هنوز بر آب های عمیق است؛ دل و زمام با هم شَوَند؛ هرگز نیاساید مگر دوباره بر نیلی آبها. با این همه کو جاشوئی که گویَد،"جِناب، تَرسَم خیلی از برخورد به نهان صخره ها نبود و بیشتر بیمِ آن مخوف سفیدی چِنینَم سَراسیمه کرد؟"

دودیگر، پیوسته دیدنِ کوه هایِ آندِ هودج برف به سر هیچ وحشتی به دل سرخپوست بومی پرویی نیارد، شاید، بِجُز این که چه مایه ترسناک است صِرفِ تَصَوُّرِ آن فِسرده پرت افتادگیِ حاکِم بر ارتفاعاتی چنان فراخ، و خیالِ طبیعیِ گم شدگی در چنان تنهایی های بی ترحم. بسیار شبیه حال آن دورافتاده جنگل نشین غرب که با بی تفاوتی مشابه بر بیکران دشتِ پوشیده از کوبیده برف نِگَرَد، بی سایه درخت یا حتی شاخه ای که اُستُوار خَلسه سفیدیش شِکَنَد. اما نه برای جاشوی نظاره گر چشم انداز اقیانوس جنوبگان، جائی که گاه با نوعی دوزخی ترفند تردستانه در کف قدرت های یخبندان و هوا؛ لرزان و با کشتی نیم شکسته بجای نوشه های بِّشیرِ امید و تسلیِ پایان فلاکت چیزی بیند که به بیکران گورستان کلیسا ماند که با یادمان های یخ نازک و صلیب های خرد شده نیش خندی تحویلش دهند.

اما بِگُماتَم گوئید اسمائیل، این سفیدفام فَصل در سفیدی، فراتر از سپید پرچمِ ضمیری بُزدل، افراشته در تسلیم به مالیخولیا نیست.

بگوئید چرا قَوی کُرّه نریان زاده فُلان آرام دَرّه ورمونت بسیار دور از جانوران شکاری-از چه روست که گر در آفتابی ترین روز، تازه پوستینِ گاومیشی را طوری پشتش تکان دهید که حتی نتواند دید و تنها مُشک بویی آن حیوان وحشی شِنَوَد- چرا رَمَد، شیهه زند و با چشمانی از حدقه بیرون زده، برآشفته و رمیده سُم بر زمین کِشَد؟ در آن سبز موطنِ شمالی هیچ خاطره ای از سَروَدَری دَدگان در او نیست و از همینرو آن غریب مُشک بویی نتواند تداعی گر چیزی مرتبط با تجربه خطرهای پیشین باشد؛ زیرا، این کُرّه نریان نیو انگلاندی از سیه گاومیشهای اُرِگُنِ دوردست چه داند؟

نَدانَد؛ اما در این مورد حتی زبان بسته ای با علمِ غریزی دیوسیرتی در عالم بینید. هزاران مایل دور از اُرِگُنِ باز هم وقتی

دَده مُشک بویی شِنَوَد درندگی و سَرودَری گاومیش گَله ها را به همان اندازه حاضِر بیند که گُریزان کُرّه توسن های دشت، که احتمالا در همین لحظه پایمال خاک شَوَند.

از این روست که خَفه مَور شیری دریا؛ فِسُرده خِش خِش اَفشَنگ ریسهِ کوه ها؛ حرکت ردیف-کومه هایِ برفِ مرغزارها؛ جملگی، بچشم اسماعیل همان تکاندن پوستین گاومیش در قَفای رَمَیده کُرّه نریان است.

گرچه هیچ یک ندانیم آن چیزهای بی نامی که این باطنی رمز بدانها اشاره دارد در کجاست، بچشم من، چنانکه برای آن کَرّه نریان، این چیزها باید در جائی موجود باشند. هرچند این عالَم شِهادَت در بسیاری از وُجوهِ مِهرساخته خود است، نادیدنی اَفلَاکِ دِهشَت ساز اَند.

با این همه هنوز طِلِسم این سفیدی را نگشوده و درنیافته ایم چرا با چنین قدرتی ضَمیر بَرانگیزد؛ از این عجیب تر و نادَریاب تر-چرا چنان که دیدیم، سفیدی، همزمان پُرمَعنا ترین نِشانِ چیزهای روحانی و حتی بالاتر از آن خودِ سِترِ خدایی مَسیحی، و با این حال، در واقع، عامل تشدید مخوف ترین چیزها برای مَردَم است.

آیا با غُموضِ خویش به ابهامِ بَدمهرِ خلاءِ ها و بیکرانی های گیتی پرداخته، بِدینسان، هِنگامِ نِگرِش بر سفید َاعماقِ راه شیری، از پُشت به قصد کُشت خنجر زند؟ یا، سفیدی، در گوهرِ خویش بیشتر نبود مرئی رنگ است تا رنگ؛ و همزمان دوسنده همه اَلوان؛ و آیا به همین دلایل است که چنین تُهیکی گُنگِ پُر مَعنا در فَراخ چشم انداز برف هاست-اِلحادِ بیرنگ و رَنگارنگ که از آن می رَمیم؟ و آنگاه که آن دیگر نظریه فیلسوفان طبیعی را بر می رسیم که گوید تمامی دیگر رنگ های ناسوتی-هر رنگ زیبای شکوهمند یا دلپذیر-پَسَند° تَه رنگ هایِ آسمان غروب و بیشه ها؛ حتی زَرنِگارِ مخملِ پروانه ها و رخسارِ پروانه سای نورسته دختران؛ جُملِگی جُز نیرنگ های نامحسوس نیست و در حقیقت ذاتی چیزها نبوده صرفا از خارج روی آن ها زده شده؛ همانطور که کُلِّ طَبیعَت خدا انگاشته سَراپا آراید، چونان غَری که همه دِلرُباییش جز استودان درون نَپوشَد؛ بیش تر هم که رَویم آن مَرموز آرایه که یکایک رنگ هاش آفریند، خطیر منشأ نور، بخودی خود جاودان سفید یا بیرنگ می ماند؛ و گر بی واسطه بر جسمی تابد، همه چیز، حتی گُل و لاله را صِبغه بیاض خود زَنَد-وقتی به این همه می اندیشیم مَفلوج گیتی چون جذامی در برابرمان است؛ و چون خیره

سر سالِکان لَیلنَد که چشم به عینک رنگی و رنگ آمیز نسپارند، مِسکین مُلحِد، خیره به عظیم کَفَن سفیدی که همه چشم انداز پیرامون را پوشانده خود را کور کند. و وال زال نِشان همه این ها. حال تَحَیُّر از این سوزان طَلَب؟

فصل چهل و سوم.

بِگوش!

"ساکِت! صدا را شنیدی، کاباکو؟"

پاس نیم شَبی بود؛ مَهتابی زیبا؛ جاشوان از یکی از چلیک های آب شیرین در عرشه میانی گرفته تا چلیک آبخوری نزدیک نرده باشنه بِخَط شده بودند. بدین شیوه برای پرکردن چلیک آبخوری دَلوها را دست بدست می کردند. نظر به استقرار بیشترشان در بَخش کاو عرشه عقب کشتی، مُراقِب پرهیز از صحبت و صدای پا بودند. سطل ها در ژَرف ترین سکوت دست به دست می شد و تنها صدای گهگاهی جُنبِش بادبان و زمزِمه یکنواخت تیر حمال کشتی که بی وقفه پیش می رفت آنرا می شکست.

در میانه این آرامِش یکی از جاشوانِ صَف که پاسش نزدیک دریچه های عقب کشتی بود کلمات بالا را به بغل دستی خود، کوهو، نجوی کرد.

"ساکِت! صدا را شنیدی، کاباکو؟"

"سطل رو بگیر، خوب آرکی؟ کدام صدا؟"

"دوباره-زیر دریچه ها-نمی شنوی-سرفه-شبیه سرفه بود."

"لعنت به سرفه! سطل برگشتی را رد کن."

"باز هم- صداز از آنجاست- حالا پنداری دو سه خُفته غِلت می زنند."

"به درک! که می زنند، هَم ناوی، سطل رو رَد می کنی؟ صدای سه خُشکه اس است که شام اِشکَنه کردی و در شِکَمَت می گَردَد-

لاغِیر. حواس به سطل"

"هرچه خواهی بگو هم ناوی؛ تیزگوشَم."

"ها، همان بابایی که زمزمه میل بافتنی پیرزن کویکر را پنجاه میل دور از ساحل نانتوکت شنید؛ همانی."

"حالا بخند؛ خواهی دید چه شَوَد. بشنو کاباکو، کسی اون پائین در انبار عَقَبی است که تاکنون روی عرشه دیده نشده و گمانَم دیو پیر ما نیز چیزهائی در این مورد می داند. یکبار در پاس صبحگاهی شنیدم استاب به فلاسک می گفت اتفاقاتی در پیش است."

"ای بابا! سطل!"

فصل چهل و چهارم

نَقشه

گر در پی زوبعه شب بعد از طوفانی پذیرش مَقصود آخاب توسط خدمه او را تا داخل کابینَش پی می کردید می دیدید که سوی قفسه ای در دیوار سمت پاشنه کابین رفته چروکیده لوله بزرگ زَردفام نقشه های دریانوردی را بیرون آورده روی میز کَف پیچ شده برابر خود گستَرَد. سپس می دیدید سر میز نشسته به بدقت بَررَسی خطوط و رَنگ پرده های برابر دیدگان پرداخته و با مِداد، کُند اما پیوسته، مسیر هایی بیشتر روی تُهی جایهای نقشه نِگارَد. گهگاه نگاهی به توده کهن روزنامه های سفر کشتی در کنار خود می انداخت، دفاتری که نشان می داد در انواع سفرهای پیشین کشتی های مختلف در کدام فصول و نقاط نهنگ عنبر دیده یا گرفته شده.

هنگامی که چنین بکار بود سنگین چراغ مِسوار آویزان بالایِ سرش پیوسته با جُنبش کشتی تاب می خورد و هَمواره به تَناوُب سایه و سوهایی از خُطوط بر آژَنگین جَبینَش می انداخت، تا آن که تقریبا بنظر می رسید در حالی که خودش سرگرم ترسیم خط و

مسیر بر روی آژنگین نقشه هاست، نوعی مداد نادیدنی نیز گرم نگاشتن خط و مسیر بر آن پیشانی نقشه آکنده از ژرف آژنگ است.

اما تنها در این شب بخصوص نبود که آخاب در تنهایی کابین خویش بدین شکل به سنجِش نقشه هایش می پرداخت. کمتر شبی بود که بیرون آورده نشوند و تقریبا همه شب برخی نِشانه های مدادی زدوده می شد و علائمی دیگر جایگزین. چرا که آخاب با پهن نقشه های چهار اقیانوس در برابر، به قصد انجام قطعی تر آن اندیشه تَک شیدایانه ضمیر خویش با احتیاط از هزارتوی جریان ها و باد جریان ها می گذشت.

ناگفته نماند، بسا که هر نوآشنا با مَسیرهای لویاتان ها، طلب مُنزَوی جانوری در سَر بمُهر اقیانوس های زَمین کوکب را بیهوده کاری نَشدُنی بیند. اما نه به چشم آخاب که جهات همه جریان ها و کِشَند ها را می شناخت؛ و از این راه رانِش های خوراک نهنگ عنبر را تَخمین می زد؛ و افزون بر این فصل های معمول و حَتمی شکار وی در عرض های جغرافیایی دقیق را به یاد می آوَرد؛ و توانست به حدس های مَنطقی قَریب به یقین در مورد بهنگام ترین روز حضور در فلان یا بهمان مکان در جستجوی شکار خود رِسَد.

در واقع، حقیقت مربوط به حالتِ نوبتی رفت و برگشت نهنگ عنبر به آب هائی مُعَیَّن چنان قطعی است که بسیاری از وال شکاران بر این باوَرَند که گر می شد در سراسر عالَم بِدِقَّت به مُراقبه و مُطالعه پرداخت؛ در صورت مُداقِّه در روزنامه سفر حتی یک کشتی از کُلِّ ناوگان وال شکار معلوم می شد کوچ عنبر نهنگان همواره طابق النعل بالنعل با هجرت گله های شاه ماهی یا پرواز پَرَستو هاست. بر پایه این پیشنهاد کوشش هایی شده تا مُفَصَّل نقشه های نمایانگر کوچ نهنگ عنبر ترسیم شود.*

* خوشبختانه پَس از نِگارِش آنچه در بالا آمد، بموجب بخشنامه رسمی مورخ شانزدهم آوریل 1851 ستوان ماوری، از رصد خانه دریایی ایالات متحده، در واشنگتن دی. سی.، این نِگرِش اِثبات شده است. آن بخشنامه نشان می دهد دقیقا چنین نقشه ای در دست تکمیل است و بخش هایی از آن را هم آورده. " نقشه اقیانوس را به نواحی به مساحت پنج درجه طول در پنج درجه عرض جغرافیائی تقسیم می کند و عمود بر هر یک از این نواحی دوازده ستون برای دوازده ماه در نظر گرفته شده و سه خط افقی هم هست؛ یکی برای نمایش تعداد روزهای ماه که در هریک از نواحی سپری شده؛ و دو خط دیگر نمایانگر روزهایی است که وال، اعم از هو یا عنبر نهنگ، در آنجا رویت شده است."

وانگهی، عنبر نهنگان هنگام گذر از این بدان مَرعا به هدایت غریزه ای بی خطا-به عبارت بهتر، اطلاعات محرمانه خدایی-بیشتر در مسیرهای پیش بینی پذیر موسوم به **مَجرا** حرکت کرده راه خود را در راستای اقیانوسی مسیری مُعَیَّن، با چنان دقتِ بی انحراف، پی می گیرند که هیچ کشتی با هیچ نقشه هیچگاه مسیر خود را یک دهم چنین شِگرفِ دُرُستی نپیموده. در این گونه مَوارِد حتی اگر جِهَتی که هر تک وال پیش می گیرد در سرراستی برابر با مسیر نقشه بردار باشد، و هَرچَند خط پیش رَوی دَرِیَست به ناگُزیر سیر مستقیم آن وال محدود شود، باز هم **مَجرای** مِیلی که گویند در این مواقع پیماید عموما چند مایلی عرض دارد (به تقریب، چون اِستِنباط این است که **مَجرا**ها قبض و بَسط دارند)؛ با این همه؛ مَجرا هیچگاه از میدان دید سر دکل والشِکار گرم آژیر خَرامِش این شِگرفِ مَنطَقه فراتر نَرَوَد. نتیجه این که می توان در فصول خاص و در فلان عرض و اِمتداد بهمان مَعبَر با اطمینان فراوان پی وال های مهاجر گشت.

از همینرو آخاب نه تنها امیدِ رویاروئی با شکار خود در اوقات اثبات شده حضور نهنگان در هر یک از مَراعی شناخته شده می پرورَد، بلکه حین گذر از فراخ ترین پهنه های فاصل آن مَراعی هم می توانست با مهارت خویش در طول مسیر در زمان ها و مکان هایی حضور یابد که امکان برخورد با شکارش بکلی منتفی نباشد.

وضعیت به گونه ای بود که در نگاه نخست بنظر می رسید آن شوریده طرحِ در عین حال رَوشمَندَ را برآشوبَد. اما احتمالا دَر واقعیَت چنین نبود. گرچه مُعاشِرَتی عنبر نهنگان برای خود فصول منظم حضور در مَراعی بِخصوص دارند بطور کلی نمی توان به این نتیجه رسید که گلّه هایی که امسال فلان و بهمان عرض و طول جغرافیایی را پاتوق کردند عِینَا همانهایندکه پارسال آنجا بودند؛ هرچند مواردی خاصِ و مُحرَز هم هست که عَکسَش صادق بوده. بطور کلی، همین گفته، هرچند به شکلی محدود تر، در مورد کامِل عنبر نهنگان سالدیده، مُنزوی و خَلوَت نِشین صِدق می کند. بِنابَراین حتی اگر موبی دیک پارسال بعنوان مثال در آنچه میدان سیشل در اقیانوس هند خوانند، یا خلیج ولکانو در ساحل ژاپن، دیده شده باشد بدان معنا نیست که گر پکود سال های بعد در فصول مُشابِه به هر یک از آن دو نقطه بادبان کشد قَطعا با او روبرو شَوَد. همین نکته در مورد برخی مَراعی دیگر که گاه خود را نَمایانده بود نیز مصداق داشت. اما بنظر می رسید همه این مَراعی صرفا به اصطلاح مَنازِل و اقیانوس-خان های مُوَقَّت و نه

بلند مدت سرای او باشَد. از این گذشته، تاکنون هر کجا در مورد اِحتمال دستیابی آخاب به هَدَفَش صحبتی شده تنها اشاراتی به سوابقی فرعی داشته ایم و اِنتِظارات بزرگ همه از آنِ آخاب بوده، آن هم پیش از نیل به موعد یا محل مُعَیَّن، وقتی که تمام اِمکانات بدل به اِحتِمالات می شود، هرچند آخاب خوش باورانه تمایل داشت فکر کند هر اِمکان همسایه قَطعیَت است. آن موعد یا محل مُعَیَّن در عِبارَتِ پیشه وَرانه-فصل حضور در گَرمسیر[9]- سَر هَم شده. زیرا دیده شده بود موبی دیک چندین سال پیاپی مُرَتبَّاً در آن جا و هنگام، یک چند در آن آبها دِرَنگَد؛ به همان شکل که آفتاب در دورِ سالانه خود مدتی را در در فواصل پیش بینی شده هر یک از بُرج های نیسنگ پَرهونِ دِرَنگَد. همین جا بیشتر نَبَردهای مَرگبار با وال زال رخ داده بود؛ جائی که با اعمالش مُوجه پُشته می ساخت؛ همان سوگناک جای که دیو پیر تَک شیدا سَهمگین انگیزه کین جویی خویش یافته بود. اما آخاب با همه جامعیت هشیارانه و مراقبت بی وقفه ای که با آن رَوانِ غرقه در افکار خویش را در کار این اُستُوار تعقیب می کرد به خود اجازه نمی داد همه امیدها را بدان تک حقیقت عالی موصوف بندد، صرفنظر از این که تا چه پایه آن ها را پُر رَنگ تر جلوه دهد؛ در بیدار خوابی های عَهد خود نیز نمی توانست طوری دل بی قرار خویش آرام سازد که هرآنچه در حین طلب پیش آید از سر باز کند.

در این اوضاع و احوال، پکود درست در آغازِ فصل حضور در گَرمسیر پادبان افراشته بود. از اینرو هیچ شُدَنی سَعی ناخدایش را یارای سفر دور و دراز سویِ جنوب، دور زدنِ دماغه هورن و در پی اَش راندَن به مدار شصت درجه جنوبی و رسیدن بموقع به گرمسیر اقیانوس آرام به منظور گَشت زنی نمی داد. از اینرو ناخدا می بایست منتظر رسیدن فصل بعدی حضور در آن گرمسیر می ماند. با این همه شاید با توجه به همین مختصاتِ امور، آخاب ناپهنگام زمانِ حرکت پکود را درست انتخاب کرده بود. زیرا فَترَت سیصد و شصت و پنج روز و شب پیش رو داشت؛ فُرجه ای تا بجای بی شَکیب تاب آوری در ساحل به صید های گوناگون پرداخته؛ مَگر وال زال در گذران تعطیلات در دریاهای دور از مَراعی دوره ای خویش، اِتّفاقی آژنگین سیما نزدیک خلیج فارس، یا خلیج بنگال، یا دریاهای چین، یا هر دریای دیگری که پاتوق هم نژادان اش است، نَمایَد. یاشد که بادهای موسِمی، پامپاس،

[9] - اصطلاح دریانوردان در اشاره به آن هنگام سال که در مناطق گرمسیر اقیانوس آرام سپری شود.

نُروِستِرز، هارماتان، تِجاری؛ هر بادی جُز سامِ و شام، موبی دیک را در دنباله مُتَعَرَّج چپ و راست روی نَوَردی گیتی های پکود گِردِ عالَم اندازد.

اما حتی با تصدیق همه این ها، وقتی با بصیرت و خونسردی به این همه بنگریم، جز فِکری دیوانه وار بنظر نیاید؛ این که حتی در صورت رویاروئی با تک نهنگی منزوی، در بیکران اقیانوس پهناور، شناسائی شخصی او توسط صیادش همان اندازه امکان پذیراست که تشخیص سفید مَحاسِنِ مُفتی ای در ازدحام کوی های قسطنطنیه؟ چرا. زیرا به هیچ روی امکان نداشت شگرف سیمای برفگون و کوهان سفید برفی موبی دیک کمتر از مشتبه ناشُدَنی باشد. و آخاب، وقتی در پایان مُداقِّه در نقشه های خود تا پاسی از نیم شب گذشته در خیالات خود می ژکید: نقش خود بر وال نزده ام- داغش زده ام و گُریز تواند؟ پهن باله هایش سُفته و چون گوشِ گوسفند گم شده دالبُر کرده ام! اینجا بود که شوریده ذِهنَش با سرعتی نَفَس گیر به پویش می افتاد؛ تا آن که ضعف و خستگی مُداقِّه بر او چیره می شد؛ و می کوشید در هوای آزاد روی عرشه توان خویش باز یابَد. خُداوَندا! آنکه در آتشِ مُرادِ ناگرفته انتقام سوزَد چه عَذاب های بیخودی کِشَد. گره مُشت خُسبَد و خونین ناخُن به کَف خیزد.

اغلب، آنگاه که شبانه خواب های طاقت فرسایی که از شدت زندگی تحمل ناپذیر بود از تَنو بیرونش می انداخت؛ همان ها که آتشین افکارِ روزانه اش را ادامه داده آنها را میان آشُفتِگیِ های مُتصادِم برده آنقدر در فروزان دِماغش می چرخاند تا خودِ ضربان قَلبَش بَدَل به دَردی طاقت فرسا شوِد؛ و در مواقعی این آلام روحی بَهرِاستعلاء هستی اش را جا کَن می کرد و بنظر میرسید مَغاکی در وجودش دهان گشاید که از درونش آتش زبانه کِشَد و آذرخش زند و ملعون اهرمنان اشاره می کنند به میانشان پائین بَرَد؛ وقتی این دوزخ زیر پایش دهان می گشود فریادی بلند در سراسر کشتی شنیده می شد و آخاب با چشمانی شرر بار چنان از کابین ناخدا بیرون می زد که گوئی از بِستَری در آتش گریزد. با این حال، شاید همه این ها نه علائم سرکوب ناپذیر نوعی ضعف پنهان یا بیم از تصمیم خویش، بلکه چیزی جز آشکار ترین نشانه های صلابَتَش نبود. زیرا در این گونه مواقع، شوریده آخاب، آن گُریُز نَخجیرگرِ اُستُوار و بی مماشاتِ والِ زال؛ این آخابِ به ننوی خود رفته عامل مسبب تکرار چنان بیرون جهیدن وحشت زده از بستر نبود. این دومی حقیقتِ زندهِ ازلی یا روحَش بود که طی

خواب، مدتی از عَقلِ مُشَخِّص، که در مواقع دیگر بعنوان حامِل یا عامل بیرونی خود بکار می گرفت، جدا شده خود بخود در صدد گریز از سوزان تماسِ آن آشفته امرِی بر می آمد که یِک چَند جزء اصلی اش شمرده نمی شد. اما از آنجا که عقل جز در اتحاد با روح وجود ندارد، بنابراین، در مورد آخاب، باید چنین بوده باشد که همه فکر و خیال خود را تسلیم تَک هَدَف اَعلی کرده و آن هدف، با نهادینه شُدِگی مَحضِ اراده، خود را به صورت نوعی موجود خودخوانده و خود فرمان، علیه خدایان و اهریمنان تحمیل می کرد.

نه تنها این، بلکه می توانست سرسختانه زنده و فروزان مانَد، در حالی که نیروی حیاتِ مشترکی که متصل بدان بود وحشت زده از این بی بِدَر زایِشِ ناخواسته می گریخت. از اینرو روح زجر کشیده ای که در مواقع فرارِ آخاب از کابینش در چَشمِ سَر شعله می کشید، در آن هنگام، تُهی چیزی بود، موجودی بی شکل و خوابگرد؛ بی گمان پرتویی قوی، بی چیزی بَهرِ آژِدَن، و از همینرو در ذاتِ خود سِفیدیِ محض. پیرا، خدایت دست گیرد، افکارت موجودی دَرَت انگیخته؛ و آن که چنین سخت اندیشی پرومته ای سازَدَش؛ کرکسی تا ابد جِگَرَش خورد، همان موجود که آفَرینَد.

فصل چهل و پنجم

اقرارنامه

تا این جای کار آنچه می تواند حکایتی در این کتاب باشد؛ و در واقع، اشاره ای است غیر مستقیم به یکی دو ویژگی جالب و شگرف در رفتارهای نهنگ عنبر در بخش اولیه فصلِ پیش، در اهمیت کم از دیگر حکایات این دفتر نیست؛ هرچند موضوع اصلی آن نیازمند بسط بیشتر و خودمانی تر است تا آنطور که باید فهم شده و هرگونه دیرباوری زاده ناآگاهی عمیق از کُلِّ موضوع در برخی اذهان در مورد صِحَّتِ بدیهی نکات اصلی این امر را بِزُدایَد.

برآن نیستم که این بخش از تَکلیف خود را روشمند انجام دهم؛ بلکه به همین راضی ام که به مَدَدِ ذِکرِ مواردی جداگانه، که عملا، یا بر پایه اطلاعات موثق که بعنوان وال شکار بر من معلوم شده، به درک مطلوب برسانم؛ و گمان برم این نقل ها طبعاً نتیجه منظور را در پی دارد.

نُخُست: شخصا از سه مورد خبر دارم که وال، پس از تحمل اصابت زوبین در کمال موفقیت گریخته؛ و پس از مدتی (در یکی از موارد پس از سه سال) بار دگر از همان دست زوبین خورده و کشته شده؛ و دو زوبینی که از بدنش بیرو کشیده شد هر دو نشان شخصی پرتاب کننده را داشته. در آن مورد فاصله سه ساله میان دو پرتاب زوبین که بِگمانَم طولانی تر از آن هم بوده؛ چنین اتفاق افتاد که پرتاب کننده با کشتی تجاری به افریقا رفته، در ساحل به گروهی اکتشافی پیوسته تا قلب افریقا نفوذ کرده حدود دو سالی درسفر گذرانده و اغلب در معرض مخاطرات مار، بَبر و وحشیان و بخارهای سَمّی و دیگر خطراتی که معمولا مُلازِم برسه زنی در مناطق ناشناخته است بوده. در این مدت والی نیزه خورده نیز بایَد در سفرهای خود بوده و بی گمان سه بار گرد جهان گشته بی هدف پَهلو به تمامی سواحل افریقا زده. این مرد و وال بار دگر به هم رسیدند و یکی بر دیگری پیروز شد. گویم، خودِ مَن، از سه مورد مشابه این آگاهم،؛ یعنی در دو مورد نیزه خوردن وال را بچشم خود دیدم؛ و در حمله دوم دو نیزه را با مَنقور نشان های ویژه دیدم که از تن وال مرده بیرون کشیده شد. در مورد سه ساله، چنان پیش آمد که در اولین و در آخرین حمله در زورَق بودم و در مرتبه آخر به وضوح نوعی شگرف تاش سُتُرگ را که سه سال پیش دیده بودم شناختم. می گویم سه سال، هرچند تقریبا یقین دارم بیشتر از آن بوده. پس در این جا با سه مورد سر و کار

داریم که شخصا از درستی شان با خبرم؛ اما بسیاری موارد دیگر را از کسانی شنیده ام که مبنایی درست برای تردید نسبت به صحت گفته هاشان وجود ندارد.

دودیگر: با هر میزان بی خبری در عالم خشکی، در صناعت صید عنبر نهنگ، همه از چندین مورد بیاد ماندنی واقعی خبر دارند که والی خاص در فواصل زمانی و مکانی دور در اقیانوس، قابل شناخت همگان بوده. این که چرا چنان والی بدین سان نشان دار می شد رویهم رفته و در اصل به سبب غرابَت های جسمانی متمایز از دیگر وال ها نبود؛ زیرا والی که بدان بَر خوری هرچقدر هم از این نظر خاص باشد زودا که با کشتن و جوشاندن بَهرِ اَرزشی روغنی ویژه، دَفتَرِ ویژگی هاش مُهرِ پایان خورَد. نه: دلیلِ واقعی این بود: که مُهلِک تَجارِب صید نهنگ مَنزِلَتِ خَطَرناکی وَحشَتناکی چون نوعی رینالدو رینالَدینی بدو داده بود، تا بدان پایه که بیشتر وال شکاران بدین راضی بودند وقتی کنارشان در حال پرسه در دریا دیده می شد به نشان شناخت صرفا دست احترام به شَمعی کلاه خود برده خیال آشنایی صمیمانه تر نَیَزَند. چونان برخی مِسکین ساحل نشینان که شِگرف مردی تندخو شناسند و در خیابان از دور سلامی مَحجوبانه کنند مَبادا بابت گُستاخی آنی ضَرَبَت خورند.

اما سَواِیِ آوازه فردی فراوان، هر یک از این نامی وال ها - در پهنه اقیانوس اِشتِهار خود را داشت؛ نه تنها در زندگی مشهور بود که حالا پس از مرگ خود در قصه های سینه گاه کشتی جاودانه شده و کلیه حقوق و مزایا و افتخاراتِ نام ارزانی اش شده و در واقع اسم و رسمی چون کمبوجیه و سزار بهم زده بود. تو، تیمور تام، لویاتان بلند آوازه نبودی که چون کوه یخ زَخم می زدی و مدت ها در شرقی تنگه هایِ هم نام خود کمین می کردی و اغلب فواره ات از نخل پوش ساحل اومبی دیده می شد؟ آیا نیوزلند جک! ای مایه دهشت کشتی هائی که از نزدیک نیوزلند گذر می کردند. چنین نبود ای مورکوان! شاه ژاپن که گویند رفیع فواره ات بّسان چلیپایی بَرفگون به بلندای آسمان می رسید؟ درست نیست ای دون میگوئل، وال شیلیایی، که چون پیر لاک پشت، بغرنج نشانی سِرّی بر گُرده داشتی! در اینجا به زبان ساده از چهار والی گفتیم که برای طالبان تاریخ راسته نهنگان همان اندازه نام آشنایند که ماریوس یا سیلا برای عالِم مطالعات کلاسیک.

اما این همه مطلب نیست. تام نیوزلندی و دون میگوئل پس از چندین مورد متفاوت آسیب رسانی کلان به زورَق کشتی های گوناگون سرانجام در پی جستجوی مفصل و مُرَّتَبِ دِلاوَر ناخداهای والشکاری که با هدفِ روشن جستجو، تعقیب و کشتن شان لنگر کشیدند از میان رفتند؛ به همان روشنی هدف کاپیتان باتلر دیرین هنگام عزیمت در جنگل ناراگانسِت به قصد گرفتن آناوون سَنگدل جانی بَدنام، سَر تَرین جنگاور فیلیپ شاه سرخ پوست.

نمی دانم کجا به از اینجا برای ذکر یکی دو مورد دیگر که بنظرم مهم است در تصدیق همه جانبه معقولیتِ کُلِّ قصه وال زال، بخصوص مُصیبت آن، چاپ شود. زیرا این یکی از آن موارد نومید کننده ای است که حقیقت نیز به همان اندازه خطا نیازمند تقویت کامل است. بیشتر خشکی نشینان چنان از برخی روشن ترین و ملموس ترین شگفتی های عالم بی خبرند که بدون اشاراتی به حقایق روش تاریخی و جُز آن، در مورد صید نهنگ، ممکن است موبی دیک را افسانه ای دِهشتناک، یا حتی بدتر و زننده تر از آن، تَمثیلی شنیع و مُفرَط شِمارَند.

نخست: گرچه بیشتر مردم مُبهَم تصوراتی سَبُک سَرانه از مخاطرات متداول خطیر صید نهنگ دارند، دَرکی روشن و ثابت از این مخاطرات و یَسامَدِ تکرارشان ندارند. شاید یک دلیل این باشد که از هر پنجاه مصیبتِ واقعی و مرگ ناشی از سوانح صید نهنگ، حتی یک گُزارِش، هر چقدر هم زود گذر باشد و سریع فراموش شود، برای اطلاع عموم در وطن انتشار نمی یابد. آیا پِندارید نام آن مسکین مَردُم که احتمالا در همین لحظه نزدیک ساحل گینه نو گرفتار طَناب وال گیری شده توسط لویاتانی که به عُمق رَوَد به کف دریا کشانده می شود در آگهی ترحیم روزنامه که هنگام صرف صبحانه فردا می خوانید درج می شود؟ نه، زیرا ارسال نامه میان گینه نو و اینجا بسیار نامنظم است. درواقع آیا هیچوقت آنچه می تواند اخبار گینه نو نام گیرد را بصورت مستقیم یا غیر مستقیم می شنوید؟ با این حال به شما می گویم در یک سفر بخصوص که به اقیانوس آرام داشتم سی کشتی متفاوت از میان بسیاری از کشتی ها که با آنها صبحت کردیم یک کشته بدست وال داشتند و برخی بیشتر، و سه کشتی که هر یک تمامی خدمه یک زورَق را از دست داده بودند. به خاطر خدا در استفاده از چراغ و شَمع خود مُقتَصِد باشید! پای هر گالن روغنی که می سوزانید دست کم یک قطره خون مردم ریخته شده.

دودیگر: مردم در ساحل به راستی از این که وال جانوری است عظیم با قدرتی کلان تَصَوُّری مُبهَم دارند؛ اما همیشه تشخیص داده ام هنگام نَقل نمونه ای بخصوص از این عظمت دوگانه به شکلی معنادار بخاطر بذله گوئی تمجیدم کرده اند؛ در حالی که، به جان خودم سوگند، شوخ بودن همان قدر از مخیله ام دور بود که از موسی هنگام نگارش تاریخ بلایای مصر.

اما خوشبختانه نکته خاصی که در اینجا تعقیب می کنم می تواند بر پایه گواهی بکلی مستقل از آنِ من قابل تصدیق باشد. آن نکته این است: نهنگ عنبر آنقدر قدرتمند، زیرک و از رویِ تشخیص درست کینه توز هست که از روی عمد کشتی بزرگی را سوراخ و بکلی منهدم و غرق کند؛ و مهم تر این که نهنگ عنبر عملا این کار را کرده است.

نخست: در سال 1820 ناخدا پولارد نانتوکتی با کشتی اِسِکس گَرمِ گشت در اقیانوس آرام بود. روزی شماری فواره دید، زورَق ها به آب انداخته سر در پی گَله ای از عنبرنهنگان گذارد. دیری نپائید که چند نهنگ زخمی شدند و ناگاه یک وال بسیار بزرگ در گریز از زورق ها از گله خارج شد و یکراست به کشتی حمله بُرد. با کوبیدن پیشانی بر بدنه کشتی چنانش دَرهَم شِکَست که در کمتر از ده دَقیقه غرق و ساقِط شد. چنان که تا امروزه حتی تخته ای بجا مانده از آن دیده نشده. بخشی از خدمه پس از مدتها قرار گرفتن شدید در معرض شدائد جوی و نیروهای طبیعی در زورق های خود به خشکی رسیدند. وقتی ناخدا پولارد سرانجام به میهن رسانده شد دوباره به فرماندهی کشتی دیگر عازم اقیانوس آرام شد اما قضاء وقَدَر باری دگر با برخورد با صخره ها و موج شکن های ناشناخته کشتی اش در هم شکست؛ دوباره کشتی اش پاک از دست رفت و بی درنگ عهد کرد دیگر پا به دریا نگذارد و هیچگاه خَطَر اینکار نکرده. امروزه ناخدا پولارد ساکن نانتوکت است. اُوِن چِیس را که هنگام فاجعه اِسِکس نایب اول کشتی بود دیده ام. رِوایَت صَریح و دقیق او از ماجرا را خوانده ام؛ و با پسرش گفتگو کرده ام؛ همه در فاصله چند مایلی صحنه فاجعه.*

*آنچه در پی می آید برگرفته از رِوایَت چِیس است: "بنظرم می رسید تمام حقایق موءید این استنباطم باشند که هادی اَعمالَش هر چیز توانست بود جُز صُدفه؛ به فاصله اندک، دو حمله جداگانه به کشتی آورد و سوی حملات نشان می داد هر دو طوری محاسبه شده که بیشترین آسیب را به ما وارد کند، چرا که از روبرو و شاخ به شاخ انجام شد تا صدمه زاده ترکیبِ سرعتِ دو شیء وارد آید؛ طوری که انجام دقیق همان حرکات برای نیل به

مقصود ضروری بود. سیمایی داشت بس مَهیب و نمایانگر کینه و خشم. یکراست از گله ای که اندکی پیش بدان وارد شُده و سه تا از همراهانَش را زده بودیم بیرون شُد، گوئی در آتش کین کِشیِ آلامشان". دوباره می گویم: "بِه هَر روی، و با توجه به مجموع اوضاع و احوالی که درست برابر دیدگان خودم پیش آمد، در لحظه این عقیده در ذهنم شکل گرفت که نَمایان کین جوییِ وال شِرارَتی مُحیلانه بود (بسیاری از آن احساس ها را اینک بخاطر ندارم) و همین وادار به رضایَتَم از درستی آن عَقیده می کند.

این هاست اندیشه های وی مدتی پس از ترک کشتی در زورقی روباز در دل شب دیجور، آنگاه که هیچ امیدی به رسیدن به هیچ پَذیرا ساحِل نداشتند. "سیَه اُقیانوس و خیزاب ها هیچ بود، بیم از رفتن بکام طوفانی مهیب یا خُردشدن روی صخره های پنهان، همراه با دیگر موضوعات عادی تفکرات ترس آور، کمتر خورد یک دم توجه بود، **سیمای هولناک و انتقام وال** بکلی فکرم را مشغول کرده بود تا این که روز دوباره سر زد.

جائی دیگر-ص. 45- از حمله مرموز مرگبار حیوان گوید.

دودیگر،: کشتی یونیون، آن هم از نانتوکت در سال 1807 برابر ساحل آزور در نتیجه حمله ای مشابه بکلی از دست رفت، اما هیچگاه فرصت دیدن جزئیات رسمی این فاجعه نصیبم نشده تنها گاه و بیگاه اشاراتی بدان از وال شکاران شنیده ام.

سه دیگر: حدود هجده یا بیست سال پیش چنین اتفاق افتاد که دریادار جی— -،که در آن زمان فرماندهیِ نُخبه حَرّاقه آمریکائی را داشت سرگرم صرف شام با گروهی از ناخدا های وال شکار در یک کشتی نانتوکتی در بندر اوآهو جزایر ساندویچ بود. وقتی صحبت به والها کشید دریادار از دیرباوَری درباره شِگَرف قُدرَتی که آقایان والشکار حاضر در مجلس بدانها نسبت می دادند کیف می کرد. بعنوان مثال قاطعانه منکر آن بود که والی تواند سِتَبر حَرّاقه او را چنان کوبَد که باعث شود قدر یک انگشتانه نَشت کند. بسیار خوب، اما قصه ادامه دارد. چند هفته بعد دریادار در این کشتی آسیب نابذیر به مقصد والباریسو بادبان افراشت. اما در راه تنومند عنبر نهنگی که خواستار چند لحظه اَمری خصوصی با او بود متوقفش کرد. آن امر عبارت بود از وارد آوردن چنان ضربتی به کشتی دریادار تا با کاراندازی تمام تُلُمبه ها یکراست به نزدیک ترین بندر رفته یک ور و تعمیر شود. خُرافاتی نیستم اما دیدار دریادار با آن وال را مَشیَّت الهی می دانم. آیا پولس طرسوسی با بیمی مشابه از بی ایمانی به کیش مسیح نَگرَوید؟ شما را گویم، نهنگ عنبر هیچ یاوه بَر نَتابَد.

اینک شما را به اوضاع و احوالی مرتبط با این بحث در سفرنامه لانگزدورف ارجاع می دهم که به همین علت خاص برای نویسنده جالب بوده است. . ضمنا باید بدانید که لانگزدورف وابسته به هیئت اکتشافی معروف دریاسالار کروزِن استرن روس در آغاز قرن نوزدهم بود. نَقیب لانگزدورف فصل هفدهم خو را چنین می آغازد:

"روز سیزدهم می کشتی آماده بود و روز بعد با خروج از بندر به قصد اُختُسک وسط دریا بودیم. هوا بسیار صاف و خوب اما چنان سرد تحمل ناپذیر بود که مجبور بودیم خَزپوش بمانیم. چند روزی اندک بادی می وزید و روز نوزدهم بود که تُندبادی از شمال غرب برخاست. والی غریبانه سُتُرگ با بدنی بزرگتر از کشتی تقریبا رویِ آب آرمیده و هیچ یک از کشتی نشینان ندیده بود تا آن دم که کشتیِ همه بادبان افراشته در اوجِ سرعت، تقریبا به روی آن رسید و سَدِّ برخورد ناشدنی. بدین ترتیب آنگاه که این موجود غول پیکر با بالا دادن پُشت کشتی را دست کم سه قَدَم از سطح آب بالا برد در خطر حَتمی افتادیم. دَکَل ها چرخید و بادبانها همه افتاد و ما که زیر عرشه بودیم در یک آن بالا پریده اِستنباطمان برخورد به صخره بود؛ ولی بجای صخره غولی دیدیم که در نهایت وِزانَت و مِهابَت دور می شُد. ناخدا دی وُلف بلافاصله تلمبه ها را کار انداخت تا ببیند کشتی از ضربه آسیبی دیده یا خیر، اما معلوم شد خوشبختانه کاملا سالم است."

اما ناخدا دی وُلف که بعنوان فرمانده کشتی موضوع بحث یاد کردیم نیوانگلندی است که پس از گذران سالهای متمادی از عمر خویش بعنوان ناخدا در ماجراجوئی های شگرف دریائی، امروزه در روستای دورچستر نزدیک بوستون اقامت دارد وآیِزنگی اش افتخارم. بخصوص در مورد این مَتن در سفرنامه لانگزدورف پرسیدم و تک تک کلماتش را تأئید کرد. اما کشتی به هیچ روی بزرگ نبود؛ کشتی روسی ساخته شده در ساحل سیبری که آیِزنه ام پس از تاخت زدن کشتی که با آن از میهن عازم شده بود خریداری کرد.

در آن سَرایا پَهلوانی کتاب کُهنه ماجراهای قدیمی آکنده از راستین شِگِفتی ها، سفرنامه لیونل ویفر، یکی از دیرین یاران کهن دامپیر-خرده مطلبی یافتم چنان شبیه بدانچه از لانگزدورف نقل شد که نتوان از درج آن بعنوان موردی مُوَیِد آن داستان خودداری کرد، البته چنانچه اصولا نیازی بِدینکار باشد.

بنظر می رسد لیونل در راه سفر به جزایر خوان فرناندز امروزی، یا بقول خودش جان فردیناندو، بود. "گوید، در راه خود بدانجا، حدود چهار بامداد، در فاصله حدود یکصد و پنجاه فَرسَخ از خاک اصلی امریکا چنان تکان وحشتناکی در کشتی احساس شد که مردانمان از شدت دِهشَت بسختی توانستند گفت کجایند یا به چه اندیشند جز این که آغاز آمادگی مرگ کردند. در واقع تکانی چنان ناگهانی و شدید که برخورد کشتی به صخره بَدیهی شمرده می شد؛ اما با اندک کاهش بُهت ریسمان انداخته ژرفا بپیمودیم و زمینی یافت نشد. ضربه چنان ناگهانی بود که باعث شد توپ ها در عَراده خود جَسته چندین جاشو از ننوی خود بیرون افتند. ناخدا دیویس که سر بر روی توپ آرمیده بود از کابین به بیرون پرتاب شد!" لیونل در ادامه این تکان را به زلزله نسبت می دهد و بنظر می رسد در اثبات این اِسناد تأکید دارد در واقع زلزله ای بزرگ، حدود همان زمان خسارات زیادی در امتداد آن سرزمین اسپانیایی ببار آورده. اما چندان تعجب نخواهم کرد اگر در تاریکی ساعات اولیه بامداد آن تکان زاده برخورد با نادیده والی بوده که تنه خود را عمودی از زیر آب بیرون آورده باشد.

می توانم با چندین مثال دیگر از قدرت و کین ورزی که گهگاه از نهنگ عنبر دیده شده و بطریقی از آن ها خبر شده ام ادامه دهم. می دانیم که چندین بار نه تنها زورق های مهاجم را تا بازگشت به کشتی هاشان تعقیب کرده بلکه خود کشتی ها را دنبال و مدت ها در برابر همه زوبین های پرتابی از عرشه کشتی ها ایستادگی کرده. داستان کشتی انگلیسی پوزی هال در این مورد گویاست و در باره قدرتش، بگذارید بگوییم مواردی بوده که طَناب های متصل به گریزان عنبر نهنگ را به هنگام آرامش به کشتی منتقل و در آن محکم بسته اند و وال، چونان اسب گاری، خَطیر بدنه کشتی را در آب پی خود کشیده. همچنین بارها دیده شده اگر نهنگ عنبر بعد از زَدَن فرصت تجدید قوا یابَد، اغلب، نه از روی خَشمِ کور بلکه با نقشه های عمدی و حساب شده تباهی تعقیب کنندگانش عمل می کند؛ چیز دیگری که نشانه رسای سِرِشت نَمایَش است این که وقتی بدو حمله شود غالبا دهان گشاید و آن دهشتناک گشودگی را چندین دقیقه پیاپی حفظ کند. اما باید به یک مورد و توضیح پایانی رضا دهم؛ توضیحی جالب و بس پُرمَعنی که خواهید دید نه تنها مُدهِش ترین حادثه این کتاب است که حقایق روشن امروزی تأئیدش می کند، بلکه این عَجائِب(همچون همه عَجائِب) تکرار

صِرفِ اَعصار است، طوریکه برای میلیونیُمین بار همراه سلیمان تصدیق کنیم– براستی هیچ نَو زیر آفتاب نیست.

پروکوپیوس، قاضی مسیحی قُسطَنطَنیه در قرن ششم میلادی می زیست، در دورانی که ژوستینیان امپراطور و بلیزاروس سِپَهسالار بود. همانطور که بسیاری می دانند وی تاریخ روزگار خویش را نگاشته، اثری فوق العاده ارزشمند از هر جهت. بهترین مَنابِع همواره او را موثق ترین مورخ شمرده اند؛ کسی که جز در یکی دو مورد از جزئیات که به هیچ روی تأثیری بر موضوعی که در اینجا طرح می کنیم نداشته، بری از گزافه گوئی دانسته شده.

یاری، پروکوپیوس در تاریخ خویش گوید در دوره تَصَّدی اش در قسطنطنیه در پروپونتیس یا دریای مرمره در مجاورت آن شهر غول دریائی بزرگی را گرفتند که در دوره ای بیش از پنجاه ساله چندین کشتی را در فواصل زمانی از هم متلاشی کرده بود. نمی توان حقیقتی را که بدین ترتیب در تاریخی مُهِم درج شده به راحتی مُنکِر شُد. دلیلی هم برای این که براحتی قابل انکار باشد نیست. این که این غول دریا دقیقا از چه گونه ای بوده ذکر نشده. اما از آنجا که کشتی ها را متلاشی کرده، و به دلائل دیگر، باید والی بوده باشد؛ و شدیدا مایِلَم گُمان کنم نهنگ عنبر بوده است. خواهم گفت چرا. مدتها تَصَّوُر می کردم نهنگ عنبر همیشه در بَحر الروم و ژرف آب های متصل بدان ناشناخته بوده. حتی حالا هم اطمینان دارم آن دریا ها مأمنِ مألوف گروهی این موجود نبوده و با توجه به ساختار امروزی امور شاید هیچگاه نباشد. اما تحقیقات بیشتر اخیرا به من ثابت کرده در عَصرِ حاضِر مواردی از نادِر حضور گَهگاهی نهنگ عنبر در بحر الروم وجود داشته. از منابع معتبر شنیده ام که ناخدا دیویس از نیروی دریایی انگلیس در ساحل مغرب عربی اِسکِلِت عنبر نهنگی یافته است. یاری وقتی کشتی جنگی به راحتی از داردانل می گذرد، به طریق اولی نهنگ عنبر هم می توانسته از همین مسیر از بحر الروم وارد پروپونتیس شود.

تا آنجا که می دانم در پروپونتیس از آن ماده خاص بریت نام که خوراک هو نَهَنگ است هیچ به هم نرسد. اما به دلائل بسیار مُعتَقِدَم لوتِ نهنگ عنبر-سببدج یا حبّار کف این دریا پنهان شود، زیرا موجودات بزرگ دریایی، البته نه بزرگترینِشان، در سطحش یافت شده اند. بنابراین چنانچه این گزاره ها را درست کنار هم گذارده کمی در آنها اندیشیم، بوضوح دریابید که بر پایه همه اِحتِجاجات بشری غول دریایی پروکوپیوس که نیم قرنی کشتی های

امپراطور روم را در هم می کوبید باید به احتمال فراوان عنبرنهنگی بوده باشد.

فصل چهل و ششم

گمان ها

هَرچَند آخاب در آتش تُندِ مقصود خویش می سوخت و در همه اَفکار و اَعمال هماره صید موبی دیک را در نظر داشت؛ گرچه آماده به نظر می رسید تمامی علائق بشری را فدای همان تک شیدایی کند، با این همه احتمالا از روی طبع و عادتی دیرین با چنان شدت به آتشین راه و رسم والشکاران پیوستگی داشت که تعقیب هدف جانبی سفر را یکسره بِتَرک نگوید. یا دست کم اگر غیر از این بود نیازی به دیگر انگیزه های بسیار موثر تر بر او وجود نداشت. حتی با در نظر گرفتن تک شیدائی او این اشاره که شاید

انتقام جوئی اش نسبت به وال زال تا حَدّی به تمامِ عنبرِ نهنگان تَعمیم یافته بود و هر چه بیشتر از این دیو ها می کُشت احتمال اینکه هر والی که زان پس بدان بر می خورد همان منفور وال مورد تعقیب باشد بیشتر می شد، زیاده تَدقیق است. اما اگر هم چنین فَرضی براستی چون و چرا بَذیرَد ملاحظات بیشتری وجود داشت که هرچند نه دقیقا مُطابِق شِدَّتِ شیدایی حاکم، به هیچ روی ناتوان از تأثیر نبود.

آخاب می بایست برای تحقق هدفش ابزارهایی کار می گرفت، و از میان تمام ابزارهایی که زیر سایه ماه بِکار می رَوَند مَردُم بیشترین اِستعداد خرابی دارند. بعنوان مثال می دانست که هر چقدر هم تَفَوُّقَش بر استارباک در برخی وجوه گیرا باشد باز هم آن تفوق بر کل وجود آن مَعنَوی مرد نبود، همانطور که صِرف برتری جسمانی مُستَلزِم سیادَت فِکری نیست؛ زیرا برای فرد بکلی معنوی امور فکری صرفا حالت نوعی ارتباط جسمانی دارد. تا زمانی که آخاب مغناطیسش را بر سر استارباک نگاه می داشت جسم و اراده مجبور او را در اختیار داشت؛ با این حال می دانست که با همه این ها نایب اولش در روح خویش از طَلَبِ ناخدای خویش بیزار بود و گر می توانست شادمانه خود را از آن مُنفَک یا حتی خنثایش می کرد. بسا که تا مشاهده وال زال فاصله مدید فترتی سپری می شد. در این فاصله طولانی استارباک مستعد عود عَلَنی تَمَرُّدِ علیه رهبری ناخدای خود می شد مگر این که برخی عَوامِل عادی، مَصلِحَتی، تصادفی بر او تأثیر داده می شد. نه تنها این، بلکه محیلانه جنون آخاب در مورد موبی دیک هیچوقت مشهود تر از شعور فائِق و زیرکی اش در این دوراندیشی نبود که، فعلا لازم است شکار وال از تمامی آن بی شرمی غریب بوالهوسانه ای که طبیعتا در این پیشه سِرشته است به طریقی تُهی گردد؛ اینکه کُلِّ دهشت سفر باید به پس زمینه ای مُبهَم رانده شود(زیرا معدودند مردانی که دلیری شان برابر تفکر طولانی بدون تسکین با عَمَل مقاوم باشد)؛ این که وقتی افسران و جاشوان اش به دراز پاس های شبانه می ایستادند باید چیزهایی نزدیک تر از موبی دیک برای تفکر می داشتند. زیرا هرچقدر هم خدمه وحشی مشتاقانه و متهورانه اعلان طَلَبش را گرامی داشته بودند باز هم همه ملاحان از همه صِنف کمابیش دمدمی و ناپایدارند-در هوای متغیر بیرون زندگی کنند و بی ثُباتیش استنشاق- و وقتی برای تَعاقُبِ هدفی بس دور و مُبهَم حَفظ شوند، هرچقدر هم که آن هدف مُتِعَهِد حیات و شَعَفِ پایانی باشد، بیش از هر چیز لازم است علائق و

مشغولیاتی مُوَّقَت در میان آمده آنها را برای ضربه نهائی سالِم در اَندَروا نگاه دارد.

آخاب از یک امر دیگر هم غافِل نبود. مَردُم در مَواقِع هیجان شدید همه این ملاحظات را خوار شِمارَند؛ هرچند چنین مواقعی زودگذرند. آخاب بر این باور بود که حالتِ مُستَمَر فِطرَتِ بَشَرِ دَست آفریده فرومایگی است. هرچند آخاب تصدیق می کرد وال زال قلب های خدمه وحشی او را بر می انگیزد و با سوء استفاده از بَربَریَت شان حتی نوعی شوالیه گری وافِر در آنان بپرورد، با این همه گرچه بخاطر عشق اینکار سر در پی موبی دیک می گذارند در عین حال باید روزینه عادی امیال روزانه را هم داشته باشند. زیرا حتی صلیبیون رادمرد بُلَند مرتبه گذشته های دور رضا نمی دادند بی ارتکاب سِرقَت، جیب بُری و کسب دیگر مزایای مقدس ضمنی، بهر جنگ در راه کلیسای مقبره مقدس خویش دو هزار مایل طی ارض کنند. گر آنها را سفت و سخت به هدف آرمانگرایانه محدود کرده بودند- بسی از صلیبیون با نفرت از آن هدف آرمانگرایانه برگشته بودند. آخاب در این سِگالِش بود که این مردان را از هرگونه آرزوی نقدینه، آری نقدینه، تُهی نکنم. حالیا باشد که نقدینه خوار شمارند اما بگذار چند ماهی بگذرد و نوید هیچ نقدینه در دید نباشد و آنگاه همین نقدینه خاموش یکسره در وجودشان سَر کِشَد و زودا که همین کارِ آخاب سازَد.

از این گذشته در این امر یک غَرَضِ پیشگیرانه دیگر با ارتباطی شخصی تر با خود آخاب غایب نبود. پس از این که آخاب، احتمالا بی اختیار و شاید قدری نابهنگام غایَت اصلی اما شخصی سفر پکود عَیان کرد، سَریسر باخَبَر بود که با این کار خود را غیر مستقیم در معرض اِتِّهام تکذیب ناپذیر غصب قرار داده و خدمه در صورت تمایل می توانستند با مصونیت کامل، هم قضائی و هم اخلاقی، تَرکِ اِطاعَتَش کرده حتی باخشونت فرماندهی اش ستانند. البته باید آخاب بیشترین دل نگرانی بابت حفاظت از خود در برابر جزئی اشاره به اتهام غصب و بالاگرفتن عَواقِبِ مُحتَمَل چنین باوَرِ سرکوب شده ای را می داشت. این حفاظت تنها می توانست در مُخِ غالِب، قلب و دستانش تَکوین یافته و با زیرکی دقیق و تَوّجُه هشیارانه به جزئی ترین تأثیر فضا که احتمال می رفت افرادش در معرض آن قرار گیرند پشتیبانی شود.

بنابراین به همه این دلائل، و دلائلی دیگر که تحلیلی تر از آنند که در اینجا شرح و بسط کَلامی یابند، آخاب به وضوح می دید که هنوز

باید تا حدود زیاد کار را مطابق هدف طبیعی و صوری سفر پکود پی گیرد؛ کلیه عملیات مرسوم را رِعایَت کند، و نه تنها آن، بلکه خود را مجبور کند تمامی علاقه تند و تیز مشهور خود به تعقیب کلی پیشه خویش را نشان دهد.

با احتمال درستی این همه غالبا شنیده می شد خطاب به سه دیدبان سر دکل بانگ زند با چشمانی باز پایَند و حتی یک دُخس را هم نیندازند. خیلی نگذشت که این بیداری به سزا رسید.

فصل چهل و هفتم

بَساط باف

بَعد از ظهری اَبری و شَرجی بود و دریانوردان در تَکاسُل گرد عرشه ها به بطالت یا با نگاهی بی حالت خیره به آبهای سربی. کوئیکوئک و من آرام گرم بافتِ آنچه بَساطِ شمشیری[10]خواتَند؛ بَندی اضافی برای زورَقِمان. کل صحنه چنان آرام، گرفته و همزمان بدان نحو پیش بَرده وار بود و افسون خیال مَکنون در هوا، چنان که بنظر می رسید هر ملاح غَرقِ ناپَدیدِ خویشتن است.

تا کوئیکوئک سرگرم **بَساط** بود وَردَست یا پادویَش بودم. در حالی که با استفاده از دست خود بعنوان ماکو گرمِ گذراندن و دوباره گذراندن پود یا لُحمه ریسمانِ دولا میان رشته های بلند تار بودم، و کوئیکوئک ایستاده در کنار،گهگاه سنگین تیغ بَلوط را میان ریسمان ها می گذراند و کاهلانه به آب می نگریست و لاقیدانه و بی فکر هر رشته را به مَقصَد می رسانید: خیال پروری حُکمفَرما بر کُلّ کشتی و تمامی دریا که تنها با دِلگیر صدای متناوب تیغ[11] شکسته می شد چنان غریب بود که بنظر می رسید این دارِ زمان است و مَن، ماکویی که بی احساس رشته تقدیر زندگی مردم بافد و بافد. آنجا رشته های ثابت تار در معرض تک ارتعاش بی تغییرِ مُدام بازگشت قرار داشت، و همان ارتعاش برای مُیَسَّر ساختن آمیزش چَلیپاوار دیگر رشته ها با آنِ خویش کافی. بنظر میرسید تار ضَرورَت باشد؛ و بنظرم در اینجا با دستان خود ماکوی خویش را مُجِدانه در کار کرده سرنوشت خود در آن تارهای تغییر ناپذیر می یافتم. در این بین زورمَند تیغ بی تفاوت کوئیکوئک حسب مورد گاه اُریب و گاه خمیده، با شدت یا ضعف به پود می خورد؛ و با همین تفاوت در ضَربه پایانی تبایُنی متناظر در مَنظَرِ نهائی یافته تکمیل شده ایجاد می کرد؛ با خود اندیشیدم تیغ این وحشی که بدین شکل به تار و پود شکل و اُسلوب نهائی می دهد؛ این تیغ بی تفاوت باید بَخت باشد-آری بخت، اِختیار و ضَرورَت-که به هیچ وجه ناموافق نیستند- جملگی با هم و تنیده در هم بِکارند. تار مستقیم ضرورت، که نباید از مسیر غائی خویش مُنحَرِف گردد-در هر ارتعاش مُتناوِب، درواقع همین بایَد؛ اختیار که هنوز آزادی کارگیری ماکوی خود میان رشته ها دارد؛ و بَخت، با همه مَحدودیت کار خود میان رشته های مستقیم ضرورت و اِختیار واقع در جناحین، و با این که آن هر دو، بدین شکل محدودش کرده اند، به نوبت با هریک از آن دو حُکم رانَد و آخرین ضربه ویژه کننده نتایج نهایی را همو زَنَد.

---

10 . Sword mat.

11 - حَفّ. شانه جولاهان. دفتین. یَفتَری. مُنسَج. (اقرب الموارد). دهخدا

بدینسان گرم بافتن و بافتن بودیم که صدایی چنان غریب، مُمتَد و به لحاظ موسیقائی شدید و فَرازَمینی تکانَم داد که گوی اختیار[12] از کَفَم رها شد و ایستاده چشم به ابرهایی دوختم که گوئی صدا چون بادبانی از آنها ساقط شد. بر چلیپای تارُک دکل آن گی هدی دیوانه، تاشته گو بود. بدن را مشتاقانه جلو و دست را چون تَعلیمی دراز کرده و با وَقفه های کوتاه ناگهانی فریاد ها پی می گرفت. در واقع احتمالا در همان دم صدائی همسان در پهنه همه دریاها از دهان صدها دیده بان والشکار مستقر در همچو ارتفاع شنیده می شد؛ اما معدودند شش هایی که شنیدن آن دیرین بانگ مُعتاد از آن ها شِگرف آهنگی مانند فریاد تاشته گوی سرخ پوست بَر آرَد.

نیمه معلق ایستاده بالای سرتان در هوا دِلَنگان بود و با چنان شدت و شوق خیره به افق که نوعی وَخشور یا غیبگو در نظاره سایه های تقدیر پنداشته می شد؛ و آن شدید فریادها اعلام در رسیدنشان.

"آنجا فواره زند! آنجا! آنجا! فواره زند! فواره زند!"

"فاصله!"

"در سَمت باد، حدود دو مایلی! یک گروه!"

درجا غوغا سراسر کشتی گرفت.

نهنگ عنبر چون تیک ساعت، با همان یکنواختی مُوَثَّقِ بی انحراف فواره زند و وال شکاران بدین شکل آنرا از دیگر تیره های جنس او تشخیص دهند.

اینک فریاد تاشته گو که، "آنجا دُمِ ها زیر آب می رود"؛ و نهنگ ها ناپدید شدند.

آخاب فریاد زد خوانسالار بجنب، زمان! زمان!

داوبوی پائین شِتافته نگاهی به ساعت انداخت و وقت دقیق را به آخاب گزارش کرد.

اینک کشتی را از مسیر باد دور داشتند و پیشاپیش آن نرم می رفت. با این گزارش تاشته گو که وال ها رو به باد به زیر رفتند با اطمینان امید می بستیم بار دیگر آنها را راست پیشاپیش دماغه زورق های خویش بینیم. باوجود آن شِگرف گُریزی که گهگاه نهنگ

[12] . Moby Dick, Vocabulary List. https://www.vocabulary.com/lists/179922

عنبر نشان می دهد و با فرو بردن سر در یک جهت، زیر سطح و پنهان از دید، چرخیده بسرعت در جهت مخالف دور می شود-این فریبکاری نمی توانست در این مورد در کار باشد؛ چرا که دلیلی برای این گمان وجود نداشت که ماهی هایی که تاشته گو دیده بود تَحتِ هیچ شرایطی رَمیده یا اصلا براستی از نزدیکی ما خبر شده باشند. اینک یکی از مردان برگزیده برای پاسداری کشتی-کسی که به زروقی نَگُماشته بود؛ سرخپوست را از سر دکل اصلی مُرخَصّ کرد. ملاحان سر دکل های پیشین و پسین پائین آمده بودند؛ تَشت های طناب در جایگاه خود اُستُوار و جَّر ثقیل ها بیرون داده شد؛ تیر اصلی بادبان عقب کشیده و سه زورق چون سه سبد کاکُله از رفیع صخره ها فراز اقیانوس آویزان شد. بیرون نَرده، بی تاب خدمه زورق ها با یک دست نرده را چسبیده و یک پا را مُنتَظِرانه روی لبه کشتی مُتوازِن کرده بودند. در این حالت چون صفی از مردان رزمناو آماده پرتاب خود بر کشتی دشمن دیده می شدند.

اما در این لَحظه خطیر بانگی ناگهانی شنیده شد که همه چشم ها را از وال برگرفت. جملگی تکانی خورده به گِرِفته آخاب در میان پنج شَبَح تیره گون که بنظر می رسید بتازگی از هوا تشکیل شده اند خیره شدند.

فصل چهل و هشتم

نخستین زورق اندازی

آن اشباح، که براستی شَبَح مانند بودند، در طرف دگر عرشه می شتافتَند وچابُک و بی صدا ِ غَرغَر و ریسمان های زورقِ آونگان شُل می کردند. این یکی همیشه از زورق های یدکی پنداشته شده بود؛ هرچند از آنرو که از سَمتِ راست عرشه بلند انتهایی کشتی آویخته بود عملا زورق کاپیتان نامیده می شد. فَردی که اینک در دماغه آن ایستاده بود کشیده قامت و سیَه چِرده بود، با سپید دندانی شَریرانه بیرون زده از لب هایی فولاد سانَ. چِلواری نیم تنه[13]ای مشکی ماتَمی به بَر، با شلوارِ گشادِ مشکی از همان تیره قُماش. طُرفه آنکه این آبنوسی پیکر پیچیده دَستارِ سپیدِ رخشانی بر فرق سر داشت با پُرپُشت مویِ بافته و تافته گِرداگِرد سَر. همراهان این فَرد سیمای روشن و چرده زرد ببری ویژه بومیان بَد˚وی فیلیپین داشتند-نژادی شُهره به نوعی مَکرِ شیطان صفتانه که به گمان برخی دَریانوردان راستکارِ سفید پوست جاسوسان وظیفه خوار و عوامِل مخفی و مَحرَمِ راز آب های شیطان، سرور خویش، بودند که دیوانِ حسابَش جای دیگر است.

در حالی که هنوز کاتوره مُلازِمانِ کشتی بدین غریبه ها خیره مانده بودند آخاب خطاب به سپید دَستارِ پیر سردسته بانگ زد، "همه چیز آماده است فتح الله؟"

پاسُخِ نیم خَش، "آماده".

آخاب از سویِ دیگرِ عرشه فریاد زد، "پس زورق ها را به آب اندازید؛ می شِنَوید؟ گفتم آن زورق ها به آب اندازید."

صدایی چنان رَعدِ آسا که نَفَرات با همه حیرَت از روی نَرده پریدند؛ غَرغَر در گُنده ها گَشت و سه زورق تِلو خوران به دریا

---

[13] . Tangzhuang. https://en.wikipedia.org/wiki/Tangzhuang

افتاد و مَلاحان با پُردلی لاقیدانه نادیده در هیچ پیشه دیگر، بُز وار از کناره روان کشتی میان زورق های پَرتابی زیر پا جهیدند.

درست از سَمتِ بادپناه کشتی بیرون نشده بودیم که مازه زورق چهارم، که از سمت بادخور کشتی می آمد با چرخی از پُشتِ کَشتی دُم بُرون شد و پنج غریبه پاروزنِ زورقِ آخابی نِمود که راست قامَت در پاشنه ایستاده و به فریاد استارباک و استاب و فلاسک را گفت پراکندگی باید تا گُستره بُزُرگ تری پوشَند. اما سرنشینان دِگرَ زورق ها که دوباره چشم به فتح الله سیه چرده و خَدَمه او دوخته بودند فرمان نبردند.

استارباک گفت، "ناخدا آخاب؟"

آخاب بانگید، "پَخش شوید، هر چهار زورق سخت بکشید. تو فلاسک بیشتر سمت بادپناه کشتی رو!

شاه تیر کوچک اندام شادمانه فریاد زد، بله، بله قربان و بزرگ پاروی هدایت چرخاند. خطاب به خدمه خود، بکشید!، آنجا، آنجا، آنجا، دوباره! آنجا، درست روبرو، فواره زند، بچه ها! بکشید!."

"هیچ اعتنا به آن کِبریتی خدمه نکن، آرکی."

آرکی گفت، "اوه، نه قربان اهمیتی به آن ها نَدَهم ؛ پیشتر همه این ها را می دانستم. من نبودم که صدایشان را در انبار شنیدم و به همین کاباکو که اینجاست گفتم؟ نظر تو کاباکو؟ مسافر قاچاق اند آقای فلاسک."

استاب با لحنی نرم و کِشدار به خدمه خود که هنوز برخی از آن ها نشانه های نگرانی نشان می دادند گِله می کرد، "بِکِشید، بِکِشید قَوی دِلان من، بِکِشید بچه های من، بکشید کوچولو های من." "چرا کَمَرِتان را نمی شکنید، پسرانم؟ به چه زُل زده اید؟ اَفرادِ آن زورق؟ ای بابا! تنها پنج دَستِ بیشترند در کمک به ما-اهمیتی ندهید که از کجا-هرچه بیشتر بهتر. پس بِکِشید، دِ بکشید؛ اهمیتی به رنگ گوگردی شان ندهید-شیاطین هم کار آیند. همین طور، تقریبا؛ رسیدیم؛ این ضربه یعنی رسیدن به هزارِ پاوند؛ این ضربه یعنی بردن همه گِرو! هورا برای زرین جام عَنبَرینه پهلوانان من! سه هِلهِله، مردان-همه دل قَوی دارید! آرام، آرام؛ شتاب نکنید-بی شتاب. حقه باز ها، چرا پاروها نمی شِکنَید؟ پس چیزی گَزید، ناکِس ها! همینطور، پس همین طور:-نرم، نرم! خودشه-خودشه! بلند و قوی بزنید. شما ها، سخت بکشید. شیطان

بزندتان شما ناکِس ضُعلوکان؛ همه خوابید. خواب رفته ها، خُرخُر گذاشته و بکشید. بکشید، می کشید؟ بکشید، نمی تونید؟ بکشید، نمی کشید؟ چرا بخاطر کپور سیبیلی و کلوچه زنجبیلی نمی کشید؟-بکشید و چیزی شِکنید! بکشید تا چشمها بیرون زند! اینجا بنگرید! کارد تیز از کمربند بیرون کشیده گفت جُملِگی کارد خویش کشیده تیغه میان دندان گذارید. همینه-همینه! حال کاری بکنید که به پارو زدن مانَد، دَهَنه های فولادی من. زورق را از جا بپرانید-بپرانید پولدار های من! از جا بپرانید پاروهایم."

از آنرو درآمد گفته های استاب خطاب به خدمه در اینجا تفصیل داده شد که بطور کلی شیوه غریبی برای صحبت با آنان، بویژه در تَلقین آئین پاروزَنی داشت. اما نباید با این نمونه از موعظه گمان کنید نسبت به گروه خود دستخوش خشم مَحض می شد. به هیچ روی؛ و عُمده غرابت او در همین. با لحنی که ترکیبی بس غریب از خشم و خوشی بود و بنظر می رسید خشم چنان حساب شده بود که صِرفا چاشنی خوشی گردد، بدترین اِسناد ها را به خدمه خود می داد و هیچ پاروزنی نبود که آن غریب فراخوانی ها شِنَوَد و تا پای گرامی جان پارو نزند، ضمن این که همین را بخاطر لاغَش انجام می داد. از این گذشته خودش همیشه چنان آسوده و تن آسان بود و پاروی هدایت زورق خود را چنان لَمیده کار می گرفت و چنان گسترده آسا می کشید-گاه گشود دهان- که صِرف دیدنِ چنان فاژه کُن فرمانده، به نیرویِ مَحض تَضاد، چون سِحر بر خدمه کارگر می شد. از این گذشته استاب یکی از آن صِنف طُرفه بَذله گویان بود که گهگاه شوخ طَبعی شان چنان شِگرف دوپهلویی دارد که همه زیردستان را مراقب فرمان برداری از او کند.

به پیرَوی اشاره ای از آخاب اینک استارباک اُریب از برابر دماغه زورق استاب می گذشت و آنگاه که به مدت یکی دو دقیقه دو زورق بسیار نزدیک هم بودند استاب استارباک را صدا زد.

آقای استارباک، آن زورق سمت چپ کشتی. آهای! قربان مختصر عرضی داشتم گر اجازه دهید!

استارباک که حین صحبت با استاب حتی یک اینچ سیمای سخت مصمم خویش بر نگردانده و همچنان با جدیت به نَجوا خدمه خود را بر می انگیخت پاسخ داد، "آهای!"

قربان نظرتان در باره آن گوگردی مردان چیست!

پیش از حرکت کشتی بنوعی قاچاقی سوار شده اند. به نجوا به خدمه (قوی، قوی، مردان!) و بعد با صدای بلند،امری تأسف بار آقای استاب! (دریا به غلیان اندازید، به کَف آرید، پسرانم!) اما اهمیتی ندهید آقای استاب. اَلخیرُ فی ماوَقَع. هر چه پیش آید بگذار همه خدمه قوی پارو زنند. (بجهید، مردان من بجهید!) چلیک ها عَنبَرینه در پیش است آقای استاب و ما برای همین آمده ایم. (بکشید مردانم!). عَنبَرینه در کار است! دست کم این وظیفه است؛ وظیفه و فایده دست در دست."

وقتی دو زورق از هم دور شدند استاب با خود گفت، "آری، آری، همینطور فکر می کردم، به محض آنکه چشمم بدانها افتاد همین فکر را کردم. آری، و همانطور که دابوی مدتها بَدگُمان شده بود برای همین بارها به انبار عقبی می رفت. آنجا مخفی شده بودند. تَه همه این ها وال زال است. خُب، خُب، گیرم که چنین باشد! چاره چیست! بسیار خوب! سَخت بِکِشید مردان! امروز وال زال نیست! سَخت بِکِشید!

باری ظُهور این غریبه های عَجیب در لحظه ای چنان خطیر چون آب انداختن زورق ها از عرشه، موجب نوعی حیرت خُرافی نه چندان غیرمنطقی در میان برخی ملازمان کشتی شده بود، هرچند کَشف وهمی آرچی که مدتی پیش بگوششان رسید و در آن وقت باور نکرده بودند آنها را اندکی برای این واقعه آماده بود. همین از شدت حیرتشان کاست؛ طوری که با توجه به همه این ها و اعتماد به نَفسِ استاب در شرح ظهور آنها، موقتا از حدس و گمان های خرافی رها شدند، هرچند این امر میدانی فراخ گشود برای همه جور احتمالات واهی در باره نقش دقیق اَفسرُده آخاب در این قضیه، از آغاز. اما من، بی دَم زَدَن، اَشباحِ مَرموزی را که در تیره فَجر نانتوکت دُزدَکی سوار پکود شدند و تَلمیحات مُعَمّاگونه الیاس توصیف ناپذیر را یاد آوردم.

در این بین آخاب که بیشترین فاصله را در جهت بادخور کشتی گرفته و از صِدارَسِ افسران خود بیرون شده بود هنوز پیشاپیش زورق های دیگر می رفت؛ وضعی گویای زورمندی خدمه ای که زورقش می کشید. آن آدم های زرد سری زورق وی یکسره از جنس فولاد و استخوان نهنگ دیده می شدند؛ چون پنج چکش مکانیکی با ضربات قوی و مُنَظَم پارو بالا و پائین می رفتند و همین کار متناوبا زورق را چونان فشار بخار دیگ افقی کشتی های می سی سی پی پیش می راند. اما فتح الله گرم کار با پاروی زوبین

انداز دیده می شد، در حالی که نیم تنه سیاه به کناری افکنده برهنه سینه را همراه تمامی آن بخش از بدن که بلند تر از دیواره زورق جای داشت نمایان کرده بود و بوضوح برابر خط افق آبی که به تناوب پائین میرفت دیده می شد، و در دیگر انتهای زرورق آخاب ایستاده بود در وضعیتی که یک دست را چون شمشیر بازان نیم افراشته در هوا داشت طوری که گوییٔ می خواهد پارسنگ هرگونه احتمال لَغزِش باشد؛ باری آخاب در حالی دیده می شد که مثل هزار بار زورق اندازی پیش از دریده شدن توسط وال زال، پیوسته پاروی هدایت زورق را کار می گرفت. ناگهان گشوده بازو حرکتی خاص کرده ثابت ماند و پنج پاروی زورق همزمان بالا رفت. زورق و مردان ساکن بر آب. بِرفور سه زورق پراکنده در پَسِ پُشت در مسیر خود دِرَنگیدند. وال ها به شکلی نا مُتِعارِف یکسره ناپدید شده و از همین رو از دور هیچ نشان واضِحی از جُنبِش بروز نمی دادند، گرچه آخاب بر اثر قُربِ جَوار همین را دیده بود.

اِستارباک بانگید، "هر یک در راستای پاروی خویش به آژیر. تو کوئیکوئک برخیز."

وحشی چالاک روی والا تَبَنگوی لَچَکی در دَماغه زورق جهیده و افراخته قامت با چشمانی مُنتَظِر به نقطه ای خیره شد که شکار آخرین بار در آن دیده شده بود. همچنین در تَهِ پاشنه زورق برآمده سکویی سه گوش هَمطراز با لبه زورق بود که خود استارباک روی آن دیده می شد، در حالی که خونسرد و ماهِرانه تعادل خود را برابر تکان شدید خُردَک زورق حفظ می کرد و خاموش کبود پهنه پهناور دریا را می نگریست.

نه چندان دور تر، زورق فلاسک نیز دَم بَسته راکِد بود و فرمانده اش بی پروا فرازِ مَقَرّ ریسمان، نوعی سِطَبر ستون نِشانده در مازه، دو قدمی بالاتر از سَّکوی پاشنه، ایستاده بود. این مَقَرّ برای پیچاندن ریسمان وال حول آن بکار می رود و تارُکش نه بزرگ تر از کف دست آدمی، و فلاسک ایستاده بر آن، چونان پرنده ای بود فرازِ قُبّه سرِ دَکَلِ مشهودِ کشتی ای تمام مَغروق. اما کوچک شاه تیر خُرد و کوتاه بود و در عین حال آکنده از مَطامِح دور و دِراز و از همینرو این موضع روی مقر به هیچ روی شاه تیر را خُشنود نمی کرد.

"سه موج آنطرف تر را نمی بینم؛ پاروئیم نیم خیز کرده کمک کنید بالایش رَوَم.

در این لحظه داگو در حالی که برای نیفتادن دستها را به دیواره زورق گرفته بود عقب زورق شتافته قامت افراخته خواهان شد بَرین شانه ها پایه کُنَد.

"به خوبی هر سرِ دکل قربان، بَر می شوید؟"

"آری چنین کنم، با سپاس بسیار، دوست خوبم، فقط کاش پنجاه قدم بلند تر بودی."

زینرو اُستُوار سیاه با کاشتن دوپا بَرابَر تخته های زورق، کمی خم شده کف پَهن دست بهر جایای فلاسک پیش کرده با گذاردن دست او روی سری که در سیاهی پهلو به پَر نَعش کِش می زد، با دعوت فلاسک به جَهِش وقت پرتاب به بالا، با پَرتابی اُستادانه کوچک مرد را آسوده بر بلندای شانه های خود نِشاند. اینک فلاسک بر شانه ها جای خوش داشت و داگو دستی افراشته سینه بندش کرده تا تَکیه تَثبیتِ خود کند.

درِ چَشمِ تازه کاران شِگَرف خِصلَتِ مهارَتِ نابِخود والِ شِکَرد در نگهداری افراشته قامت در زورق، حتی هنگام بالا و بائین شدن در سخت ترین امواج آشوبگرِ مُتِخالِف مَنظره ای غریب است.
عجیب تر از این مشاهده ایستادن سرگیجه آور فلاسک تحت همین شرایط بر سَرِ خودِ مَقَرّ ریسمان زورق است. اما منظره خُردِ فلاسکِ فَرازِ داگوی غول پیکر از هر دو شِگَرف تر است؛ زیرا سیاهِ نَجیب با حفظ خود در وَحشیانه شکوه آرام، لاقید، ساده و فِکر نَشُده، با چپ و راست شدن برابر هر غَلتِ موجه شکل فاخر خود را به فراخور حفظ می کرد. فلاسک یور بر سِطَبر پشت او و چون برف دانه، و حَمّال، نجیب تر از سَوار دیده می شد. گرچه خُردِ فِلاسکِ بِحَق سَرزِنده، پُر سَر و صِدا و خودسِتا، گَهگاه از ناشَکیبی لَگَدی می کوبید، هیچ تَقَّلایِ اضافی در آن والا سینهِ سیاه نمی انداخت. به همین نَهج دیده ام که هوی و هوس و یادسَری کریم و جاودان زمین لگدکوب کرده اند و با این همه تغیری در جذر و مد و گردش فصول خویش نداده.

در این بین استاب، نایب سوم، هیچ نگَرانی دورنگرانه بروز نمی داد. ممکن است وال ها به یکی از همان ژرف رَوی های معمول خود رفته باشند؛ نه فراری موقتی ناشی از بیم صرف؛ و در این صورت، بنظر می رسد استاب مطابق رَسم خویش در این گونه موارد، فَترَتِ دِرَنگِش را با سِبیل خویش تسکین دهد. سِبیل از نَوارِ گِردِ کُلاه، جائی که همیشه چون پَری اُریب می گذاشت،

برگرفت. سبیل چاق کرده با لَبه شَصت توتون را فرو فِشرِد، اما هنوز سبیل را با کشیدن کبریت به زِبر سنباده کفِ دستش درست روشن نکرده بود که زوبین اندازش تاشته گو که دو چشم چون دو ستاره ثابت به جهت باد دوخته بود بناگاه چون برق از حالت ایستاده روی جایگاهش نشست و با حرارتِ تُندِ شِتاب فریاد زد، "پائین، همه پائین و پار و زنید!-آنجایند!"

به چشم خشکی نشین، در آن دم هیچ وال، یا نشانه شاه ماهی دیده نمی شد؛ هیچ چیز جز خُرده آبِ سفیدِ سَبزفام متلاطم و لایه نازکی از آشُفته وزش بُخارِ دَروا فَرازِ آن، و پراکنده وزش به سمت بادپناه، چون آشفته بورانی از امواجِ سفیدِ غلتان. یک مرتبه هوای مُحیط مَوّاج و مُرتَعِش شد تو گوئی هوائی است فراز تَفته صفحات آهن. وال ها نیز زیر این پیچ و تابِ هوا نیم غرقه در لایه نازکی از آب شناور بودند. دَم های بُخاری که فواره می زدند و پیش از تمام دیگر قرائن به چشم می خورد به چاپار های پیشتاز و چابُک پیش قراولان اعزامیِ وال ها می ماند.

اینک هر چهار زورق در تیز تعقیب آن تک نقطه آب و هوای مُضطَرِب بودند. هرچند پیشی گرفتنش بر آنان محتمل بود؛ نقطه، به سرعت می رفت و می رفت، چون انبوهی از درآمیزنده آبسَوارانی که در تندآب سرازیر از تپه حمل شود.

استارباک با ضَعیف ترین نجوای ممکن و در عین حال مُحکَم ترین آن، به مردانش گفت، بکشید، بکشید، پسران خوب من؛ این، در حالی که تیزِ نگاهِ ثابت چشمانش شبیه دو دُرُست عقربه دو قطب نمای منصوب بَر پایه بوصلة، مستقیم به آب های پیشاپیش دماغه زورق دوخته شده بود. چندان با خدمه نمی گفت و آنان نیز بِدو. تنها هَرازگاهی به شکلی شِگِفت اَنگیز سکوتِ زورق با یکی از آن غریب نجوا های خود، گاه خَشِن و آمرانه و گه نرم و مُلتَمِسانه، می شکست.

چه تَفاوُتی با کوچک شاه تیر هیاهو مَدار. "سَرائید و چیزی گوئید، زورمندانَم. خُروشید و کشید آذَرخش هایم! رِسانید، مرا بدان سیاه مازه ها رسانید پسران، فقط همین برایم کنید و کِشت و کار خویش در جزیره مارتا به نامِتان کنم؛ با زن و بچه ها، پسران. رِسانیدم-رِسانیدم! ای خدا، ای خدا! اما اَفسرده می شوم، پاک عقل از سَرَم بَرَد. بنگرید، بنگرید آن سپید آب را!" با این فریاد کلاهِ از سر گرفته وَرجه مال کرد؛ سپس برداشته به دریا

دور پَرتابید و سرآخر چون دیوانه کُرِّه دشت، اُفت و خاست کُنان در پاشنه زورق.

استاب در حالی که کوتاه سبیل ناچاق را خودکار به دندان گرفته و در فاصله ای کوتاه پشت فلاسک قرار داشت فیلسوفانه و با لحنی نرم و کِشدار گفت، "حالا آن جوانک را نگر-تَشَنُّج گرفته؛ فلاسک تشنج دارد. تشنج؟ بله تشنج-دقیقا همین است-میانشان تشنج انداز. خوش، خوش، دِل زنده باشید. می دانید شام سَختو[14] داریم؛-خوشی در پیش است. بکشید بچه ها-بکشید، شیرخواره ها-بکشید، همه. لعنت برشیطان چرا عجله می کنید؟ آهسته، آهسته، اما پیوسته، مردان من. فقط بکشید و به کشیدن ادامه دهید؛ همین و لاغیر. ستون مهره ها شکنید و کارد ها بدندان نِصف کنید-خودشه. سخت نگیرید، می گویم چرا سخت می گیرید و جُمله جگرها و شَش ها دَرید!"

اما این که آن نادَریاب آخاب به خدمه زرد ببری خویش چه می گفت-الفاظی است که دَرز گرفتتنش در اینجا اولی؛ زیرا در پَرتو مُبارَک سرزمینی اِنجیلی زندگی می کنید. تنها کافِر کوسه ها در پُر مُخاطره دریا ها توانستند گوش به الفاظی سپارند که آخاب طوفان سیما با چشمانِ سرخی جنایت گرفته و لب های به کف چسبیده خیزبرداشته پی شکار خویش بر زبان می آورد.

در این بین زورق ها از هم دور می شدند. مُکَرَّر اشاراتِ خاص فلاسک به "آن وال"، نامی که بدان عِفریتِ موهوم داده و می گفت پیوسته با دُم خویش کمان زورقش وسوسه کند- اشاراتی گاه چنان روشَن و زنده که باعث می شد یکی دو نفر از خدمه از سر بیم آژیر نگاهی تیز اندازند. اما این کار خلاف همه مقررات بود، پاروزن باید چشمها فرو بسته، گردن سیخ کند،بدین معنا که چنان پارو زنند که گوئی عضوی جز دو گوش و اَندامی سوای دو دست ندارند.

منظره ای بود آکنده از شِگِفتی و هیبَت فوری! بیکران آبکوهه های قَدیر دریا؛ ژرف خروش خیزاب ها حین غلتیدن در امتدا هشت دیواره زورق هایی که به چوبین گوی هایِ غول پیکر بیکران سبز میدان بولینگ مانِستَند؛ مُختَصَر تعلیقِ تقلایِ زورق در حالی که یک دم روی تیز لبه کارد وار موجی می اُفتاد، طوری که بنظر می رسید در خطر دو نیم شدن است؛ و ژرف غُسل ناگهانی درون تنگ دره ها و حفره های آبی؛ مهمیز زدن و تحریک رسیدن به قله تپه

---

[14] -https://www.thefreedictionary.com/Pudding

مقابل؛ سراسیمه فرو سُرِش سورتمه وار به دیگر جبهه موج، همه این ها توام با بانگ فرماندهان و زوبین اندازان و مُرتَعِش نفس های بریده پاروزنان درکنار شگرف منظره عاج نشان پکودی که چون مرغان وحشی پی فَریادی جوجه ها، به زورق های گشوده بادبان نزدیک می شد؛- جملگی لَرز آور بود.

نَه نوآجیری که از بَغَلِ همسر پای به تَب و تاب نخستین نبرد گذارد؛ نه روحِ مُرده مَردُمی که در دیگر سرای رویاروی نخستین ناشناخته شبح شود؛ هیچ کدام دستخوش احساساتی شگرف تر و قوی تر از آن مرد کشیده شده به مَسحور گرداب رَمیده عنبر وال نَگَردَد.

اینک رَقصان سفید آبِ زاده تَعقیب، پِسَبَبِ فَزاینده تاریکی که سایه مِسین ابرها به دریا می انداخت نمایان و نمایان تر می شد. دیگر فواره های بخار در هم نَیامیخته همه جا مِیلِ چپ و راست می کرد و بنظر می رسید وال ها رَدّ خود جُدا می کنند. زورَق ها بیشتر از هم دور شدند؛ استارباک سر در پی سه والی گذارده بودکه دقیقا پشت به باد بحر می پیمودند. اینک بادبان عَلَم شده بود، و با بادی که همچنان بالا می گرفت شتابان می رفتیم؛ زورق با چنان جنون سیر آب می کرد که پارو های سمت باد نمی توانستند چنان سریع باشند که از حلقه پارو کنده نشوند.

دیری نپائید که در گذر از همه گیر پهن پوشِش مِه بودیم و نه کشتی پیدا و نه زورق.

استارباک در حالی که تحتانی ریسمان بادبان خود بیشتر عقب می کشید نجوا کرد، "سَخت بِکِشید مردان، هنوز فرصت هست پیش از رسیدن زوبعه وال را زَنیم. باز هم سفید آب آنجا! نزدیک شوید، بجهید."

کمی بعد، دو بانگی که در توالی سریع در دو طرف ما برخاست نشان داد زورق های دیگر زوبین در وال نشانده اند؛ اما هنوز این دو فریاد را درست نشنیده بودیم که استارباک به نجوای سریعِ آذَرخش وار، گفت "برخیز!" و کوئیکوئک زوبین بدست از جا جست.

گرچه هیچ یک از پاروزنان در آن دم چندان رویاروی خطر مرگ و زندگی در فاصله ای چنان نزدیک در برابر خود نبود با این همه چشم دوخته به سخت سیمایِ نایب در پاشنه زورق می دانستند که لحظه قَریب اُلوقوع فرارسیده؛ در همین حال غوطه صدائی به

عظمت جُنبِش پنجاه فیل در بِستَرِ بَرگ به گوششان خورد. در این بین زورق همچنان درمیان مه غَریوان بود و موج ها چون افراخته فَشانِ مِهین مارانِ ژیانِ گِردِمان پیچانِ و خِشان.

استارباک به نجوی گفت "آن کوهانش. **آنجا، آنجا**، زوبینش دِه!"

کوته صدای سریعی که از زورق بیرون جَهید از آهَنِ پَرتابی کوئیکوئگ بود. سِپَس در حَرِکتَی یِکپارِه از پُشت ناپِیدا فِشاری به زورق آمد درحالی که چنین می نمود که در جلو به صَخرِه ای زیرآبی برخورده؛ بادبان فُتاد و پُکید؛ فَوَران سوزان بُخاری نزدیکمان جَهید؛ چیزی زِلزِله وار زیر پایمان چَرخید و غلتید. کل خدمه با پَرتابِ درهم و برهم به میان سپید زُبدِه کَلچیده زوبعه نیم خَفه بودند. زوبعه، وال و زوبین درآمیختند و والی که زان آهن صرفا خَراشی برداشته بود گریخت.

گرچه زورق بِکُلّی پرآب شد کمابیش سالم ماند. با شنا در گِردَش شِناوَر پاروها از آب گرفته با بند کردن به دیواره درون زورق انداخته سَرِ جاهای خود پَریدیم. درحالی که آب دریا تا زانو بالا آمده هر تیر و تخته زورق پوشانده بود طوری که در نگاه فُروهِشتِه مان شِناوَر سفینه به کرَجی مرجانی مانِست که از کَفِ دَریا زیر پایمان رُستِه.

باد از حِدَّتِ شدت خِروشید؛ امواج سِپرکوبِ یِکدِگَرشدند؛ کل زوبعه چون سپید آذر هامونِ گِردِمان می توفید، زبانه می کشید و ترق تروق می کرد و ما اَزیا نادَرآمده سوزان در آن؛ جاودان در این آرواره های مرگ! بیهوده زورق های دیگر را صدا زدیم؛ صدا زدن زورق ها در آن طوفان همانقدر عبث بود که بانگ زدن بر سوزان زغال سنگ انتهای دودکِش کوره ای شُعله ور. در این بین کوبنده بورانِ و نازُک ابرهایِ بادْ رِان و مه با سایه های شب تیره تر شد و هیچ نشانه ای از کشتی نَپیدا. خیز دریا مانِع همه تلاش های برون ریختن آب از درون زورق بود. پاروها دیگر فایده پیش رانی نداشته کار وسیله نجات می کردند. ازاینرواستار باک با بریدن تسمه چلیک کِبریتِ ضِدِّ آب پس از چندین بار ناکامی تدبیر افروختنِ چِراغ در فانوس کرد؛ سپس سرِ تیر بیرق بسته به کوئیکوئگ، علمدارِ این نومیدانه اُمید سِپُرد. بدین ترتیب آنجا نشست و در دل آن بی نوایی مطلق ضَعیف شمع بالا گرفت. آنجا نشسته بود، نِشان و نَمادِ کافِرکیش مردی که در دِلِ یأس نومیدانه رجاء می ورزید.

نَمور و سراپا خیس و سردِ لرزان و امید بریده از کشتی یا زورقی نگاهی بالا فکندیم و سپیده، دَمان بود. هنوز هم دریا مِه اَفشان بود و فانوس، لِهیده و تُهی، کف زورق. ناگاه کوئیکوئک بپا خاسته دست کاسه کرده کنار گوش گذارد. همگی غِژغِژ ضَعیف طنابها و تیرها را که طوفان تاکنون خفه کرده بود شنیدیم. صدا نزدیک تر و نزدیک تر شد و مُبهَم شِکلی عظیم در مه غلیظ شکافی تیره افکند. وقتی سرانجام کشتی از دور پدیدار شد که به فاصله ای نه چندان بیشتر از درازای خود یکراست در راه گذر از روی ماست، همه هراسان به دریا پریدیم. شناور بر امواج زورق متروک را دیدیم که در یک آن چون آن تراشه پای آبشاری بزرگ به گشوده دهان کمان کشتی پرتاب شد؛ سپس عظیم بدنه کشتی از روی آن گُذَشت و تا آشُفته خروج از زیر پاشنه کشتی دیده نشد. دوباره سوی زورق شنا کرده امواج ما را به بدنه اش می کوبید و سرانجام از آب گرفتندمان و سالم سوار شدیم. زورق های دیگر پیش از رسیدن زوبعه ریسمان ماهی های خود بریده به هنگام به کشتی برگشته بودند. کشتی با همه دَست شُستگی از ما به گَشت ادامه داده بود، بَلکه نشانه ای از هلاکمان-پارویی یا چوب نیزه ای یابَد.

فصل چهل و نُهُم

گورکَن

در این شِگَرف امرِ دَرهَم و بَرهَم که زندگی نامیم برخی اوقات و مَواقِعِ غریب هست که مَردُم، کُلِّ گیتی را شوخی زننده گیرد و گرچه لاغَش[15] بدُرُستی درنَیابَد گُمان قریب به یقین بَرَد هزینه از

[15] - لاغ. هزل .ظرافت. خوش طبعی. (برهان). مفاکهة. خوش منشی. طیبت. https://www.parsi.wiki/fa/wiki/375052/%d9%84%d8%a7%d8%ba

کیسه کسی جز خود او نَرَوَد. با این حال هیچ چیز دِلسرَدش نَکُنَد و هیچ دَرخُورِ مُناقِشه نیابَد. همه حادِثات، مَذاهِب، عقاید و اِقناع ها، همه دُشخوار امور دیدنی و نادیدنی را، هر چقدر هم دُژگوار، فرودَهَد، زانسان که توانا گُوارِش اُشتُر مُرغ گلوله و آتَش زَنِه تُفَنگ را. اما در مورد خُرده دُشواری ها و نِگرانی ها، تَرسِ بَلای ناگهانی، خطر جسمی و جانی؛ این همه، در کنارِ خودِ مرگ، بچشم او تنها ضربه هایی ظَریف و لطیف و خوشایَند مشت هایی است که کهنه مَزّاح نادیده و وَصف ناپذیر[16]روانه پَهلویش کُنَد. آن حالَتِ عِصیان که توصیف می کنم تنها در هنگام مَصائِب شَدید در مردم جان گیرد، و درست در میانه جِدِّیَت حادِث می شود، طوری که آنچه کمی پیشتر خطیرترین امر دیده می شد صرفا بخشی از آن شوخی عام بشمار آید. هیچ چیز چون خطرات والگیری این صنف نِگَرِش آزاد و سازگار طاغی گرم نَپَروَرَد؛ و اینک از همین مَنظَر کُلِّ سفر پکود و شِگَرف **والِ زالِ** هَدَفَش را می دیدم.

وقتی مرا که آخرین بودم بالای عرشه کِشیدند و هنوز برای زُدودن آب از نیم تنه خود را می تکانَدَم گفتم، "کوئیکوئک، نِکو دوست من، آیا این سِنخ قَضایا فراوان رُخ می دهد؟" در حالی که چون خودِ من سراپا خیس بود خونسرد حالی اَم کرد که البته این دست امور اغلب حادث شود. رو به استاب کرده بدان نَبیل که همه تکمه های نیم تنه بارانی خود را بسته و اینک زیر باران آرام سبیلش دود می کرد گفتم، "آقای استاب! گمانم از شما شنیدم در میان همه وال شکارانی که دیده اید، نایب اول ما، آقای استارباک به مراتب بیشتر از همه آژیر و دَقیق است. بر این اساس بِگُمانَم یکراست و بادبان افراشته در زوبعه مِه آلود سر در پی گریزان وال گذاردن اوج تَعَقُّل وال شکار است؟"

"قطعا. خودم در طوفان سواحل دماغه هورن از کشتی نَشتی دار در پی وال زورق به آب انداخته ام."

رو به خرده شاه تیرِ ایستاده در نزدیکی گفتم ، "آقای فلاسک، در این امور خِبره اید و من نه. می شود لطفا بگوئید آیا در این صِنف ماهیگیری قانونِ تغییرناپذیر این است که پاروزن از شدت تلاش کَمَر خویش شِکَنَد تا از ماتَحت میان آرواره های مرگ اوفتد؟"

فلاسک گفت، "نتوانی خلاصه تر گفت؟ بله قانون همین است. بسیار مایلم خدمه زورق را بینم پاروزنان آب عقب رانند تا چهره

---

[16] - ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم/ مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر/ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم. وصف ناپذیر: https://www.thefreedictionary.com/unaccountable

به چهره نهنگ شوند. ها، ها! وال و خدمه چشم در چشم هم، یادت باشد!."

بدین ترتیب بیانِ دقیقِ کُلِّ قضیه را از سه شاهِد عادل داشتم. بنابراین با توجه به این که زوبعه ها و واژگونی زورق ها در آب و در نتیجه بیتوته ها بر ژرف دریا، در این نوع زندگی اموری است که معمولا رُخ می دهد؛ با عِنایت به این که در آن لحظه فوق العاده بحرانی رفتن سوی وال باید زندگی خود بدست هِدایَتگر زورق سِپارَم-بیشتر اوقات هَمناوی که در همان لحظه چنان صبر و قرار از دست داده که خطر سوراخ کردن کف زورق با پاکوبی های دیوانه وار انگیزد؛ با توجه به این که مُتَّهَم آن مصیبت خاص که بر ویژه زورق ما نازل شد عمدتا استارباکی بود که تقریبا روی در روی زوبعه بسوی وال خویش شتافت؛ و با توجه به این که با همه این احوال، استارباک به احتیاط بسیار در امر صید اِشتِهار داشت؛ و با توجه به این که از خدمه زورق همین استارباک فوق العاده آژیر بودم و درخاتمه، با عنایت به این که در مورد وال زال گِرِفتار تعقیب چه شیطانی بودم؛ با در نظر گرفتن همه این ها با خود گفتم بهتر است پائین رفته پیش نویس وصیت خود تنظیم کنم. گفتم، "کوئیکوئک تو وَکیل و وَصی و وارِثَم خواهی بود."

مُمکِن است عجیب بنظر آید که از میان همه مرم، دریانوردان به اتلاف وقت در تنظیم آخرین وصایا و وصیتنامه خود پردازند، اما در همه عالم هیچ کس بیشتر از آنان دلبسته این سرگرمی نیست. این چهارمین بار در زندگی دریایی ام بود که همین می کردم. پس از پایانِ مراسم مُناسِبَتِ کُنونی چنان آسوده تر شدم که گویی سنگی از سَراچِه دل برداشته شد. وانگَهی، تمام روزهایی که زین پَس زیَم به همان نکوئی ایام پسا رستاخیز عازَر خواهد بود؛ صَرفِهِ طَیِّبِ ماه ها یا هفته های فزوده زندگی. خود زنده ماندم؛ مرگ و مَدفَنَم بَندِیِ سَراچِهِ دل. آرام و خُرسَند چونان روحی خاموش، نشسته پشت میله های دِنج آرامگاهِ خانوادگی، با ضَمیری پاک به اطراف می نگریستم.

از اینرو نابِخود آستین های پَشمینه ملاحی بالا زدم و بخود نهیب زدم اینک غوصی حواس جمع در مرگ و تباهی، ضمن این که نَخارد کسی پشت من جز ناخن انگشت من.[17]

---

[17] - شیطان آنرا که از همه عقب تر است می گیرد. نتیجه این که هر کس باید گلیم خود از آب بکشد.
https://www.phrases.org.uk/bulletin_board/32/messages/271.html

فصل پنجاهُم

زورق و خدمه آخاب. فتح الله

استاب بانگ زد، "چه کسی فکرش را می کرد فلاسک! گر یکپا داشتم مرا سوار زورق نمی کردی مگر برای گرفتن زِیراب قایق با چوبین نوک پایم. وَه که شِگَرف پیرمردی است!"

فلاسک گفت، "فکر نمی کنم از این لحاظ زورق سواری اش عجیب باشد. اگر پایش از مِفصَلِ ران بریده شده بود چیز دیگری بود. آن وضعیت عاجِزَش می کرد؛ اما می دانی که یک زانو دارد و بَخشِ اَعظَمِ پایِ دیگَرَش بجاست."

"این را نمی دانم خُرده مرد من، با این همه هیچگاه ندیده ام زانو زَنَد."

در میان هوشمندانِ صید وال اغلب این بَحث درگرفته که با توجه به این که جان ناخدای کشتی برای موفقیت سفر بیشترین اهمیت را دارد آیا درست است که ناخدای والشکار جان خویش را در خطرات مُتِضَمِّنِ تعقیب وال به خطر اندازد. از همینرو سربازان تیمور لنگ اغلب اشک در چشم اِحتجاج می کردند آیا لازم است بی بها جان وی به اَشَدِّ نبرد کشانده شود.

اما در مورد آخاب مسئله صورتی متفاوت بخود می گرفت. با توجه به این که دوپا مردُم در تمامی مواقع خَطَر لَنگان موجودی است؛ با عنایت به این که تَتَبّع وال هماره دشواری های بُزُرگ و خارق العاده دارد؛ ازاینرو هر تَک لحظه، پِراستی، مُتِضَمِّن خطری است؛ تحت این شرایط عاقلانه است که مردی مشلول پا به زورق تعقیبِ وال گذارد؟ نظر مالکان مشترک پکود بطور کلی باید منفی بوده باشد.

آخاب خوب می دانست گرچه دوستانش در نانتوکت چندان اهمیتی به ورودش به زورق در برخی فراز ونشیب های به نسبت بی خطر تعقیبِ، مَحضِ نزدیکی به صحنه عمل و صدور حضوری فرمان های خویش نمی دادند، هرچند این که ناخدا آخاب عملا همچون فرماندهان عادی زورق های وال شکار زورقی به خود تخصیص دهد، و از همه این ها مهم تر پنج مرد اضافی بعنوان خدمه همان زورق تأمین شود، خود امری دیگر بود و نیک می دانست چنین اندیشه های دَهِشگرانه هیچگاه به خاطر مالکان پکود خطور نکند. از اینرو آن خدمه را از آنان نخواسته و به هیچ طریق اشاره ای به خواسته خود در آن امر نکرده بود. با این همه خود در باره کل آن موضوع اقداماتی شخصی کرده بود. تا اعلام کشف کاباکو ملاحان کمتر پیش بینی نسبت به این امر داشتند؛ گرچه کوتاه زمانی پس از خروج از بندر، همه دست اندرکاران آمادِ مُعتاد زورق های وال شکار فرجامیده بودند، مدتی بعد گاه و بیگاه آخاب را می دیدند که با دستان خویش گرم ساخت اَهرُم گاه پارو برای یکی از زورق هایی بود که یَدَک دانسته می شد و حتی چوبین سیخ هایی را که وقتی طناب صید در شرف رسیدن به انتهاست در گودی روی دماغه زورق محکم کُنَد، به دقت می تراشید؛ وقتی همه این ها در او مشاهده شد، بخصوص علاقه اش به لایه اضافی روکشی درکف آن زورق، گوئی به منظور مقاومت بهتر در برابر فشار تیزی نوک پای عاجَش؛ و اشتیاقی که به شکل دهی دقیق تخته مُتَّکای ران، که گاه گیره زُمُخت خوانند، نشان می داد، منظور از این تخته قطعه ای افقی است در دماغه قایق برای اتکای زانو هنگام پرتاب زوبین یا زخمی کردن وال؛ وقتی ملاحظه می شد بارها در آن زورق می ایستد و تنها زانو را در هلالی فرورفتگی تخته گذارده با اسکنه نجار اینجا و آنجا حَکّ و اصلاح کُنَد؛ از نظر من همه این ها در آن زمان توجه و کنجکاوی فراوان برانگیخته بود. اما تقریبا همه گُمان می بردند علت توجه آخاب بدین آماد خاص تنها باید در تعقیب غایی **موبی دیک** نهفته باشد؛

چرا که پیش تر عزم خود به شکار آن شَرزه دیو بدست خویش را آشکارکرده بود. با این همه چنین پنداشت به هیچ روی مُتِضَمِّنِ کمترین ظن به این که خدمه هیچ کدام از زورق ها بدان تخصیص پابند نمی شد.

وانگهی دیری نپائید که با آن مُطیع اشباح تَتِمه حیرت هم فُرو مُرد؛ چرا که در وال شِکار شِگِفتی ها زود رَنگ بازَد. از این گذشته گهگاه برخی بَقایای مرموز مِلَلِ غریب از ناشناخته زَوایا و گُلخَنِ های زمین برای تأمین خدمه شِناور قانون شِکَن های وال شکار می آیند؛ و خود کشتی ها بارها چنان غریب موجودات کشتی شکسته از تخته پاره های کشتی شِکَستِگی، پارو، زورق وال شکار، قارِب، مَتروک جِنک های ژاپنی و الخ که دستخوش امواج دریای آزاِدند گیرند؛ تا بدان پایه که امکان دارد شخص بَعَلُ الذُباب از دیواره کشتی بالا رفته بهر گِپی با ناخدا راهی کابین شود و هیچ شوری مهارناپذیر در سینه گاه[18] بر نخیزد.

اما حتی با پذیرش صحت هرآنچه گفته شد، مسلم است که گرچه اشباح مُطیع خیلی زود جای خود را میان خدمه یافتند، و گرچه هنوز از دیگران متمایز بودند با این همه آن فتح الله دستار بَند تا به آخر رازی مَکتوم باقی ماند. اَز کُجا به مُهَذَّبِ عالَمی چون این آمد، چگونه برفور با چه نوع نشان داد رابطه مرموز به غَریب طالِع آخاب گره خورده، از این گذشته، حتی اگر تا مرز قائل شدن به نفوذ نیم مَرموزش نرویم؛ اللہ یَعلَم؛ اما حتی محتمل است نوعی سُلطه بر او داشت و هیچ کس هیچ چیز از این ها نمی دانست. اما نمی توان نسبت به فتح الله حالتی بی تفاوت داشت. چنان موجودی بود که مردم متمدن

و محلی منطقه معتدل تنها در خواب بینند و آنهم تیره و تار، اما همانند هایشان گهگاه در جوامع بی تغییر آسیایی خَرامَند، بویژه جزایر شرقیِ واقع در مشرق قاره-آن سرزمین های دورافتاده، دیرین و تغییر ناپذیر که حتی امروزه روز همچنان بخش اعظم بَدوی بودن شبح وار نسل های اولیه بشر را حفظ کرده اند، روزگارانی که یادِ نخستین بشر خاطره ای متمایز بود و همه مردمان، زاد و رودِ او، مبداء ندانسته چون شبح واقعیِ در یکدیگر نگریسته غایت و علت آفرینش خویش از مه و شید می پرسیدند؛ دورانی که با همه این احوال، به روایتِ سِفرِ پیدایش، فرشتگان براستی با دختران بشر مُزاوِجَت کردند و شیاطین نیز، همچنین

18. جایگاه جاشوان در عرشه مقدم کشتی.

بیفزایید خاخام های ناروحانی را که در عشق دنیوی ره افراط پیمودند.